



داگلاس آدامز
چاپ پنجم
زندگی، جهان و
همه چیز - جلد سوم -

ترجمه‌ی آرش سرکوهی
- جهان نو -

آرتور دنت هر روز صبح زود با فریادی وحشت زده از خواب می پرید و ناگهان ملتفت می شد که کجاست.

مشکل آرتور این نبود که غاری که در اون زندگی می کرد سرد بود، مشکل این هم نبود که غارش نمور و بوگندو بود. مشکل اصلی او این بود که غار وسط ایسلینگتون^۱ قرار داشت و اتوبوس بعدی دو میلیون سال دیگه می رسید.

می گن که زمان بدترین جا برای گم شدن. آرتور دنت نمونه ی خوبی برای اثبات این حرفه چون تا حالا هزاربار در زمان و مکان گم شده بود. با این تفاوت که وقتی آدم در مکان گم می شه حداقل می تونه خودش رو سرگرم کنه.

آرتور دنت در عجیب و غریب ترین نقاط کهکشان، که تو خیالش هم نمی گنجید، اتفاقات پیچیده ای رو پشت سر گذاشته بود که در تمام اون ها یا منفجر شده یا بهش توهین شده بود و حالا، در پایان این اتفاقات، در کره ی زمین ماقبل تاریخ گیر کرده بود. زندگیش یکنواخت و گُند شده بود اما خود او هنوز هیجان زده بود.

پنج سالی می شد که منفجر و تیکه تیکه نشده بود.

از چهار سال پیش که اون و فوردر پریفکت از هم جدا شده بودند به ندرت کسی رو دیده بود و به همین دلیل در این مدت بهش توهین هم نشده بود.

البته به جزیه بار.

دو سال پیش در یه عصر بهاری. حوالی غروب به سمت غارش برمی گشت که متوجه نورهایی شد که سردرگم میون ابرها می رقصیدند. سرش رو بالا برد و به آسمون خیره شد. امید در قلبش جوونه زد. نجات! آرزوی هر کشتی شکسته ای: یه کشتی! همون طور که مات و هیجان زده به آسمون زل زده بود سفینه ی فضایی بزرگ و نقره ای رنگی رو دید که بی صدا و بدون اداواطوار، در هوای گرم غروب بهاری، به سمت زمین حرکت کرد و پایه های بلند فرودش رو با ظرافت و دقت رقص باله ی قطعات ماشینی باز کرد.

سفینه به آرومی بر زمین نشست و همون صدای خفیفی هم که ازش درمی اومد در سکوت عصر گم شد.

یه سکو باز شد.

نور از داخل سفینه بیرون زد.

شیخ هیکلی بلند قامت مقابل در خروجی ظاهر شد. از سکو پایین اومد و جلو آرتور ایستاد.

ساده و قاطعانه گفت «خیلی الاغی دنت.»

عجیب و غریب به نظر می رسید. خیلی غریب. قامت بلندش غریب بود. جمجمه ی نازکش غریب بود. چشم های کوچیک و بادومیش خیلی غریب بودند. لباس طلایی رنگش، منقش به شکل های عجیب و غریب، از اسراف گذشته و این کلمه رو به مسخره گرفته بود. پوست رنگ پریده و سبز و خاکستری رنگ عجیب و غریبش یه جور خاصی برق می زد. فقط پوست هایی این جوری برق می زنند که صاحبان سبز و خاکستری رنگ شون خیلی تمرین کرده یا صابون های بی نهایت گرون قیمتی رو به پوست شون مالیده باشند.

آرتور به موجود فضایی زل زد.

موجود فضایی با فراغت بال به آرتور نگاه می کرد.

احساسات اولیه ی آرتور، امید و ترس، بازی رو به احساس جدیدش، تعجب،

باخته بودند و هزار فکر جورواجور در ذهنش باهم دعوا می کردند تا کنترل تارهای صوتیِ آرتور رو به دست بگیرند.

آرتور گفت «ککککک...»

اضافه کرد، «اِههههه...»

ادامه داد «مممم... تو... کی...»

سکوت کرد. تازه متوجه شد که سال هاست که با هیچکی حرف نزده.

موجود عجیب و غریب پیشونیش رو چین انداخت و چیزی شبیه یه دفترچه از جیب

لباسش درآورد. دفترچه رو تو دست های نازک و عجیب و غریبش نگه داشت.

پرسید «تو آرتور دنتی؟»

آرتور به نشونه ی تأیید سر تکان داد.

موجود عجیب و غریب با لحنی نامهربون پرسید «آرتور فیلیپ دنت؟»

آرتور تأیید کرد «اِهههه... چیزه... آره...»

موجود فضایی تکرار کرد «خیلی الاغی دنت. یه بی شعور تمام عیار.»

«اِههههه...»

موجود از سر رضایت سر تکان داد، تو دفترش یه ضربدرِ عجیب و غریب زد و

به سمتِ سفینه ی فضاییش راه افتاد.

آرتور درمونده و مأیوس گفت «هممممم... اِههههه...»

موجود عجیب و غریب پرید بهش. «از این بازی ها برای من درنیار.» از سکو بالا

رفت، از چارچوب در گذشت و در سفینه محو شد. در سفینه بسته شد. سفینه شروع

کرد به صدا دادن.

آرتور فریاد زد «آهای!» گنج وویج به سمتِ سفینه دوید.

گفت «وایستا ببینم! منظورت چیه؟ چی شد؟ صبر کن بابا!»

سفینه ارتفاع گرفت و چند متر از زمین دور شد. چند لحظه، طوری که انگار داره

وزنش رو مثل یه پالتواز تنش درمی آره و به زمین می ندازه، بی حرکت تو هوا معلق موند

و بعد به طرز عجیب و غریبی به سمتِ آسمون پرواز کرد. از میون ابرها گذشت، برقی

زد و در آسمون عصر بهاری گم شد و آرتور رو، که همچنان به بالاوپایین پریدن‌های ناامیدانه‌ش ادامه می‌داد، در تنهایی بی‌انتهای زمین ماقبل تاریخ تنها گذاشت. آرتور فریاد زد «چی؟ چی؟ چی شد؟ برگرد و حرفی رو که زدی تکرار کن!» اون قدر بالاوپایین پرید تا پاهاش شروع کردند به لرزیدن. اون قدر جیغ زد تا ریه‌هاش درد گرفتند. هیچکی به اون جواب نداد. هیچکی نبود تا صداش رو بشنوه و بهش پاسخ بده.

سفینه‌ی فضایی اتمسفر زمین رو پشت سر گذاشته و وارد خلأ بی‌پایانی شده بود که فاصله‌ی محدود چیزهایی رو که در جهان وجود داشتند پُر می‌کرد. صاحب این سفینه، اون موجود عجیب با پوست عجیب و غریب، به صندلیش تکیه داد. این موجود واوباگر بی‌نهایت طولانی شده نام داشت. مردی با یه هدف. البته نه یه هدف خیلی خوب. این رو خود واوباگر هم بی‌چون و چرا قبول داشت اما بالاخره برای خودش یه هدفی بود که حداقل اون رو به حرکت وامی داشت. واوباگر بی‌نهایت طولانی شده از محدود موجودات جاودانه‌ی جهان بود، یعنی بهتره بگیم هست.

بیش تر کسانی که جاودانه به دنیا می‌آن به طور غریزی می‌دونند که چه جوری با جاودانگی خودشون کنار بیان اما واوباگر نه تنها جزء این گروه نبود، بلکه از این جمعیت بی‌خیال و خوش‌گذرون و حروم‌زاده متنفر هم بود. جاودانگی تو یه حادثه‌ی فنی و بال گردنش شده بود. جزئیات این حادثه، که یه دستگاه شتاب‌دهنده‌ی الکترون‌ها، یه ناهار مایع و چندتا حلقه‌ی پلاستیکی توش نقش داشتند، زیاد مهم نیستند چون هیچکی تا حالا موفق نشده اتفاقات اون روز رو دقیقاً بازسازی کنه. خیلی‌ها هم که سعی کردند این کار رو بکنند یا حسابی خیط شدند یا کشته، یا هر دو.

واوباگر چشم‌های خسته‌ش رو بست، رادیو رو روی موج ایستگاه جاز ملایم گذاشت و فکر کرد که اگه این عصرهای یکشنبه‌ی لعنتی نبودند یه جوری می‌تونست با این جاودانگی کنار بیاد.

اوایل خیلی بهش خوش گذشته بود؛ پُرخطر زندگی کرده بود، از سرمایه‌گذاری‌های درازمدت با بهره‌های بالا کلی سود برده و کلی حال کرده بود که او هنوز زنده‌ست اما هر کی رو که می‌شناخته دارِ فانی رو وداع گفته.

اما آخرسر این عصرهای روزهای یکشنبه پدرش رو درآورده بودند. این بی‌حوصلگی و ملالِ وحشتناکی که حدود پنج دقیقه مونده به سهی بعدازظهر سراغ آدم می‌آد. وقتی که آدم می‌دونه که حمومش رو رفته. وقتی که آدم می‌دونه هر چه قدر هم که با تمرکز به مقاله‌ی روزنامه خیره بشه آخرسر نمی‌تونه اون رو تا آخر بخونه و شیوه‌ی تازه‌ی قیچی کردنِ رو که مقاله پیشنهاد می‌کنه یاد بگیره. وقتی که آدم می‌دونه که خیره شدن به عقربه‌های ساعت فایده نداره و ساعت بی‌رحمانه به چهار بعدازظهر نزدیک می‌شه: ساعتِ طولانی و تاریکِ چایی خوریِ روح.

این جورِی بود که همه‌چیز به تدریج جاذبه‌شون رو برای واوباگر از دست دادند. لبخندِ پُزلدتی که تو مراسم ختم دیگران رو لب‌هاش پدیدار می‌شد، کم‌کم محو شد. واوباگر شروع کرد به متفر شدن از جهان در کل، و مخصوصاً متفر شدن از همه‌ی مردم ساکن جهان.

در همین حال و هوا بود که هدفش رو پیدا کرد. هدفی که می‌تونست اون رو سرپا نگه داره؛ تا ابد سرپا نگه داره. هدفش این بود: واوباگر تصمیم گرفته بود که به جهان توهین کنه.

یعنی بهتر بگیریم به همه‌ی مردمِ جهان توهین کنه. به تک‌تک ساکنان همه‌ی کهکشان‌ها. شخصاً و حضوراً. یکی پس از دیگری. و مهم‌تر از همه، و این دیگه واقعاً نور علی نور بود، به ترتیب حروف الفبا.

کسانی که از نقشه‌ی واوباگر خبردار می‌شدند از این تصمیم انتقاد می‌کردند و می‌گفتند که این هدف نه تنها فکر نشده‌ست، بلکه کاملاً غیرممکنه چون که مردم مدام و بی‌وقفه به دنیا می‌آن و از دنیا می‌رن. واوباگر در پاسخ به این انتقادات می‌گفت «چرا آدم نباید هدف‌ها و آرزوهای بلندپروازانه داشته باشه؟»

واوباگر شروع کرده بود. یه سفینه‌ی فضایی رو به یه کامپیوترِ درست و حسابی مجهز

کرده بود که می‌تونست آمار روز تمام ساکنین جهان رو دریاره و مسیرهای پیچیده و طولانی‌ای رو محاسبه کنه که واوباگر برای تحقق هدفش باید طی می‌کرد. سفینه‌ی واوباگر از منظومه‌ی شمسی خارج شد و خودش رو برای سفر میان‌ستاره‌ای آماده کرد.

واوباگر گفت «کامپیوتر.»

«بله.»

«مقصد بعدی کجاست؟»

«در حال محاسبه‌ست.»

واوباگر برای به لحظه به تاریکی پُرشکوه شب نگاه کرد؛ میلیاردها دنیای الماسی که تاریکی بی‌انتهای شب رو نورانی می‌کردند. هر کدام از این دنیاها، همه‌شون، سر راه واوباگر بودند. به بعضی‌هاشون باید میلیون‌ها بار سر می‌زد. تو ذهنش نقطه‌های نورانی رو با خط به هم وصل و مسیر سفینه رو مجسم کرد؛ مثل بچه‌هایی که تو دفترچه‌ی نقاشی نقطه‌ها رو به هم وصل می‌کنند تا به شکل خاص پدیدار بشه. آرزو کرد که خط‌هایی که نقطه‌های مسیر پرواز اون رو به هم وصل می‌کنند از دید به زاویه‌ی خاص جهان به کلمه‌ی توهین‌آمیز شکل بدن. کامپیوتر صدایی خفیف از خودش درآورد تا نشون بده که محاسباتش تمام شده. گفت «فولفانگا.»^۱

ادامه داد «چهارمین ستاره‌ی سیستم فولفانگا.» دوباره بوق خفیفی زد. اضافه کرد، «زمان تقریبی سفر: سه هفته. اون جا به کسی هست به نام آر-تورف-یلی-پدنث.»^۲

کامپیوتر مکشی کرد و اضافه کرد، «تصمیم گرفته بودی بهش بگی عوضی بی‌شعور.» واوباگر چیزی نگفت. برای یک ثانیه به بیرون از پنجره و زیبایی خلقت نگاه کرد. گفت «من به چرتی می‌زنم. تو چند ساعت آینده از چه ایستگاه‌های رادیویی ای رد می‌شیم؟»

کامپیوتر بوق زد. گفت «جهان - شنو، تفکر - نما و جعبه - عقل.»
واوباگر پرسید «فیلمی تو آرشیو هست که سی هزار بار ندیده باشم؟»

«نه.»

«زکی.»

«یه فیلمی هست به اسم ترس در فضا. سی و سه هزار و پونصد و هیفده بار دیدیش.»

کامپیوتر بوق زد.

واوباگر گفت «برای قسمت دومش بیدارم کن.»

«خوب بخوابی.»

سفینه به پرواز خود ادامه داد.

در همون زمان در کروی زمین بارون شروع شده بود. آرتور دنت توغارش نشسته بود
و یکی از بدترین شب‌های زندگیش رو تجربه می‌کرد. به هزارتا چیز فکر می‌کرد که
می‌تونست به اون موجود غریبه بگه و در حال تفکر مگس‌هایی رو با دست‌هاش له
می‌کرد که اون‌ها هم شب بدی رو تجربه می‌کردند.

روز بعد آرتور برای خودش از پوستِ یه خرگوش یه توپره ساخت چون به فکرش
رسیده بود که شاید یه توپره به دردش بخوره.

اون روز، دو سال بعد از اون حادثه‌ی عصر بهاری، روز زیبایی بود. آرتور از غاری که بهش می‌گفت خونه‌ش بیرون اومد. تو فکر این بود که یا به اسم بهتری برای این غار پیدا کنه یا به غار بهتر برای خودش.

به‌رغم این که گلوش به دلیل فریادهای روزانه‌ش درد می‌کرد حالش خیلی خوب بود. ریدوشامبر پاره‌پوره‌ش رو پوشید و به آسمون زل زد.

هوا صاف و بوی خوبی تو فضا بود. نسیم ملایمی لابه‌لای علف‌هایی می‌وزید که دور و بر غار رویده بودند. پرنده‌ها جیک‌جیک کنان به هم صبح‌به‌خیر می‌گفتند. پروانه‌ها شاداب به این‌ور و اون‌ور پرواز می‌کردند. خلاصه تمام طبیعت توطئه کرده بود تا جایی که ممکنه زیبا و دوست‌داشتنی به نظر برسه.

اما دلیل خوش‌حالی آرتور زیبایی طبیعت نبود. آرتور خوشحال بود چون به ایده‌ی بکر به ذهنش رسیده بود. ایده‌ای که به کمک اون بتونه از دست این تنهایی و حشتناک، این کابوس‌های شبانه، این شکست مدام در ساختن به باغچه، این زندگی بی‌آینده و بدون معنی در کوه زمین ماقبل تاریخ خلاص بشه. ایده‌ش این بود: آرتور تصمیم گرفته بود دیوونه بشه.

تا بناگوش لبخند زد. رون خرگوشی رو که از شام دیشب مونده بود برداشت و بهش گاز زد. استخون رو پاک کرد و مصمم شد که تصمیمش رو اعلام کنه.

از جاش بلند شد و به دشت و کوه نگاه کرد. برای این که وزن کلماتش رو بیش‌تر

کنه استخون خرگوش رو مثل گیره زد به موهاش. دست‌هاش رو از هم باز و اعلام کرد «من دیوونه خواهم شد!»

فورد پریفکت گفت «چه ایده‌ی خوبی.» از صخره‌ای که روش نشسته بود پرید پایین.

ذهنِ آرتور شروع کرد به بالاوپایین پریدن. فکش داشت شنا می‌رفت. فورد ادامه داد «من هم یه مدتی دیوونه بودم. بهم خیلی خوش گذشت.» چشم‌های آرتور چرخ‌وفلک می‌زدند. فورد گفت «می‌دونی چیه...»

مغزِ آرتور از ادامه‌ی برنامه‌ی ورزش منصرف شد. آرتور گفت «تو کجا بودی؟» «همه‌جا. این‌جا و اون‌جا.» همون لب‌خندی روزد که می‌دونست می‌تونه دیگران رو به جنون بکشونه. ادامه داد «گذاشتم ذهنم هر غلطی که دلش می‌خواد بکنه. به این نتیجه رسیده بودم که اگه دنیا یه روزی واقعاً به من احتیاج داشته باشه خودش خبرم می‌کنه... و خبرم کرد.»

از تو کیفِ پلاستیکیش، که خیلی پاره‌پوره و کثیف شده بود دستگاهِ مادون‌اُترسَنج^۱ رو درآورد.

گفت «یعنی فکر می‌کنم خبرم کرد. این جونور یه صداهایی از خودش درآورد.» دستگاه رو تکون داد. «اگه صداهاش الکی باشند دیوونه می‌شم. یعنی دوباره دیوونه می‌شم.»

آرتور سرش رو تکون داد و نشست روی زمین. به فورد نگاه کرد. گفت «من فکر کردم تو باید مُرده باشی...»

فورد گفت «اتفاقاً یه چند وقتی هم مُرده بودم. بعد تصمیم گرفتم یه چند هفته‌ای یه لیمو بشم. سرگرمیم این بود که بپریم تو یه جین-تونیک^۲ و باز ازش پیام بیرون.» آرتور سینه صاف کرد. بعد دوباره سینه صاف کرد. گفت «تو جین-تونیک از...؟» فورد گفت «از کجا گیر آوردم؟ یه دریاچه‌ی کوچیک پیدا کردم که ادعا می‌کرد

۲. نوشیدنی محبوب الکلی.

۱. به جلد اول کتاب با عنوان راهنمای کهکشان برای اتو استاپ‌زن‌ها مراجعه کنید.

جین - تونیکه. من هم هی می پریدم توش. یعنی من فکر می کنم که ادعا می کرد که جین - تونیکه.»

دوباره اون لبخندی روزد که آدم های عاقل رو به جنون می کشونه. گفت «البته شاید هم این ماجرا رو فقط تصور کرده باشم.»

منتظر واکنش آرتور موند، اما آرتور با این چیزها خر نمی شد.

با بی اعتنایی گفت «خب، دیگه چه کار کردی؟»

فورد گفت «اصل داستان اینه که فایده نداره که آدم خودش رو از نگرانی دیوونه شدن دیوونه کنه. بهتره که آدم از همون اول تسلیم و دیوونه بشه و سلامت مغزی رو برای بعداً نگه داره.»

آرتور پرسید «یعنی تو الان دیوونه نیستی و سلامتی به مغزت برگشته؟ همین جوری محض اطلاع پرسیدم.»

فورد گفت «من رفتم افریقا.»

«جدی؟»

«جدی.»

«چه جوری بود؟»

فورد پرسید «پس این غار تونه؟»

آرتور گفت «آره.» احساس غریبی داشت. پس از چهار سال تنهایی و انزوا از

دیدن فورد اون قدر خوشحال شده بود که نزدیک بود گریه کنه. از اون طرف فورد از اون آدم هایی بود که درجا اعصاب آدم رو خرد می کردند.

فورد گفت «خیلی قشنگه. خیلی ازش متنفری، نه؟»

آرتور زحمت پاسخ دادن به خودش نداد.

فورد گفت «افریقا خیلی جالب بود. برای خودم هر کاری دلم می خواست کردم.» غرق در افکار خود به افق خیره شد.

ادامه داد «یه دفعه شروع کردم با حیوون ها رفتارهای وحشتناک کردن. همین جوری.

برای خوش گذرونی.»

آرتور با احتیاط گفت «خب پس...»

فورد گفت «حالا نمی‌خوام با جزئیات سرت رو درد بیارم چون...»

«چون؟»

«چون سرت رو درد می‌آرن. فقط این رو بهت بگم که حیوونی که تو در آینده‌ی دور به اسم زرافه خواهی شناخت قد و قامتش رو فقط و فقط مدیون زحمت‌های منه. یه چیز دیگه، سعی کردم پرواز کردن یاد بگیرم. باورت می‌شه؟»

آرتور گفت «تعریف کن...»

«بعداً برات تعریف می‌کنم. فقط این رو بهت بگم که کتاب راهنمای کهکشان در

این باره می‌گه...»

«کتاب...»

«راهنمای کهکشان دیگه. کتاب راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها. یادت

نمی‌آد؟»

«چرا. یادم می‌آد که انداختمش تو رودخونه.»

فورد گفت «می‌دونم. من هم رفتم درسش آوردم.»

«به من نگفتی.»

«نمی‌خواستم دوباره بندازیش تو آب.»

آرتور گفت «دلیل قابل قبولیه. حالا چی می‌گه؟»

«کی چی می‌گه؟»

«کتاب راهنمای کهکشان.»

فورد گفت «می‌گه پرواز کردن یه هنره. یا بهتر بگیم یه ترفند داره. ترفند اینه که آدم یاد بگیره که چه جوری خودش رو بندازه روزمین اما موفق نشه.» لبخند خفیفی زد. به زانوها و آرنج‌هایش اشاره کرد که زخم‌زلیلی بودند.

گفت «تا حالا زیاد موفق نبودم.» دستش رو دراز کرد. «خیلی خوشحالم دوباره

می‌بینمت، آرتور.»

آرتور که احساساتی شده بود سردرگم سر تکیون داد.

گفت «سال‌هاست که احدی رو به چشمم ندیدم. حتا صحبت کردن هم یادم رفته.

کلمات هی یادم می‌رن. اما تمرین می‌کنم. تمرینم اینه که با این چیزها حرف بزنم، این

چیزها... بگو... اسم این چیزها چیه که آدم نباید باهاشون حرف بزنه و اگه بزنه مردم فکر می کنند که آدم دیوونه شده؟ مثلِ جُرج سوم^۱»

فورد پیشنهاد کرد، «شاه؟»

«نه. نه بابا. این چیزهایی که جُرج سوم هی باهاشون حرف می زد... بگو دیگه... نوکِ زبونمه ها... دوروبرمونن... ای خدا... خودم تا حالا صدتاشون رو کاشتم. همه شون مُردن... درخت! تمرینِ من اینه که با درخت ها حرف بزنم. این واسه ی چیه؟»
دستِ فورد همچنان دراز بود. آرتور گیج به اون زل زده بود.

فورد توضیح داد «دست بده.»

آرتور اطاعت کرد. نخست باترس، انگار دستِ فورد می تونه ناگهان به یه ماهی تبدیل بشه. بعد دستِ فورد رو با دو دست گرفت و محکم فشار داد. آرامشِ تمام بدنش رو فراگرفت. دستِ فورد رو ول نمی کرد.

بعد از مدتی فورد به این نتیجه رسید که بهتره به دست دادن پایانِ بدن و دستش رو عقب کشید. هر دو از صخره ای که کنارشون بود بالا رفتند و به دوروبر نگاه کردند.

فورد پرسید «گلگافرینچامی ها^۲ چه بلایی سرشون اومد؟»

آرتور شونه هاش رو بالا انداخت. گفت «خیلی هاشون از زمستون سه سال پیش جونِ سالم به درنبردند. اون هایی که زنده موندند تو فصلِ بهار گفتند که احتیاج به استراحت و مسافرت دارند و یه قایق درست کردند و زدند به چاک. تاریخ به ما می گه که باید زنده مونده باشند.»

فورد گفت «خب پس. خب...» دست ها روزد به کمر و دوباره به دنیای خالی اطراف نگاه کرد. در چشماش ناگهان انرژی و عزمی جزم دیده شد.

با صدایی که از شدتِ انرژیِ درونی می لرزید گفت «راه بیفتیم.»

آرتور پرسید «کجا؟ چه جوری؟»

فورد گفت «نمی دونم. اما این احساس رو دارم که الآن موقعشه. به زودی یه اتفاقاتی می افته. در واقع افتاده.»

۱. جُرج سوم، ۱۷۳۸ تا ۱۸۲۰، پادشاه بریتانیای کبیر. به بیماری روانی دچار بود. شایعه است که با تصور این که درختی پادشاه پروس است با او حرف می زد.

۲. به جلد دوم کتاب با عنوان رستوران آخر جهان مراجعه کنید.

صداش رو تا حدِ پیچ کردن پایین آورد.

گفت «من تو گردابِ یه اختلال کشف کردم.»

به افق خیره شد. به نظر می‌رسید که دوست داره که باد به گونه‌ای دراماتیک به صورتش بوزه و موهای پیشونیش رو کنار بزنه. اما سرِ باد همون نزدیکی‌ها گرم بود و با چندتا برگِ درخت بازی می‌کرد.

آرتور از فوردها خواش کرد تا جمله‌ش رو تکرار کنه چون معنیِ اون رو درست نفهمیده. فوردها جمله‌ش رو تکرار کرد.

آرتور پرسید «تو گرداب؟»

فوردها پاسخ داد «تو گردابِ فضا زمان.»

آرتور سر تکون داد و بعد سینه صاف کرد.

با احتیاط پرسید «منظورت یه گرداب تو دریاست؟»

فوردها گفت «نه. یه گرداب تو فضا زمان، به قولِ معروف یه ایدی.»

آرتور سر تکون داد. «آها. ایدی! ایدی رو می‌گی.» دست‌هاش رو کرد توی جیب‌های ربدوشامبرش و با نگاهی عاقلانه به افق چشم دوخت.

فوردها گفت «چی؟»

آرتور گفت «اِهههه... ببینم، حالا این ایدی اصلاً کی هست؟»

فوردها عصبی به آرتور نگاه کرد. گفت «ببینم، اصلاً به حرف‌های من گوش می‌دی؟»

«آره. تمام مدت به حرف‌هاش گوش دادم اما فکر نمی‌کنم کمکی بکنه.»

فوردها یقه‌ی ربدوشامبرِ آرتور رو گرفت و با آرامش، واضح و صبورانه، انگار آرتور یه

کارمند دولت باشه، گفت «به نظر می‌آد که تو ساختارِ فضا زمان...»

آرتور با نگاهی ابلهانه به گوشه‌ی ربدوشامبرش خیره شده بود که فوردها اون رو توی مشت گرفته بود. قبل از این که آرتور بتونه نگاه ابلهانه‌ش رو به جمله‌ای ابلهانه‌تر تبدیل کنه، فوردها جمله‌ش رو تمام کرد. «... بخش‌هایی با نوساناتِ جزئی به وجود اومده...»

آرتور گفت «آها. اون رو می‌گی.»

«بله. اون رو می‌گم.»

آرتور و فورد روی یه صخره در زمینِ ماقبلِ تاریخ ایستاده و مصممانه به هم خیره شده بودند.

آرتور پرسید «حالا این اِدی چه کار کرده؟»

«نوساناتِ جزئی به وجود آورده.»

آرتور گفت «جدی؟» چشم هاش رو به چشم های فورد دوخته بود.

فورد گفت «جدی.» اون هم نگاهش رو برگردوند.

آرتور گفت «چه خوب.»

فورد گفت «می فهمی؟»

«نه.»

هر دو چند لحظه سکوت کردند.

آرتور با قیافه ای به ظاهر فکورانه که کم کم صورتش رو پُر می کرد گفت «مشکلِ این گفت و گو اینه که با تمام گفت و گوهایی که تو این چند وقت داشتم فرق داره. همون جوری که بهت توضیح دادم بیش تر محاوره های من در چند سالِ گذشته با درخت ها بوده که با این محاوره خیلی فرق می کردند.»

فورد گفت «آرتور!»

«ها! چیه؟»

«تو فقط یه کار بکن: هر چی رو که من می گم بدونِ چون و چرا باور کن، بعد

همه چیز خیلی ساده می شه.»

«مشکلِ قضیه اینه که من این حرف رو باور نمی کنم.»

هر دو روی زمین نشستند و افکارشون رو منظم کردند.

فورد مادونِ اِترسَنج رو از کیفش بیرون آورد. دستگاه یه صدای غیر معمولی از

خودش در آورد. یه لامپ کوچیکِ دستگاهِ چشمکِ ضعیفی می زد.

آرتور پرسید «باتریش داره تمام می شه؟»

فورد گفت «نه. اختلالِ فضا زمان یه منطقه ی نوسانی، یه اِدی به وجود آورده که یه

جایی نزدیکی های ماست.»

«کجا؟»

فورد دستگاه رو به آرومی تویه نیم دایره چرخوند. لامپ ناگهان روشن شد.

فورد به جایی اشاره کرد و گفت «اون جا. پشتِ مبل!»

آرتور به اون جا نگاه کرد. با تعجبِ کامل در محوطه‌ی روبه‌روشون یه مبلِ چستر فیلد با روکشِ مخملی دید. با نگاهی کاملاً عاقلانه به مبل خیره شد. سؤال‌های بسیار درخشانی به ذهنش رسیدند.

پرسید «این مبل این جا چه کار می‌کنه؟»

فورد از جاش پرید و فریاد زد «به‌ت که گفتم! یه اِدی در فضا زمان!»

آرتور پرسید «یعنی اِدی یه مبله؟» از جاش بلند شده بود. کم‌کم امیدوار می‌شد که همه‌چیز رو می‌فهمه اما امیدش چندان قوی نبود.

فورد داد زد «آرتور! این مبل به خاطرِ نوسانات در فضا زمان این جاست. همون نوساناتی که تمام مدت دارم سعی می‌کنم به اون مغزِ پوسیده‌ت فروکنم. این مبل از جای خودش تو فضا زمان خارج شده. مثلِ جعبه‌هایی که از کشتی‌ها می‌افتند و جریانِ آب اون‌ها رو به یه جزیره می‌بره. اصلاً فرق نمی‌کنه این مبل چیه. مهم اینه که ما بگیریمش چون تنها راه نجاتِ ما از این جا همین مبله.»

باسرعت از صخره پایین رفت و شروع کرد به دویدن به سمتِ مبل.

آرتور گفت «بگیریمش؟» بعد سرش رو بالا کرد و دید که مبلِ چستر فیلد داره آهسته بالاوپایین می‌پره. از خوشحالی فریادِ بلندی سر داد، از صخره پایین پرید و هیجان‌زده دنبالِ فورد و مبلی راه افتاد که رفتارش اصلاً معقولانه نبود.

فورد و آرتور با شادی روی چمن می‌دویدند، این‌ور و اون‌ور می‌پریدند، می‌خندیدند، برای هم دستورالعمل صادر می‌کردند تا مبل رویه گوشه‌ای گیر بندازند. آفتاب به چمن می‌تابید و حشره‌های کوچیک به این‌ور و اون‌ور پرواز می‌کردند.

آرتور خوشبخت بود. از این‌که بالاخره یه روز همه‌چیز طبق برنامه پیش می‌رفت خیلی خوشحال بود. همین بیست دقیقه پیش بود که تصمیم گرفته بود دیوونه بشه و حالا داشت روی چمنِ زمینِ مقابلِ تاریخِ دنبالِ یه مبلِ چستر فیلد می‌دوید.

مبل هر دم به سویی می‌پرید و بعضی وقت‌ها مثلِ یه روح از بدنِ اون‌ها رد می‌شد.

همون قدر واقعی بود که درخت های دور و برشون، اما در آن واحد انگار موجودی بود افسانه ای. انگار خیالی بیش نبود.

آرتور و فورد بدون نقشه ی خاصی دنبال مبل می دویدند اما مبل هی جا خالی می داد، انگار یه مسیر از قبل طراحی و محاسبه شده رو دنبال می کنه، که البته دقیقاً همین کار رو هم می کرد. خلاصه، آرتور و فورد می دویدند و مبل هم این ور و اون ور می پرید، اما ناگهان ایستاد و برگشت، فورد و آرتور پریدند و نشستند روش، خورشید ناپدید شد، فورد و آرتور و مبل از خلا سرگیجه آوری گذشتند و نامنتظره وسط چمن ورزشگاه لُردز کریکت گراوند^۱، در منطقه ی سنت جان^۲ در لندن، در آخرهای فینال مسابقات کریکت میان انگلستان و استرالیا در سال هزار و نهصد و هشتاد و خُرده ای، ظاهر شدند. بازی داشت به آخر می رسید و تیم انگلیس فقط بیست و هشت امتیاز^۳ برای بردن کم داشت.

اطلاعات مهم درباره‌ی تاریخ کهکشان، شماره‌ی یک:
(به نقل از تاریخ مردمی کهکشان، یادداشت‌های روزانه‌ی گزارشگر ستاره‌ها.)
آسمان شب سیاره‌ی کریکیت خسته‌کننده‌ترین منظره‌ی جهان است.

روزی که آرتور و فورد کاملاً اتفاقی از یه نوسان در فضا زمان به بیرون پرت شدند و محکم افتادند روی چمن مقدس ورزشگاه لُردز کریکت گراوند، روزی بود بسیار بسیار زیبا.

صدای تشویق تماشاچی‌ها به آسمون می‌رفت. البته تماشاچی‌ها برای آرتور و فورد دست نمی‌زدند اما هر دو به حکم غریزه تعظیم‌گرایی کردند و چه شانسی آوردند که این کار رو کردند، چون توپ کوچیک، سنگین و قرمز رنگی که مردم برای پرتاب اون دست زده بودند به فاصله‌ی چند میلیمتری از بالای سر آرتور گذشت. یه نفر تو جمعیت بی‌هوش شد.

آرتور و فورد خودشون رو پرت کردند روی زمین، همه چیز دور سرشون می‌چرخید.

آرتور پرسید «این دیگه چی بود؟»

فورد پاسخ داد «یه چیز قرمز.»

«ما کجاییم؟»

«روی یه چیز سبز.»

آرتور گفت «توصیف رنگ الان به دردم نمی‌خوره. فرم رو توصیف کن.»

تشویق پُرسرو صدای تماشاچی‌ها جای خودش رو به نفس حبس کردن‌های جمعیت شگفت‌زده داد. تماشاچی‌ها نمی‌دونستند که می‌خوان اون چیزی رو که جلو چشم‌هاشون می‌دیدند باور کنند یا نه.

صدایی پرسید «بینم، این مبل مالِ شماست؟»
 فورد پیچ‌پیچ کرد، «این دیگه چی بود؟»
 آرتور به بالای سرش نگاه کرد. گفت «یه چیز آبی.»
 فورد پرسید «رنگش مهم نیست، فرم و شکلش چه جوری بود؟»
 آرتور دوباره نگاه کرد. ابروهاش رو درهم کشید و گفت «شکلش به یه افسرِ پلیس می‌خوره.»

آرتور و فورد چند لحظه تکون نخوردند و با نگاهی خبیث به اطراف نگاه کردند.
 اون چیزِ آبی رنگی که شکلش به یه افسرِ پلیس می‌خورد با انگشت زد روی شونه‌هاشون.

گفت «بلند شید بینم. راه بیفتید.»
 این کلمات آرتور رو مثل برق تکون دادند. از جاش پرید. شگفت‌زده به دوروبرش و به حجم‌هایی نگاه می‌کرد که جلوِ چشمان حیرت‌زده‌ی او به چیزهایی بسیار شناخته‌شده و معمولی بدل می‌شدند.

سرِ حجمی که شبیه افسرِ پلیس بود داد زد «این شکل رو از کجا آوردید؟»
 چیزِ آبی رنگ متعجب پرسید «چی پرسیدید؟»
 آرتور گفت «این جا مگه ورزشگاه لُردز کریکت گراوند نیست؟ ورزشگاه رو از کجا آوردید؟ چه جوری آوردیدش این جا؟» دستی به پیشونیش کشید و اضافه کرد، «فکر کنم بهتره اول یه کم آروم بشم.»
 جلوِ فورد زانو زد.

گفت «این آقا پلیسه. چه کار کنیم؟»
 فورد شونه‌هاش رو بالا انداخت. پرسید «تو می‌خوای چه کار کنی؟»
 آرتور گفت «من می‌خوام که توبه من بگی که من پنج سال گذشته رو تو خواب گذروندم و همه چیز یه خواب و خیال بوده.»
 فورد دوباره شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت «تو پنج سال گذشته رو تو خواب گذروندی و همه چیز یه خواب و خیال بوده.»
 آرتور از جاش بلند شد. گفت «خب سرکارِ پلیس. من پنج سال گذشته رو تو خواب

گذروندم و همه چیز به خواب و خیال بوده. آگه از این آقا پرسید می‌تونه ادعای من رو تأیید کنه چون خودش تو خواب‌های من حضور داشته.»

راه افتاد که از زمین بازی بیرون بره. دستش خورد به ربدوشامبرش و از حرکت باز ایستاد. به ربدوشامبر خیره شد. به سمت افسر پلیس دوید. داد زد «آگه همه‌ی اون چیزها خواب و خیال بودند پس این ربدوشامبر از کجا اومده؟»
از هوش رفت و پهن شد روی زمین.

فورد سر تگون داد و به مأمور پلیس گفت «باید ببخشیدش. دو میلیون سال بدی رو پشت سر گذاشته.» فورد و مأمور پلیس آرتور رو از زمین بلند کردند، گذاشتندش روی مبل و راه افتادند به سمت بیرون زمین بازی که مبل ناگهان ناپدید شد.

واکنش تماشاچی‌ها به این رخدادها متفاوت و گوناگون بود. خیلی‌ها طاقت دیدن این جور چیزها رو نداشتند و برای همین به گزارش رادیویی بازی گوش دادند.

یه گزارشگر داشت به دومی می‌گفت «بله برایان^۱. داره اتفاقات جالبی می‌افته. فکر نمی‌کنم در چند سال اخیر تو بازی کریکت یه همچین اتفاقات ماوراءالطبیعی و مرموزی رخ داده باشه. از سال... سال... یعنی بهتر بگیم فکر نمی‌کنم همچین اتفاقاتی هیچ وقت تو تاریخ بازی کریکت رخ داده باشه. یا من یادم نمی‌آد.»

«ماجرای سال ۱۹۳۲ در اج باستون^۲ چی؟»

«یادم نمی‌آد...»

«بله پیت^۳. تا اون جایی که یادمه ماجرا این بود که همون موقعی که ویلکاکس^۴ می‌خواست توپ رو به سمت کانت^۵ پرتاب کنه یه تماشاچی دوید وسط زمین بازی.»
گزارشگر اولی به فکر فرو رفت.

گفت «بله... صحیح... اما این داستان که اصلاً مرموز نیست چه برسه به ماوراءالطبیعی بودن. اون تماشاچی که یه دفعه تو زمین بازی ظاهر نشده بود. فقط دویده بود تو چمن.»

1. Brian
5. Canter

2. Edgbaston

3. Peter

4. Willcox

«بله، درسته. اما اون تماشاچی ادعا کرده بود که به چشم خودش دیده که به چیزی روی زمین بازی ظاهر شده.»

«جدی؟»

«بله، به تمساح. تا اون جایی که یادمه به تمساح.»

«سر اون تماشاچی چه بلایی اومد؟»

«فکر کنم به نفر پیدا شد و دستِ اون بابا رو گرفت و برد به جایی تا به غذایی بهش بده، اما تماشاچی بهش گفته بود که تازه غذا خورده و برای همین ماجرا دیگه دنبال نشد و آخر سر هم وارویک‌شایر^۱ با اختلاف سه ویکت^۲ بازی رو برد.»

«اون ماجرا خیلی تفاوت داره با اتفاقات امروز. شاید برای شنوندگان عزیزی که تازه به برنامه‌ی ما پیوسته‌اند جالب باشه بدونند که... بله، دو نفر با لباس‌های ژنده و... بله... به مبل... آگه اشتباه نکنم به مبل چسترفیلد...»

«بله، به مبل چسترفیلد...»

«بله، دو نفر با لباس‌های ژنده و به مبل چسترفیلد به دفعه و بدون مقدمه روی چمن ورزشگاه لردز کریکت گراوند ظاهر شدن. اما فکر کنم منظور بدی نداشتند. خیلی مؤدب به نظر می‌رسند...»

«بیخشید که حرف تو رو قطع می‌کنم پیتر، اما باید به عرض شنوندگان گرامی برسونم که مبل چسترفیلد همین الان ناپدید شد.»

«جدی؟ خب پس. حداقل یکی از مشکلات حل شد. خدا رو شکر. با این همه امروز به نظر من به عنوان یکی از تاریخی‌ترین روزهای تاریخ کریکت ثبت خواهد شد. مخصوصاً به این دلیل که این اتفاقات مرموز درست در زمانی رخ می‌دن که انگلستان فقط ۲۴ امتیاز کم داره تا بازی رو بیره. مردان ژنده‌پوش با اسکورت افسر پلیس از زمین بازی خارج شدن و فکر می‌کنم که هیجان همه تا چند لحظه‌ی دیگه کم‌تر بشه و بازی ادامه پیدا کنه.»

افسر پلیس بدن بی حرکت آرتور رو به کمک فورد گذاشت روی زمین، به پتو انداخت روش و پرسید «خب آقای محترم. می شه لطف کنید و به من توضیح بدید که کی هستید، از کجا اومدید و این جا چه کار می کنید؟»

فورد لحظه ای چشم به زمین دوخت، انگار بخواد برای انجام کار مهمی تمرکز کنه، بعد سرش رو بالا آورد و با نگاهی که قدرت هر سانتیمتر فاصله ی شش سال نوری میون زمین و سیاره ی بتلگوئیس (که فورد اهلش بود) در اون متمرکز شده بود به افسر پلیس خیره شد.

فورد با صدایی بسیار آرام گفت «بله. می شه.»

افسر پلیس به سرعت گفت «البته زیاد لازم نیست توضیحی بدید. فقط مواظب باشید که این اتفاق ها، هر چی که بودند، تکرار نشن.»

بعد روپاشنه هاش چرخید، از اون ها دور شد و رفت دنبال کسی که اهل بتلگوئیس نباشه. خوشبختانه دوروبرش پُر بود از این جور آدم ها.

خود آگاهی آرتور از جایی دور با بی میلی به بدن بی هوش بر زمین پهن شده ی او نزدیک شد. از بودن در بدن او خاطره های خوشی نداشت. بدون عجله و باترس وارد بدن آرتور شد و رفت سر جای همیشگی خودش نشست.

آرتور به آرومی بلند شد و سر جاش نشست. پرسید «من کجام؟»

فورد گفت «ورزشگاه لُردز کریکت گراوند.»

آرتور گفت «به به.» خود آگاهی یه بار دیگه از بدنش بیرون رفت تا به نفس عمیق بکشه. بدنش دوباره ولو شد روی چمن.

ده دقیقه بعد تو چادر غذاخوری بود. یه لیوان چایی دستش بود و رنگ زندگی به تدریج به چهره اش بر می گشت.

فورد پرسید «حالت بهتر شد؟»

آرتور گفت «خونه م.» چشم هاش رویست و بخاری رو که از لیوان چای بلند می شد باولع به ریه هاش فرستاد، انگار توی لیوان یه معجون جادویی باشه، یا، اگه آدم از دید آرتور به داستان نگاه می کرد، انگار تو لیوان چایی باشه، که البته بود.

تکرار کرد «خونه م. خونه. این جا انگلیسه. امروز امروزه. کابوس به سر رسید.»

چشم‌هاش رو باز کرد و لبخند زد. با لحنی پُراحساس پچ‌پچ کرد، «اون جایی‌ام که به‌ش تعلق دارم.»

فورد روزنامه‌ی گاردین رو به آرتور نشون داد و گفت «به نظرم می‌رسه که باید دوتا نکته رو به‌ت بگم.»

آرتور گفت «من خونه‌م.»

فورد گفت «آره. می‌دونم...» به تاریخی که بالای صفحه‌ی روزنامه درج شده بود اشاره کرد و ادامه داد «اما نکته‌ی اول اینه که کوهی زمین دوروز دیگه نابود می‌شه.» آرتور گفت «خونه‌م. چای.» بالذت اضافه کرد، «کریکت. چمن تازه. نیمکت‌های چوبی. کت‌های پارچه‌ای سفیدرنگ. آبجو...»

چشم‌هاش کم‌کم به صفحه‌ی روزنامه متمرکز می‌شدند. پیشونیش رو چین انداخت، سرش رو آهسته به سمتِ فورد برگردوند و گفت «به نظرم آشنا می‌آد.» نگاهش کم‌کم به سمتِ انگشتِ فورد حرکت کرد که بی‌تفاوت به تاریخِ روزنامه اشاره می‌کرد. چهره‌ی آرتور برای یکی یا دو ثانیه یخ زد و بعد چون تکه‌های عظیم الجثه‌ی یخ‌های قطب شمال در فصل بهار با سرعتی بسیار آهسته درهم ریخت.

فورد اضافه کرد، «نکته‌ی دوم اینه که انگار یه تیکه استخون به ریشِت آویزونه.» لیوان چای رو در دست گرفت.

بیرون چادر غذاخوری آفتاب به تماشاچی‌های راضی و خوشحال می‌تابید. به کلاه‌های سفیدرنگ و گونه‌های سرخ. به بستنی‌های یخی که زیر نورِ خورشید آب می‌شدند. به اشک‌های پسر بچه‌هایی که بستنی‌های آب‌شده‌ی اون‌ها از چوب‌بستنی‌ها می‌افتادند. به درخت‌های اطراف ورزشگاه. به راکت‌های در حال حرکت کریکت. به اون چیز غیر معمولی که پشت جایگاه تماشاچی‌ها پارک شده بود، دیده نمی‌شد و توجه هیچ‌کسی رو به خودش جلب نمی‌کرد. به آرتور و فورد، که از چادر بیرون اومده بودند و به دوروبر نگاه می‌کردند.

آرتور لرزید. گفت «شاید بهتر باشه...»

فورد با قاطعیت گفت «نه!»

آرتور پرسید «چی نه؟»

«سعی نکن به خونه‌ی خودت زنگ بزنی و با خودت صحبت کنی.»

«از کجا می‌دونستی که من...؟»

فورد شونه‌هاش رو بالا انداخت.

آرتور پرسید «چرا نباید این کار رو بکنم؟»

فورد پاسخ داد «چون هیچکی از حرف زدن با خودش پای تلفن سود خاصی

نمی‌بره.»

«اما...»

فورد گفت «بین...» گوشی به تلفن خیالی رو برداشت و به شماره‌ی خیالی رو

گرفت. توی گوشی خیالی گفت «الو... منزل آقای آرتور دنت؟ بله. سلام. من آرتور

دنت هستم. قطع نکنید لطفاً.»

سرخورده به تلفن خیالی نگاه کرد. گفت «قطع کرد.» شونه‌هاش رو بالا انداخت و

گوشی خیالی رو با دقت گذاشت روی تلفن خیالی.

اضافه کرد، «این اولین ناهنجاری زمانی من نیست.»

نگاهی معذب چهره‌ی آرتور رو پُر کرد و جای نگاه معذب قبلی رو گرفت.

آرتور گفت «پس ما خونه نیستیم. در امن و امان هم نیستیم.»

فورد گفت «اصلاً و ابداً.»

بازی کریکت ادامه داشت. بازیکن پرتاب‌کننده با قدم‌های بلند شروع به حرکت

کرد، بر سرعتش اضافه کرد و شروع کرد به دویدن. بدنش به انفجاری از دست‌ها و

پاهای در حال حرکت تبدیل شد و در پایان توپی از او به بیرون پرتاب شد. بازیگر تیم

مقابل راکتش رو بلند کرد، به توپ ضربه زد و او رو به بیرون محوطه‌ی بازی پرتاب کرد.

چشم‌های فورد مسیر حرکت توپ رو دنبال کردند. ناگهان، برای یه لحظه، توجه‌شون

به چیز دیگه‌ای جلب شد. فورد سرجاش خشک شد. دوباره با چشم‌هاش مسیر پرواز

توپ رو دنبال کرد و دوباره ناگهان چیز دیگه‌ای رو دید.

آرتور مشغول بازرسی محتوای توبره‌ای بود که در زمان ماقبل تاریخ از پوست

خرگوش برای خودش ساخته بود. گفت «این حوله‌ی من نیست.»

فورد گفت «شششششش.» چشم‌هاش رو تنگ کرد.
آرتور ادامه داد «من یه حوله‌ی گلگافرانچامی داشتم که مخصوص دونده‌ها بود. آبی بود با چندتا ستاره‌ی زردرنگ. این اون حوله نیست.»
فورد تکرار کرد «شششششش.» با یه دست جلو یکی از چشم‌هاش رو گرفت و با یه چشم به اطراف نگاه کرد.

آرتور گفت «این حوله صورته. مال تو هم که نیست، مگه نه؟»
فورد گفت «می‌شه این قدر اعصاب من رو با حوله‌ت خورد نکنی؟»
آرتور پافشاری کرد. «این حوله‌ی من نیست. مشکل هم دقیقاً همین جاست...»
فورد حرفش رو قطع کرد. «و این لحظه هم دقیقاً اون لحظه‌ایه که تو باید خفه خون بگیری.»

آرتور حوله رو چپوند تو توبره‌ش و گفت «باشه. می‌دونم که داستان حوله در مقایسه با مشکلات جهان مهم نیست. فقط می‌خواستم بگم که موضوع عجیبیه. همین. یه حوله‌ی صورتی به جای یه حوله‌ی آبی با ستاره‌های زرد.»
رفتار فورد عجیب بود. یعنی به طور عجیبی با رفتار معمولی و عجیش تفاوت داشت. بدون این که به نگاه‌های پُر معنای دوروبری‌ها اهمیت بده دست‌هاش رو مثل برف پاک‌کن ماشین جلو صورتش تگون می‌داد، پشت چند نفر قایم می‌شد، یه دفعه می‌پرید بالا، بعد دوباره سر جاش خشک می‌شد و پلک‌هاش رو با سرعت زیاد به هم می‌زد. بعد می‌خوابید روزمین و چند متر سینه‌خیز می‌رفت و پیشونیش از تعجب پُر چین می‌شد. مثل پلنگی که مطمئن نیست اون چیزی رو که چندصد متر دورتر، پشت دشت غبارگرفته، دیده واقعاً یه قوطی غذای گربه‌ست یا یه چیز دیگه.
آرتور ناگهان گفت «اِه. این که اصلاً توبره‌ی من نیست!»

تمرکز فورد از بین رفت. خشمگین سرش رو به سمت آرتور برگردوند.
آرتور گفت «حوله‌م رو نگفتم. درباره‌ی این که این حوله حوله‌ی من نیست به توافق رسیدیم. منظورم این توبره بود که الان می‌خواستم این حوله رو که مال من نیست بذارم توش. این توبره هم مال من نیست. به‌رغم این که خیلی شبیه توبره‌ی منه. این داستان به نظر من یکی خیلی عجیبیه چون من این توبره رو چند میلیون سال پیش با دست‌های

خودم درست کرده بودم. زکی! این سنگ‌ها هم که سنگ‌های من نیستند.» چندتا سنگ مسطح و خاکستری‌رنگ رو از توی توبره درآورد. «من اون موقع داشتم یه کلکسیون سنگ‌های جالب جمع می‌کردم اما این سنگ‌ها اصلاً و ابداً جالب نیستند.»

فریادی هیجان‌زده از میون تماشاچی‌ها بلند شد و پاسخ فورد به حرف‌های آرتور رو در خود خفه کرد. توپ کریکتی که باعث این فریاد شده بود مداری بلند رو در هوا طی کرد و تلهی افتاد تو توبره‌ی مرموز آرتور.

آرتور گفت «این هم اتفاق عجیبی بود.» سریع توبره رو بست و شروع کرد به نگاه کردن به دوروبر، انگار توپ افتاده روی زمین و اون دنبالش می‌گرده.

چندتا پسر بچه هم که دوروبرش جمع شده بودند دنبال توپ می‌گشتند. آرتور به‌شون گفت «فکر نکنم این ورها افتاده باشه. فکر کنم قل خورد و رفت اون ور.» به جایی اشاره کرد. یکی از بچه‌ها نگاهی تمسخرآمیز به آرتور انداخت. پرسید «حالت خوبه؟» آرتور پاسخ داد «نه.»

«چرا یه استخون توریشتم گیر کرده؟»

آرتور گفت «دارم استخونم رو عادت می‌دم تا از هر جایی که بذارمش خوشش بیاد.» از جمله‌ی خودش کیف کرد. فکر کرد جوون‌های این دوروز مونه حتماً از این جور جمله‌ها خوش شون می‌آد.

پسر بچه سرش رو کمی کج و به جمله فکر کرد. پرسید «اسمت چیه؟»

«دنت. آرتور دنت.»

«خیلی الاغی دنت. یه بی‌شعور تمام‌عیار.» پسر بچه نگاهی به اطراف انداخت تا به آرتور نشون بده که از حرف خودش نترسیده و نمی‌خواد بزنه به چاک. بعد دماغش رو خاروند و کم‌کم دور شد. آرتور ناگهان به یاد آورد که زمین دوروز دیگه نابود می‌شه و این بار، برای اولین بار، احساس بدی به‌ش دست نداد. بازی کریکت با توپ جدیدی ادامه داشت. خورشید همچنان می‌درخشید و فورد همچنان بالاوپایین می‌پرید، سرش رو تکون می‌داد و چشمک می‌زد.

آرتور گفت «چه‌ته فورد؟»

فورد گفت «فکر می‌کنم که...» لحنش اون لحنی بود که آرتور خوب می‌شناخت.

اون لحنی بود که فوردا باهاش چیزهای کاملاً غیرقابل فهم رو به زبون می آورد. «فکر می کنم که اون جایه میم دال باشه.»

به جایی اشاره کرد که با جایی که بهش نگاه می کرد فرق داشت. آرتور به جای اول نگاه کرد. جایگاه تماشاچی ها. بعد به جای دوم. زمین بازی. سر تکون داد. بعد شونه هاش رو بالا انداخت. بعد دوباره سر تکون داد.

گفت «چی؟»

«یه میم دال.»

«میم چی چی؟»

«میم دال.»

«میم دال چیه؟»

«مشکل دیگران.»

آرتور گفت «اوکی.» خیالش کمی راحت شد. اصلاً نمی دونست که ماجرا از چه قراره اما هر چی که بود مثل این که خوشبختانه تمام شده بود.

اما انگار فوردا با تمام شدن ماجرا موافق نبود. گفت «اون جا!» دوباره به جایگاه اشاره و به زمین بازی نگاه کرد.

آرتور گفت «کجا؟»

«اون جا!»

آرتور گفت «آها. دیدم.» چیزی ندیده بود.

«دیدنی؟»

«چی رو؟»

فوردا باصبوری گفت «میم دال رو دیدنی؟»

«مگه نگفتی که اون مشکل دیگرانه؟»

«چرا.»

آرتور آهسته سر تکون داد. آهسته و بادقت و با چهره ای پُر از بلاهت محض.

فوردا گفت «می خوام بدونم که می تونی ببینیش یا نه؟»

«مگه تو می تونی؟»

«آره!»

«چه شکلیه؟»

فورد فریاد زد «من از کجا بدونم ابله. اگه می تونی بینیش برای من تعریف کن چه شکلیه!»

آرتور احساس کرد که چیزی از درون سرش به شقیقه هاش فشار می آره. این احساس رو خوب می شناخت چون فقط زمانی بهش دست می داد که با فورد حرف می زد. مغزش مثل خرگوشک ترسویی که تو لونهش قایم شده باشه، سرجاش خشک شده بود. فورد دست آرتور رو گرفت.

گفت «میم دال یه چیزیه که ما نمی بینیمش یا نمی تونیم بینیمش یا مغز مون به مون اجازه نمی ده که بینیمش چون ما فکر می کنیم که اون چیز مشکل دیگرانه. میم دال یعنی این. مشکل دیگران. مغز مون بهش توجه نمی کنه. مثل یه نقطه ی کور. اگه مستقیم بهش نگاه کنی نمی تونی بینیش مگر این که دقیقاً بدونی که اون میم دال چیه. تنها راه دیدن یه میم دال اینه که آدم اون رو تصادفی از گوشه ی چشم ببینه.»

آرتور گفت «آها. برای همین تو...»

فورد که می دونست آرتور می خواد چی بگه گفت «آره.»

«... هی بالاوپایین می پریدی و...»

«آره.»

«... هی چشمک می زدی...»

«آره.»

«و هی...»

«فکر کنم که موضوع دیگه روشن شد.»

آرتور گفت «می تونم بینمش. یه سفینه ی فضاییه!»

آرتور از واکنشی که این کشف به دنبال داشت متعجب شد. صدای فریاد از جمعیت بلند شد، هر کسی به سوی دیگری می دوید و جیغ و فریاد می زد. آرتور متعجب به دوروبر نگاه کرد، یه قدم عقب رفت، سکندری خورد و بعد نگاهش به شبیحی افتاد که او رو از قبل هم متعجب تر کرد.

شبح گفت «هیجان آور، مگه نه؟» دنیای جلو چشم‌های آرتور تار و روشن می‌شد. البته و به احتمال این چشم‌های آرتور بودند که همه چیز رو تار و روشن می‌دیدند. دهن آرتور هی باز بسته می‌شد.

دهنش گفت «فا... فا... فا...»

شبح گفت: «مثل این که تیمت بازی رو بُرد.»

آرتور تکرار کرد «فا... فا... فا...» و به فورد خیره شد که بانگرانی به جمعیت چشم دوخته بود.

شبح پرسید «مگه انگلیسی نیستی؟»

آرتور پاسخ داد «فا... فا... فا... چرا.»

«خب پس بابام جان. تیمت همین الان بُرد. گفتم که. بازی رو برد و این یعنی جام آئیس^۱ همین جا می‌مونه. خوشحالی. مگه نه؟ راستش رو بخوای از این بازی کریکت خیلی خوشم می‌آد. اما اصلاً خوشم نمی‌آد که کسی بیرون از این سیاره این جمله رو بشنوه. اصلاً و ابداً.»

شبح لبخندی زد شبیه لبخند کسانی که از ناراحتی و شکست دیگران لذت می‌برند هر چند نمی‌شد صد درصد گفت که لبخند او همون لبخنده چون خورشید درست پشت سر او بود و سر شبح رو در هاله‌ای از نور پوشانده بود. مو و ریش تیره‌ای رنگ شبح در نوری دراماتیک و ستایش برانگیز می‌درخشیدند و با لبخند خبیثانه‌ی شبح جور در نمی‌اومدند.

شبح گفت «به هر حال همه چیز چند روز دیگه تمام می‌شه. مگه نه؟ متأسفم. دفعه‌ی قبل هم بهت گفتم که از نابودی زمین متأسفم. این دفعه هم می‌گم. اما شاعر می‌گه: هر آن چه که خواهد بوده بود، خواهد بوده بودا»

آرتور سعی کرد حرف بزنه اما در این نبرد نابرابر موفق نشد. دوباره به فورد نگاه کرد به امید این که اوزبان باز کنه.

فورد گفت «زکی! فکر کردم چیز وحشتناکی اتفاق افتاده. اما مثل این که فقط بازی

۱. بازی کریکت سنتی میان استرالیا و انگلستان از سال ۱۸۸۲. گفته می‌شود که در جام خاکستر (جام آئیس) یکی از چوب‌های بازی کریکت نگهداری می‌شود.

تمام شده. فکر کنم بهتره بز نیم به چاک. اه! سلام فاهش الستفراقوز. تو این جا چه کار می کنی؟»

پیر مرد با صدایی پُر وقار گفت «هیچی. یه کم برای خودم می چرخم.»
«اون سفینه ی فضایی مال تونه؟ می تونی ما رو تا یه جایی برسونی؟»
پیر مرد گفت «آسته آسته.»

فوردد گفت «باشه. فقط می خواستم بهت یادآوری کنم که این سیاره به زودی نابود می شه.»

«می دونم.»

«یعنی این داستان ته ذهنت باشه...»

«چشم.»

«حالا اگه فکر می کنی تو همچین موقعیتی ول گشتن تویه زمین بازی کریکت ایده ی خوییه...»

«آره، همین طور فکر می کنم.»

«اون سفینه حتماً مال تونه؟»

«بله.»

فوردد گفت «خب پس.»

ناگهان سرش رو برگردوند.

آرتور بالاخره گفت «سلام فاهش الستفراقوز.»

«سلام زمینی.»

فوردد گفت «خلاصه ی مطلب این که ما فقط یه بار می میریم.»

پیر مرد به جمله ی فوردد توجه نکرد و به زمین بازی خیره شد. تمرکز بالای فاهش الستفراقوز به زمین بازی با اتفاقات پیش پا افتاده ای که اون جا رخ می دادند تناسبی نداشت؛ جمعیت وسط زمین دور یه دایره ی سفید جمع شده بود. فقط خدا می دونست که این ماجرا برای فاهش الستفراقوز چه اهمیتی داشت.

فوردد برای خودش یه ملودی روزی رلب زمزمه می کرد. در واقع یه ملودی که نه، فقط یه نُت بود که فوردد اون رو هر چند ثانیه یه بار تکرار می کرد. امیدوار بود که یه کسی ازش

بپرسه داره چی می‌خونه، اما کسی به‌ش محل نمی‌داشت. منتظر بود تا به نفر چیزی بپرسه تا او پاسخ بده که داره بیت اول آهنگ دیوونه‌م برای اون پسره روزمزه می‌کنه. بعد اون شخص می‌تونست بپرسه که چرا فوراً فقط به نوت رو تکرار می‌کنه و فوراً می‌تونست جواب بده که به دلایلی که امیدواره که برای همه واضح و مبرهن باشند بخش «برای اون پسر» رو حذف کرده و فقط کلمه‌ی نخست رو تکرار می‌کنه. اما همون جور که گفتیم هیچ‌کس چیزی نمی‌پرسید و همین کفر فوراً رو درآورده بود.

آخر سر گفت «اگه الان نریم دوباره وسط همه‌ی اون بدبختی‌ها گیر می‌افتیم. هیچ‌کس من رو به اندازه‌ی نابودیِ یه سیاره افسرده نمی‌کنه. مگر این که خودم رو اون سیاره باشم. یا روی یه زمین کریکت ول بگردم.»

فاهش‌الستفراقوز گفت «گاماس گاماس بابام جان. اتفاق‌های مهمی پیش رو داریم.»
آرتور گفت «دفعه‌ی قبل هم که هم رو دیدیم همین رو گفتی.»
«دروغ گفتم؟»

«نه.»

اما انگار در حال حاضر تنها اتفاق مهمی که پیش رو بود به جشن بود که گویی بیش‌تر برای پخش تلویزیونی برگزار می‌شد تا برای تماشاچی‌ها. تنها اطلاعاتی که آرتور، فور و فاهش‌الستفراقوز از جزئیات این جشن به دست آوردند از رادیویی بود که کنار اون‌ها با صدای بلند اخبار پخش می‌کرد.

فور هیچ علاقه‌ای به این جزئیات نداشت و حالت چهره‌ش بی‌علاقگی اون رو به طرزی تهاجمی به همه نشون می‌داد.

فور عصبانی شد وقتی شنید که تا چند لحظه‌ی دیگه روی چمن ورزشگاه جام قهرمانی به کاپیتان تیم ملی انگلستان اهدا می‌شه. از شنیدن این نکته که جام به این دلیل به انگلیسی‌ها داده می‌شه که این جام رو برای چندمین بار برده‌ند غضبناک شد. دهنش از خشم کف کرد وقتی شنید که خاکستر یکی از چوب‌های دروازه‌ی کریکت توی جام قهرمانی نگهداری می‌شه. داشت از حرص جوش می‌آورد وقتی گوینده‌ی رادیو توجه شنوندگان عزیز رو به این نکته جلب کرد که این خاکستر از چوب دروازه‌ای در ملبورن

استرالیاست که در سال ۱۸۸۲ به آتیش سپرده شده تا سندی باشه بر «مرگ کریکت انگلیسی».

فورد برگشت به سمت فاهش الستفراقوز و نفس عمیقی کشید تا به چیزی بگه اما فرصت نشد چون پیرمرد سر جاش نبود. فاهش الستفراقوز داشت با قاطعیتی ترسناک به سمت زمین بازی می رفت. مو، ریش و دنباله‌ی لباس او پشت سرش تو باد می رقصیدند و فاهش الستفراقوز رو به موسایی شبیه می کردند که در صحرای سینا راه می ره. البته صحرای سینایی که بیش تر به یه زمین چمن تروتمیز شباهت داره تا به اون کوهی که از همه جاش دود بلند می شه.

آرتور گفت «به م گفت هم رو دم سفینه می بینیم.»

فورد گفت «این دیوونه چه کار می کنه؟»

«ما رو دو دقیقه دیگه دم سفینه می بینه.» آرتور شونه هاش رو بالا انداخت و با این کار بر غیبت کامل تفکر در مغزش تأکید کرد. آرتور و فورد راه افتادند. صداهای عجیبی به گوش شون رسید. سعی کردند به این صداها توجه نکنند اما نتوانستند نشنوند که فاهش الستفراقوز چه جوری با خواهش و تمنا از مردم می خواست که جام نقره‌ای حامل خاکستر رو به او بدن. توجیه فاهش الستفراقوز هم این بود که این خاکستر برای گذشته، حال و آینده‌ی امنیت کهکشانش بی نهایت مهمه. نتوانستند به این نکته بی توجه بموندند که سخنان فاهش الستفراقوز همه رو به خنده انداخت و با بی اعتنائی مواجه شد. آرتور و فورد نتوانستند به اتفاق بعدی بی اعتنا بموندند. یک سفینه‌ی فولادی و سفیدرنگ با صدایی که انگار صد هزار نفر باهم گفته باشند «ووپ» از هیچ جا بالای زمین بازی ظاهر شد و با حالتی به شدت تهدیدکننده و با صدایی ویزویز مانند بالای سر اون‌ها معلق موند.

چند لحظه‌ای هیچ کاری نکرد. انگار انتظار داشت که همه به کارهای معمولی خود شون ادامه بدن و عین خیال شون نباشه که یه سفینه بالای سر شون معلقه. بعد یه کار بسیار غیر معمولی کرد. یا بهتر بگیم در سفینه باز شد و چیزی بسیار غیر معمولی ازش بیرون اومد. یا بهتر بگیم یازده تا چیز بسیار غیر معمولی. یازده تار و باب سفیدرنگ.

چیزی که از همه بیش تر غیر معمولی بود لباس روبات ها بود؛ انگار درست برای همین مناسبت لباس پوشیده بودند. نه تنها لباس شون مثل لباس بازیگرهای کریکت سفید بود، بلکه انگار راکت کریکت هم با خودشون داشتند. و نه تنها این، بلکه به چیزهایی هم با خودشون داشتند که انگار توپ کریکت بودند و حتا بیش تر، مثل بازیکن های کریکت ساق بند هم بسته بودند. این ساق بندها هم معمولی نبودند. انگار به موتور جت به شون بسته شده بود و به روبات های مؤدب و عجیب اجازه می دادند تا از سفینه ی توهوامعلق شون خارج شده و در فضا به پایین و بالا پرواز کنند و خیلی کارهای دیگه انجام بدن. برای مثال شروع کنند به کشتن مردم. یعنی دقیقاً کاری که همین الان شروع کرده بودند.

آرتور گفت «وا. انگار به خبرهایی هست.»

فورد فریاد زد «بدو به سمت سفینه ی خودمون. من نه می خوام بدونم چه خبره و نه می خوام چیزی بشنوم.» همون جوری که می دوید ادامه داد «این سیاره ی من نیست. من نخواستم این جا باشم. من نمی خوام درگیر دعوای این جا باشم. فقط من رو از این جا ببرید. ببرید به یه پارتی که بشه با آدم هاش معاشرت کرد.» آتیش و دود از همه جای زمین بازی بلند شده بود.

سخنگوی رادیو با صدایی از خودراضی گفت «بله، مثل این که بریگاد ماوراءالطبیعه امروز با قدرت زیادی وارد زمین شده...»

فورد برای روشن تر کردن نقطه نظرش ادامه داد «چیزی که من لازم دارم یه درینک پدر مادر داره و چند نفر مثل خودم.»

به دویدن ادامه داد، رسید به آرتور، دستش رو گرفت و با خودش کشید. آرتور طبق عادت همیشگی، که در مواقع بحرانی سر جاش خشکش می زد، بی حرکت ایستاده و دهنش مثل غار باز مونده و منتظر بود تا وقایع مثل سیل از روش رد شن.

آرتور سکندری خوران پشت سر فورد می دوید. بالکنت گفت «این ها دارن کریکت بازی می کنند. به خدا دارن کریکت بازی می کنند. نمی دونم چرا. ولی دارن کریکت بازی می کنند...» داد زد «این ها نه تنها دارند آدم ها رو می کُشن بلکه دارند از بازی می ندازن شون بیرون. دارند ما رو از بازی می ندازن بیرون.»

اگر آدم واقعاً به تاریخ کهکشان وارد نباشه، که آرتور نبود، نمی‌تونه مشاهدات آرتور رو به سادگی رد کنه. روبات‌های خشن و شبح‌گونه در میون ابرهای دود حرکت می‌کردند و انگار ادای بازی کریکت رو در می‌آوردند؛ با راکت‌ها به توپ‌ها ضربه می‌زدند و اون‌ها رو پرت می‌کردند این‌ور و اون‌ور. با این تفاوت جزئی که توپ‌ها هنگام اصابت به هر جایی منفجر می‌شدند. همون انفجار نخست به آرتور حالی کرده بود که این ماجرا، برنامه‌ی تبلیغاتی به شرکت فروش مارگارین استرالیایی نیست.

ناگهان همه چیز بدون هشدار قبلی تمام شد. یازده روبات سفیدرنگ، کنار هم، از میون آتیش و دود به سمت سفینه‌شون پرواز کردند و با چند صاعقه‌ی برق وارد سفینه شدند. سفینه با صدایی که انگار صد هزار نفر باهم گفته باشند «فووپ» از آسمونی که با «ووپ» بهش نازل شده بود ناپدید شد.

برای یه لحظه سکوتی دهشتناک همه جا رو فراگرفت. از میون دود و آتیش شبح فاهش‌الستفراقوز با چهره‌ای رنگ‌پریده هویدا شد. الان بیش‌تر به موسی شبیه بود چون به‌رغم این‌که هنوز کوهی وجود نداشت، حداقل زمین پُر بود از آتیش و دود. فاهش‌الستفراقوز با عصبانیت به دوروبر نگاه کرد و آرتور و فوردد رو دید که به سرعت به سمت اون می‌دویدند و توراه‌شون مردمی رو کنار می‌زدند که به سمت مخالف می‌دویدند. مردم حتماً به خودشون می‌گفتند «عجب روزی» و اصلاً نمی‌دونستند باید به کدوم سمت فرار کنند.

فاهش‌الستفراقوز با هیجان برای آرتور و فوردد دست تگون می‌داد و سعی می‌کرد یه چیزی رو با فریاد به‌شون بگه. هر سه به سمت سفینه‌ی فاهش‌الستفراقوز در حرکت بودند که همچنان پشت جایگاه تماشاچی‌ها پارک شده بود و همچنان توجه هیچ‌کس رو به خودش جلب نمی‌کرد. جمعیت همچنان بدون توجه به سفینه از کنار اون رد می‌شدند چون به احتمال سرشون با مشکلات خودشون گرم بود و وقت نداشتند به مشکلات دیگران فکر کنند.

فاهش‌الستفراقوز با صدایی نازک و لرزون فریاد زد «وان رو با موش خوردن!» فوردد در حالی که با آرنج‌هاش راهش رو به سمت سفینه باز می‌کرد پرسید «چی گفت؟»

آرتور سر تکون داد. گفت «یه چیزی رو چیز کردن. مثل این که.»
 فاهش الستفراقوز دوباره فریاد زد «سام رو با دست شون کشتند.»
 آرتور و فورد هر دو سر تکون دادند.
 آرتور گفت «به نظر فوری می آد.» از حرکت ایستاد و داد زد «چی؟»
 فاهش الستفراقوز در حالی که برای اون ها دست تکون می داد داد زد «دام رو بازور
 بردن.»

آرتور گفت «فکر کنم می گه که جام رو با خود شون بردن.» به دویدن ادامه دادند.
 فورد پرسید «چی رو؟»

آرتور کوتاه پاسخ داد «جام اشس رو. حامل خاکستر بازمانده های یه دروازه ی
 کریکت...» به نفس نفس افتاد. «مثل این که... این جام رو... با خود شون... بردن.»
 سرش رو چندبار تکون داد. انگار می خواست مغزش رو قانع کنه تا چند سانت عمیق تر
 تو جمجمه ش جا بگیره.

فورد گفت «چه چیزی عجیبی برای داد زدن.»

«چه چیز عجیبی برای با خود بردن.»

«چه سفینه ی عجیبی.»

به سفینه ی عجیب رسیدند. دومین چیز عجیب این سفینه نحوه ی کار میدان مشکل
 دیگران بود. اون ها می تونستند سفینه رو به خوبی ببینند چون می دونستند که اون جاست.
 اما کاملاً واضح بود که دیگران سفینه رو نمی بینند. نه این که سفینه به واقع نامرئی باشه یا
 یه چیز هایپر-ناممکنی از این قبیل. اصلاً و ابداً. تکنولوژی نامرئی کردن اجسام اون قدر
 پیچیده ست که در نهصد و نود و نه میلیون و نهصد و نود و نه هزار و نهصد و نود و نه بار
 از یک میلیارد، خیلی ساده تر و مؤثرتره که چیزی رو که می خوایم نامرئی کنیم یه جای
 دیگه بذاریم و بدون اون کارهامون رو انجام بدیم.

آقای افرافاکس اهل وگ^۱، دانشمند و جادوگر خفن و مشهور، یه بار سر زندگیش
 شرط بست که می تونه تو عرض یه سال کوه عظیم ماگرامال^۲ رو نامرئی کنه.
 جناب کل یه سال رو صرف آزمایش با لوله های لوکس-فاز و دستگاه های بازتابنده-

صفرکننده و منشور - رد کن - ماتیک کرد و نه ساعت مونده به پایان مهلت به این نتیجه رسید که مثل خر تو گل گیر کرده.

برای همین اون و دوست هاش و دوست های دوست هاش و دوست های دوست های دوست هاش و دوست هاش و دوست های دوست های دوست هاش و چندتا از رفقای دور اون ها، که تصادفاً صاحب یه شرکت حمل و نقل میون ستاره ای بودند، یه کاری کردند که بعداً به سخت ترین شب کاری تاریخ مشهور شد. روز بعد ماگرامال دیده نمی شد. اما افرافاکس، به رغم ناپدید شدن کوه، شرط و با اون جونش رو باخت چون یه داور سخت گیر و ملالغتی کاشف به عمل آورد که:

اولاً وقتی تو محوطه ای قدم می زنه که کوه ماگرامال قرار بوده اون جا باشه، نه پاش به جایی گیر می کنه و نه دماغش به جایی می خوره. و دوماً کشف کرد که تو آسمون سیاره ای که رو اون زندگی می کنند از شب قبل یه ماه دوم ظاهر شده که خیلی عجیب و غریب، به نظر می رسه.

میدان مشکل دیگران خیلی ساده تر و مؤثرتره و مهم تر از اون صد سال با یه باتری قلمی ساده کار می کنه. پایه ی این میدان، تمایل طبیعی انسان هاست که اون چیزی رو که نمی خوان ببینند، یا انتظارش رو ندارند، یا نمی تونند اون رو توضیح بدن، نبینند. اگه افرافاکس کوه ماگرامال رو صورتی رنگ زده بود و یه میدون ساده و ارزون قیمت از جنس مشکل دیگران انداخته بود روش، مردم به سادگی از خود کوه و از کنار کوه رد می شدند و نمی فهمیدند که کوه اصلاً اون جاست.

برای سفینه ی فاهش السترفاقوز همین اتفاق افتاده بود. البته که صورتی رنگ نبود اما اگه هم بود باز هم مردم بهش توجه نمی کردند.

اما عجیب ترین چیز این سفینه این بود که فقط بخشی از این سفینه ی فضایی به یه سفینه ی فضایی شباهت می برد: موتور موشکی، دریچه های فرار، سیم کشی ووو. بیش تر بخش های سفینه مثل یه رستوران و بیستروی شیک و کوچیک و دنج ایتالیایی بود که رو پهلوی افتاده باشه.

آرتور و فورد با تعجب و با ناراحتی عمیقی به سفینه نگاه کردند.

فاهش السترفاقوز از نفس افتاده و برآشفته به اون ها رسید و گفت «آره، می دونم. اما

«جایزه‌ی بی‌دلیل‌ترین استفاده از کلمه‌ی شیت در یه فیلم‌نامه‌ی هنری. خیلی

جایزه‌ی مهمیه.»

«آهان. خب این جایزه چی هست اصلاً؟»

«یه روری^۱. چیز عجیب و غریبی نیست. فقط یه تیرک نقره‌ای کوچیک روی یه ستون

سیاه‌رنگ. چی گفتید؟»

«من چیزی نگفتم. فقط می‌خواستم بپرسم این تیرک که گفتید...»

«آها. فکر کردم گفتید "ووپ".»

«چی؟»

«ووپ.»^۲

1. Rory

۲. کتاب زندگی، جهان و همه‌چیز اولین بار در انگلستان منتشر شد. به هنگام انتشار کتاب در آمریکا ناشر آمریکایی واژه‌ی fuck (در ترجمه‌ی فارسی: شیت) را، که در پاراگراف‌های قبل آمده، غیرقابل چاپ ارزیابی کرد و خواهان حذف آن شد. آدامز اما به حذف یا تغییر این کلمه (از fuck به بلزیک) بسنده نکرد و برای به طنز کشیدن سانسور در ایالات متحده چند پاراگراف به متن اضافه کرد که فقط در نسخه‌ی چاپ آمریکا موجود است. من هم متن اصلی با واژه‌ی شیت و هم پاراگراف‌ها با واژه‌ی بلزیک را ترجمه کرده‌ام. نسخه‌ی چاپ آمریکا برای تفکیک دو نسخه در پیوست کتاب آمده است. - م.

اطلاعات مهم درباره‌ی تاریخ کهکشان، شماره‌ی دو:
(به نقل از تاریخ مردمی کهکشان، یادداشت‌های روزانه‌ی گزارشگر ستاره‌ها.)
از وقتی که این کهکشان به وجود آمده، تمدن‌های بسیاری ظهور و سقوط کرده‌اند،
ظهور و سقوط کرده‌اند، اون قدر ظهور و سقوط کرده‌اند که خیلی وسوسه‌انگیزه که فکر
کنیم که زندگی در کهکشان،
(اولاً) به چیزیه شبیه دریازدگی، فضازدگی، زمان‌زدگی، تاریخ‌زدگی و امثالهم، و
(دوماً) چیزیه احمقانه.

به نظر آرتور رسید که کل آسمون ناگهان یه قدم عقب رفته و به اون‌ها راه داده.
 به نظرش رسید که اتم‌های بدنش و اتم‌های جهان از هم رد شدند.
 به نظرش رسید که باد جهان داره به‌ش می‌وزه و احساس کرد که خودش جزء این
 باده.

به نظرش رسید که اون یکی از افکار جهانه و احساس کرد که جهان بخشی از افکار
 اوست.

به نظر تماشاچی‌های ورزشگاه لُردز کریکت گراوند رسید که طبق روال معمول یه
 رستوران دیگه تو شمال لندن ظاهر شد، ورشکست شد و رفت پی کارش و این مشکل
 دیگران بود.

آرتور با صدایی که رنگ ترس اون رو داشت زمزمه کرد، «چی شد؟»
 فاهش الستفراقوز گفت «بلند شدیم.»

آرتور بی حرکت و ترسان روی مبلِ شتاب خشکش زده بود. مطمئن نبود که فضازده
 شده یا مؤمن.

فوردد سعی می‌کرد پنهان کنه که به شدت تحت تأثیر کارهایی قرار گرفته که سفینه‌ی
 فاهش الستفراقوز انجام می‌داد، هر چند در این کار موفق نبود. گفت «سفینه‌ی باحالیه.
 فقط دکوراسیون داخلش ضایع ست.»

پیرمرد چند لحظه پاسخ نداد. به دستگاه‌های سنجش و مانیتورهای سفینه خیره شده

بود. به کسی می‌موند که داره تو ذهنش واحد فارنهایت رو به سانتی‌گراد تبدیل می‌کنه و در آن واحد خونه‌ش جلو چشمش آتیش گرفته. بعد چهره‌ش روشن شد و برای یه ثانیه به مانیتوری نگاه کرد که بیرون سفینه رو نشون می‌داد. روی صفحه‌ی مانیتور ستاره‌هایی بی‌شمار با سرعتی سرسام‌آور مانند نخ‌های نقره‌ای از کنار اون‌ها رد می‌شدند.

لب‌های فاهش الستفراقوز، انگار می‌خواستند چیزی رو بخوندند، تکون خوردند. ناگهان بانگرانی به یکی از دستگاه‌های سنجش خیره شد اما پس از لحظه‌ای حالتِ نگرانِ چهره جای خودش رو داد به چند چین ساده در پیشونی. دوباره به مانیتور نگاه کرد. با دستش ضربان قلبش رو چک کرد. لحظه‌ای چین پیشونیش عمیق‌تر شد و بالاخره ریلکس کرد.

گفت «آدم نباید سعی کنه ریاضی رو بفهمه. فقط من رو نگران می‌کنه. شما چی گفتی بابام جان؟»

فورد گفت «دکوراسیون. خیلی حیف که این قدر ضایع ست.»

فاهش الستفراقوز پاسخ داد «یه جایی تو عمقِ افکار و جهان یه دلیلی برای این وجود داره.»

فورد نگاهی تند به اطراف انداخت. معلوم بود که به نظرش این جمله‌ی فاهش الستفراقوز نشان از نگاهی ساده‌باورانه به دنیا داشت.

رنگِ درون اتاق فرماندهیِ سفینه سبز تیره، قرمز تیره و قهوه‌ای تیره بود و خود اتاق تنگ و کم‌نور. متأسفانه شباهتِ اتاق با یه بیستروی ایتالیایی به دریچه‌ی ورود اون ختم نشده بود. چراغ‌های متعددی توجه بیننده رو به گیاه‌های خانگی، کاشی‌های لعابی و همه‌جور اجسام کوچیک و غیر قابل تعریفِ برنجی جلب می‌کردند.

بطری‌های در حصیر پیچیده شده پشت سایه‌ها کمین کرده بودند.

دستگاه‌های سنجشی که توجه فاهش الستفراقوز رو به خودشون جلب کرده بودند به بطری‌هایی نصب شده بودند که خود اون‌ها در بُتن کار گذاشته شده بودند.

فورد دستش رو بلند کرد و به بُتن دست زد.

بُتن قلابی و پلاستیکی. بطری‌های قلابی تو بُتن قلابی.

با خودش گفت اعماق افکار و جهان رو بذار دم کوزه آبش رو بخور. این‌ها همه‌ش چرت و پرت. اما از طرف دیگه نمی‌شد سرعتی رو که سفینه با اون شتاب گرفته بود نادیده گرفت. سفینه‌ی قلب طلا در مقایسه با این سفینه‌ی کالسه‌ی الکتریکی بیش نبود. از میل شتاب بیرون پرید. با دستش لباسش رو مرتب کرد. به آرتور نگاه کرد که داشت به چیزی برای خودش می‌خوند. به مانیتور نگاه کرد و هیچ چیزی تشخیص نداد. به فاهش‌الستفراقوز نگاه کرد.

پرسید «تو همین چند لحظه چه مسافتی رو طی کردیم؟»
فاهش‌الستفراقوز گفت «حدود دوسوم کل کهکشان. حدوداً. بله. دوسوم می‌شه.»
آرتور با صدایی ضعیف گفت «خیلی عجیبه. هر چه قدر آدم با سرعت بیش‌تری مسافت بیش‌تری از کهکشان رو طی کنه به همون اندازه کم‌تر می‌تونه موقعیت خودش رو تو کهکشان بفهمه. آدم پُر می‌شه از به احساس... یا بهتر بگم آدم به احساسی رو از دست می‌ده که انگار...»

فورده حرفش رو قطع کرد. «آره. آره. خیلی عجیبه. حالا کجا می‌ریم؟»

فاهش‌الستفراقوز گفت «می‌ریم تا با کابوس قدیمی جهان مقابله کنیم.»

«چه خوب. حالا سر راه ما رو کجا پیاده می‌کنی؟»

«به کمک‌تون احتیاج دارم.»

«ای بابا. ببین حاجی. شما می‌تونید ما رو به جایی سر راه پیاده کنید که به کم‌به‌مون خوش بگذره. مثلاً به جایی که بتونیم با خیال راحت مست کنیم و به به موسیقیِ داغون گوش بدیم. به دقیقه صبر کن. الان به جایی رو پیدا می‌کنم.» کتاب راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها رو درآورد و با انگشتش از روی فهرست بخش‌هایی رد شد که به سکس، مواد و موسیقی ربط داشتند.

فاهش‌الستفراقوز گفت «نقرینی از مه‌های زمان بلند شده.»

فورده گفت «بله. خوش‌به‌حالش.» تصادفی به به مدخل کتاب رسید. «ببین.

استریکا گالومیتس. تا حالا دیدیش؟ زن بدکاره‌ی سیاره‌ی اروتیکون شیش. می‌تونیم

بریم اون‌جا.»

فاهش الستفراقوز گفت «یه نفرین. نفرینی که کهکشان رو به آتیش و خاکستر می کشونه و حتا شاید باعث نابودی کل جهان هستی بشه. جدی می گم بابام جان.»
 فوردد گفت «مثل این که اوضاع خیلی خرابه. امیدوارم وقتش که شد اون قدر مست باشم که چیزی نفهمم.»

انگشتش رو گذاشت رویه نقطه‌ی مانیتور کتاب راهنمای کهکشان. «این جا. این جا جای خفنیه. من می گم بریم این جا. تو چی می گی آرتور؟ بابا دست از ورد خوندن بردار و گوش کن ببین چی می گم. داری نکات مهمی رو از دست می دی ها.»
 آرتور به زحمت از مبل بلند شد و سرش رو تگون داد.

پرسید «کجا می ریم؟»

«به مقابله‌ی یه کابوس قدیمی...»

فوردد پرید میون حرف فاهش الستفراقوز. «ببند اون دهن رو. آرتور جون. ما داریم می ریم تو کهکشان حال کنیم. هستی؟»
 آرتور گفت «فاهش الستفراقوز از چی ناراحته؟»
 «از هیچی.»

فاهش الستفراقوز گفت «از نابودی.» با لحنی پُراتوریتیه اضافه کرد، «بیاید. باید خیلی چیزها به تون بگم و خیلی چیزها نشون تون بدم.»
 به سمت پله‌ی مارپیچی آهنی و آبی رنگی راه افتاد که انگار بدون هیچ دلیلی میون اتاق فرماندهی نصب شده بود. از پله‌ها بالا رفت. آرتور با اخم پشت سر او راه افتاد.
 فوردد کتاب راهنمای کهکشان رو با عصبانیت پرت کرد تو کیفش. زیر لب زمزمه کرد، «دکترم بهم گفته که غده‌ی وظایف شهروندیم خیلی ضعیفه و ترشح هورمون‌های اخلاقیما از بدو تولدم پایینه. برای همین از نظام پزشکی برگه‌ی معافیت از نجات همه جور جهان‌ها رو گرفتم.»

بهرغم این پشت سر آرتور و فاهش الستفراقوز راه افتاد و از پله‌ها بالا رفت.
 چیزی که بالا در انتظارشون بود کاملاً مضحک بود یا حداقل مضحک به نظر می رسید. فوردد سرش رو تگون داد، چهره‌ش رو میون دست‌هایش پنهان کرد و خورد به یه گیاه تو یه گلدون. گلدون خورد به دیوار و شکست.

فاهش الستفراقوز به این اتفاق توجه نکرد. گفت «این جا مرکز محاسبات کامپیوتریه. همه‌ی محاسباتی که این سفینه لازم داره این جا انجام می‌شن. بله می‌دونم به چی می‌مونه. اما این فقط ظاهر قضیه‌ست. در باطن یه نقشه‌ی چهاربُعدی پیچیده‌ست از یه سری محاسبات بسیار پیچیده‌ی ریاضی.»

آرتور گفت «شوخی می‌کنی مگه نه؟»

فاهش الستفراقوز گفت «می‌دونم که این جووری به نظر می‌آد.» وارد آن جا شد. آرتور یه لحظه‌ی خیلی مبهم احساس کرد که معنی این ماجرا چیه اما نتونست باورش کنه. به خودش گفت، امکان نداره که جهان این جووری کار کنه. امکان نداره. به خودش گفت، این همون قدر بی‌معنی و ابزورده‌که... همون قدر بی‌معنی‌که... جلو این تفکرات رو گرفت. بیش‌تر چیزهای کاملاً ابزوردی که می‌تونست تصورشون بکنه اتفاق افتاده بودند.

این هم یکی از اون‌ها بود.

چیزی که روبه‌روی او بود اتاقی بود شیشه‌ای.

توی اتاق یه میز بود، یه میز بلند. دورتادور میز حدود دوجین صندلی به سبک رستوران‌های شمال‌شهری چیده شده بود. روی میز یه رومیزی کشیده شده بود. یه رومیزی کثیف و قرمز و سفید. آتیش سیگار، این جا و اون جا، رومیزی رو سوزونده بود و سوراخ‌های کوچیکی به جا گذاشته بود که احتمالاً جای هر کدوم‌شون با محاسبه‌های پیچیده‌ی ریاضی تعیین شده بود.

و روی میز حدود ده پُرس غذای ایتالیایی نیمه‌خورده، باقی‌مونده‌ی نون ایتالیایی و چندتا گیلای با ته‌مونده‌های شراب. چندتا روبات با بی‌حوصلگی گیلای‌های شراب رو تو دست‌شون می‌چرخوندند.

همه‌چیز بسیار تصنعی بود.

یه گارسون روبات، یه سرگارسون روبات و یه روبات شراب‌شناس از مهمون‌های روبات‌پذیری می‌کردند. مبل‌ها و صندلی‌ها مصنوعی بودند. رومیزی مصنوعی بود و همه‌ی غذاها مصنوعی بودند هر چند می‌تونستند همه‌ی خصوصیات مثلاً یه پاستای مرغ و خامه رو داشته باشند.

صورت حساب، چرک نویس های جمع و تفریق اقلام، کیف های پول، دفترچه های چک، کارت های بانکی، چند تا ساعت، چند مداد، تعدادی دستمال کاغذی؛ همه ی این عناصر مصنوعی در رقصی ظریف شرکت می کردند. به نظر می رسید که این موقعیت می تونه هر لحظه به تشنج و خشونت برسه اما در واقع هیچ اتفاقی نمی افتاد.

فاهش الستفراقوز باعجله وارد اتاق شیشه ای شد. بی علاقه و بی حوصله با سرگارسون سلام و علیک کرد. یکی از مهمون های روباتی، در حالی که داشت توضیح می داد که سر یه بابایی که دوست دخترش رو بلند کرده چی می آره، کم کم لیز خورد زیر میز.

فاهش الستفراقوز نشست روی صندلی ای که تازه خالی شده بود و به منو غذاها نگاه کرد. به نظر رسید که سرعت حرکت ها به دلیلی نامعلوم افزایش یافته است. بین چند نفر سر صورت حساب دعوا شد. مهمون های روباتی سعی می کردند یه چیزی رو به هم ثابت کنند و به این منظور روی دستمال های کاغذی جمع و تفریق می کردند. چند نفر داشتند تعداد سیخ های جوجه کباب دیگران رو می شمردند و از هیجان دست هاشون رو تو هوا تگون می دادند. دست گارسون روباتی، با سرعتی که از هیچ انسانی بر نمی اومد، روی صورت حساب بالا و پایین می رفت. چند لحظه بعد این سرعت افزایش یافت، جوری که چشم هیچ انسانی نمی تونست اون ها رو تعقیب کنه. سرعت حرکت حاضرین هم زیاد شد. ناگهان همه باهم آشتی کردند، همه ی اعضای گروه خوش رو و باادب شدند و به نظر رسید که باهم به توافق رسیده اند. شتابی تازه سفینه رو تگون داد.

فاهش الستفراقوز از اتاق بیرون اومد.

گفت «بیسترو- ریاضی. قوی ترین نیروی محرک سفینه ها در علوم ماوراء الطبیعه.

بیاید بریم به اتاق اطلاعات توهمی.»

راه افتاد. آرتور و فورد با گام های سست پشت سر او راه افتادند.

موتور بیسترو-ریاضی به نوع جدید طی کردن مسافت‌های بسیار طولانی بین ستاره‌ایه که خیال آدم رو از دست‌کاری کردن موتور نامحتملی بی نهایت راحت می‌کنه. خود بیسترو-ریاضی به سیستم جدید و انقلابیه که به آدم کمک می‌کنه تارفتار اعداد رو بفهمه. همون طوری که انیشتن کشف کرد که زمان مطلق نیست بلکه به حرکت ناظر در مکان ربط داره و کشف کرد که مکان مطلق نیست بلکه به حرکت ناظر در زمان ربط داره، تازگی‌ها کشف شده که اعداد مطلق نیستند، بلکه به حرکت ناظر در رستوران‌ها ربط دارند.

نخستین عدد غیر مطلق تعداد آدم‌هاییه که میز براشون رزرو شده. این عدد در طول سه مکالمه‌ی اول تلفنی با رستوران مدام تغییر پیدا می‌کنه و در نهایت هیچ ربطی به تعداد آدم‌هایی که واقعاً به رستوران می‌رن نداره. زیر مجموعه‌ی این عدد، تعداد آدم‌هایی که بعد از پارتی / کنسرت / بازی فوتبال / دیدار با اقوام به رستوران می‌رسند و تعداد آدم‌هایی که زودتر از رستوران می‌رن چون حوصله‌ی آدم‌هایی رو که تو رستوران دیده‌اند، ندارند.

دومین عدد غیر مطلق، زمان رسیدن به رستورانه. این عدد که یکی از عجیب‌ترین اعداد ریاضیه، خصوصیات معکوس-اختصاصی داره، یعنی این عدد هر چیزی می‌تونه باشه جز خودش. به عبارت دیگه تنها چیزی که می‌شه درباره‌ی زمان رسیدن مهمون‌ها به رستوران گفت اینه که مهمون‌ها می‌تونند در هر ساعت ممکنه به رستوران برسند

الاً در ساعتی که میز رو رزرو کردند. اعداد معکوس - اختصاصی حالا در بسیاری از رشته‌های ریاضی مانند آمار و دفترداری نقش مهمی بازی می‌کنند و همچنین بخش مهمی از معادلات میدان‌های مشکل دیگران رو تشکیل می‌دن.

اما سومین و مرموزترین بخش اعداد غیر مطلق، رابطه‌ی تعداد غذاهای سفارش داده شده روی صورت حساب، قیمت هر غذا، تعداد افرادی که دور میز نشسته‌اند و جزء گروهند و مبلغی که هر کی حاضره پرداخت کنه (تعداد افرادی که کلاً پول همراهشون هست فقط به زیر مجموعه‌ی این بخشه).

مشکلات غیر قابل حلی که موقع پرداخت صورت حساب پیش می‌آد صدها سال مورد پژوهش قرار نگرفتند چون هیچکی اون‌ها رو جدی نمی‌گرفت. این مشکلات معمولاً با اشاره به تعارف، پُرویی، خساست، زرنگ‌بازی، خستگی، هیجان، دیر شدن و چیزهایی از این قبیل نادیده گرفته و فردای اون روز کلاً فراموش می‌شدند. این مشکلات هیچ وقت تو آزمایشگاه‌ها بررسی نشده بودند چون هیچ وقت تو آزمایشگاه‌ها رخ نمی‌دادند، یا حداقل تو آزمایشگاه‌های آبرودار.

وقتی که ماشین حساب‌های جیبی اختراع شدند حقیقت تکان دهنده‌ی این اعداد پدیدار شد.

اعدادی که روی صورت حساب‌های رستوران‌ها نوشته می‌شدند با همه‌ی اعدادی که روی هر تیکه کاغذ دیگه‌ای در هر نقطه‌ی جهان نوشته می‌شدند فرق می‌کردند و تابع قوانین ریاضی معمول در جهان نبودند.

این کشف شوک شدیدی به علم ریاضی وارد و اون رو منقلب کرد. اون قدر کنفرانس‌های ریاضی با شرکت بزرگ‌ترین و مهم‌ترین دانشمندان رشته‌ی ریاضی تو رستوران‌های خوب برگزار شد که خیلی از این ریاضیدان‌ها از چاقی و سکتی قلبی مُردند و علم ریاضی سال‌ها عقب افتاد.

اما مردم کم‌کم نتایج این ماجرا رو درک کردند. اوایل داستان خیلی عجیب بود، خیلی غیر قابل فهم و در آن واحد خیلی ساده‌تر از اون‌ی که فکرش رو می‌کردی، از اون چیزهایی بود که آدم‌ها تو خیابون می‌گن «بابا این رو که من هم می‌تونستم بهت بگم.»

بعد کلماتی مثل شبکه‌ی سوزکتی ارتباطی ساخته شد و همه کم کم ریلکس کردند و به کارشون ادامه دادند.

موندیه گروه کوچیک از دراویش که دوروبر ساختمون‌های تحقیقاتی جمع می‌شدند و تو آوازشون تبلیغ می‌کردند که جهان چیزی نیست جز محصول تخیلات خودش از خود. بعد هم یه بابایی پیدا شد و یه یارانه‌ی تئاتر خیابونی به‌شون داد و اون‌ها هم رفتند پی کارشون.

@ElimoBooks

فاهش الستفراقوز داشت با چندتا دکمه در اتاق اطلاعات توهمی ور می‌رفت. گفت «در سفر مکانی بابام جان... بله در سفر مکانی...»
سکوت کرد و به دوروبر نگاه انداخت.

اتاق اطلاعات توهمی پس از افتضاحاتِ فشنیِ اتاق فرماندهی و بخش محاسبات به چشم‌ها استراحت می‌داد چون هیچی توش نبود. نه اطلاعات، نه توهمی. فقط فاهش الستفراقوز و آرتور و فورد در اتاق بودند و دیوارهای سفید و چند دکمه و اهرم و مانیتور که انگار باید به چیزی وصل می‌شدند و فاهش الستفراقوز اون چیز رو پیدا نمی‌کرد.

آرتور پرسید «بله...» حس و حالت فاهش الستفراقوز رو به خودش گرفته بود که همیشه عجله‌ای خفیف داشت اما نمی‌دونست چه جوری باهاش کنار بیاد.

پیرمرد گفت «بله چی؟»

«داشتید می‌گفتید...»

فاهش الستفراقوز نگاه تندی به آرتور انداخت. گفت «اعداد آدم رو اذیت می‌کنند.»
به جست‌وجو ادامه داد.

آرتور خردمندانه برای خودش سر تکون داد. بعد از چند لحظه متوجه شد که این کار هیچ کمکی بهش نمی‌کنه و تصمیم گرفت که یه «چی» مختصر هم ادا کنه.
پرسید «چی؟»

فاهش الستفراقوز تکرار کرد «تو سفر مکانی همه‌ی اعداد آدم رو اذیت می‌کنند.»
آرتور دوباره سر تکون داد و به فورد نگاه کرد بلکه اون بهش کمک کنه تا موضوع رو
ملفت بشه اما فورد فعلاً داشت تمرین می‌کرد که چهره‌ای عبوس به خودش بگیره و در
این کار خیلی موفق بود.

فاهش الستفراقوز آهی کشید و گفت «فقط می‌خواستم به کاری کنم که شما از من
نپرسی که چرا همه‌ی محاسبات این سفینه رو کاغذهای دفتر به گارسون انجام می‌شه.»
چینی در پیشونی آرتور ظاهر شد. پرسید «چرا همه‌ی محاسبات این سفینه رو
کاغذهای دفتر...»
سکوت کرد.

فاهش الستفراقوز پاسخ داد «چون تو سفر مکانی همه‌ی اعداد آدم رو اذیت
می‌کنند.»

خودش فهمید که نتونسته منظورش رو به آرتور بفهمونه.
گفت «بین بابام جان. اعداد رو کاغذهای دفتر به گارسون می‌رقصن. حتماً تا حالا
این رو تجربه کردی.»
«آخه...»

«رو کاغذهای دفتر به گارسون واقعیت و غیرواقعیت چنان باهم برخورد می‌کنند
که هر کدوم به دیگری تبدیل می‌شه و همه‌چیز ممکنه. البته در محدوده‌های خاصی.»
«چه محدوده‌هایی؟»

فاهش الستفراقوز پاسخ داد «نمی‌شه گفت. این خودش یکی از محدوده‌هاست.
عجیبه ولی حقیقت داره. حداقل من که فکر می‌کنم عجیبه.» اضافه کرد، «و به من قول
داده شده که این امر حقیقت داره.»

فاهش الستفراقوز اون سوراخی رو که تو دیوار دنبالش بود پیدا کرد و سیم دستگاهی
رو که تو دستش بود کرد تو اون سوراخ.

گفت «نترسید.» ناگهان با چشمانی ترسیده به خودش نگاه کرد. اضافه کرد،
«چیزه...»

آرتور و فورد نتوانستند ادامه‌ی حرف‌های فاهش‌الستفراقوز رو بشنوند چون در همون لحظه سفینه‌ای که درونش بودند ناپدید و یه سفینه‌ی جنگی، به بزرگی یه شهر متوسط صنعتی انگلیس، ظاهر شد، تاریکی شب رو تیکه‌تیکه و به سمت اون‌ها حرکت کرد. از همه‌جاش اشعه‌های لیزر ساطع می‌شد.

دهن آرتور و فورد از تعجب باز موند، چشم‌هاشون از حدقه بیرون زد. نمی‌تونستند فریاد بزنند.

@ElimoBooks

دنیا بی دیگر، روزی دیگر، طلوعی دیگر.

نخستین اشعه‌های صبحگاهی آسمون رو روشن کردند.

چندین میلیارد و بیلیون تُن هسته‌ی اتم هیدروژن، بادمای بسیار بالا و در حال انفجار، آهسته از افق بالا رفتند و موفق شدند که درعین حال کوچیک، سرد و کمی نم‌دار به نظر برسند.

هر صبح، وقتی آفتاب طلوع می‌کنه و نور از افق می‌تابه، در یه لحظه‌ی خاص معجزه‌ای امکان‌پذیره. آفرینش نفسش رو حبس می‌کنه.

این لحظه‌ی خاص در سیاره‌ی اسکورنس هلوس زتا^۱ اومد و رفت و هیچ معجزه‌ای رخ نداد. طبق روال معمول.

مه مرداب رو فرا گرفته و درخت‌های دوروبر رو خاکستری‌رنگ کرده بود. نیازها تو مه مبهم به نظر می‌رسیدند. مه مانند نفسی حبس شده بی حرکت تو هوا ایستاده بود. هیچ چیزی تکنون نمی‌خورد. همه جا ساکت بود.

خورشید بی رمق سعی می‌کرد تا با مه دست و پنجه نرم کنه. سعی می‌کرد یه ذره گرما در این سمت ایجاد کنه و چند اشعه روشنایی به اون سمت بفرسته، اما مشخص بود که امروز هم مانند هر روز دیگه چاره‌ای نداشت جز طی کردن کل آسمون. آهسته و پُر از زجر.

هیچ چیزی نکون نخورد. هنور سکوت مرداب رو پُر کرده بود. هیچ چیزی نکون نخورد. سکوت.

تو سیاره‌ی اسکورنس هلوس زتا روزها و روزها مثل این روز می‌گذرند و مثل این که این روز هم قرار بود همون جوری پیش بره.

خورشید چهارده ساعت بعد با ناامیدی تمام در جهت مخالفی که طلوع کرده بود غروب و حس کرد که تمام انرژی‌ش رو بیهوده هدر داده.

چند ساعت بعد دوباره پیداش شد، تمامی توان خودش رو جمع و شروع کرد به بالا رفتن از آسمون.

اما این بار اتفاقی رخ داد. یه تشک به یه روبات برخورد.

تشک گفت «سلام روبات.»

روبات صدایی نامفهوم درآورد و به کارش ادامه داد؛ کارش این بود که با سرعتی بسیار آهسته در دایره‌های بسیار کوچیک دور خودش بچرخه.

تشک پرسید «خوشحالی؟»

روبات از حرکت ایستاد و به تشک نگاه کرد. با تمسخر بهش نگاه کرد. معلوم بود که با تشک ابلهی سروکار داره. تشک با چشم‌های گشاد به روبات نگاه می‌کرد.

روبات مکث کوتاهی کرد. زمان این مکث رو تا ده درجه بعد از ممیز به دقت حساب کرده بود. براساس محاسبه‌ی او این مدت مکث کافی بود تا نفرتش رو از هر چی تشک و تشک‌گونه نشون بده. بعد از این مکث کوتاه دوباره به حرکتش ادامه داد و با سرعتی بسیار آهسته در دایره‌های بسیار کوچیک دور خودش چرخید.

تشک گفت «ما می‌تونیم باهم گپ یزنیم. دوست داری؟»

تشک بزرگی بود با کیفیتی بالا. در دوروزمونه‌ی ما دیگه کم‌تر چیزی تولید می‌شه چون تو یه جهان بی‌نهایت بزرگ مثل جهان ما، بیش‌تر چیزهایی که آدم می‌تونه تصورشون رو بکنه (و البته خیلی چیزهایی که آدم نمی‌خواد تصورشون رو بکنه) یه جایی سبز می‌شن یا از شاخه‌ی یه درختی آویزونند. چند وقت پیش یه جنگلی کشف شد که میوه‌ی بیش‌تر درخت‌های اون پیچ‌گوشتی‌های خورشیدیِ سوراخ‌دار بود. مسیر

زندگی میوه‌ی پیچ‌گوشتی‌های خورشیدیِ سوراخ‌دار خیلی جالبه. وقتی که این میوه چیده می‌شه، برای رسیدن به یه کشوِ تاریک و خاک‌گرفته نیاز داره تا سال‌ها تو این کشو بمونه و از دید همه پنهان باشه. یه شب این میوه از پیلش درمی‌آد و تبدیل می‌شه به یه چیز فلزی که به پیچ‌گوشتی معمولی شباهت داره اما به هیچ پیچ معمولی‌ای نمی‌خوره. این پیچ‌گوشتی پس از پیدا شدن بلافاصله دور انداخته می‌شه چون به هیچ دردی نمی‌خوره. احتمالاً طبیعت با خرد بی‌انتهای خودش در حال تکمیل این پدیده‌ست.

هیچکی نمی‌دونه که تشک‌ها از زندگی‌شون چه لذتی می‌برند. این مخلوقات بلندقد، مهربون و فزدار در مرداب‌های سیاره‌ی اسکورنس‌هلوس زتا دور از چشم همه برای خودشون زندگی آرومی دارند. خیلی از اون‌ها شکار می‌شن، سلاخی می‌شن، خشک می‌شن، به جاهای دیگه منتقل می‌شن و مردم روی اون‌ها می‌خوابند. به نظر نمی‌رسه که هیچ‌کدوم از اون‌ها با این سرنوشت مشکلی داشته باشه. همه‌شون هم به اسم دارند: زم^۱.

ماروین گفت «نه».

تشک گفت «اسم من زمه. می‌تونیم یه کم دوباره‌ی هوا حرف بزنیم».

ماروین دوباره از راه رفتن آهسته در دایره‌های بسیار کوچیک دست برداشت.

گفت «وقت سحر شب‌نم واقعاً با صدایی من‌زجرکننده رو برگ‌ها نشست».

به راه رفتن ادامه داد. انگار این گفت‌وگو اون رو به قله‌های جدیدی از یأس و ملالت رسونده بود. مصمم به راه رفتن آهسته ادامه داد. یکی از پاهاش هنگام راه رفتن روی زمین کشیده می‌شد. انگار به‌زور راه می‌رفت. اگه دندون داشت الآن اون‌ها رو به هم می‌سایید. اما دندون نداشت و دندون‌های نداشته رو به هم نسایید. همون نوع راه رفتنش همه‌چیز رو می‌گفت.

تشک چرخ‌پرید. چرخ‌پریدن یه کاریه که فقط از تشک‌های زنده در مرداب بر می‌آد. برای همین از این کلمه زیاد استفاده نمی‌شه. تشک با بی‌تفاوتی چرخ‌پرید و کلی آب به این‌ور و اون‌ور پاشید. اغواگرانه چند حباب هوا رو به سمت بالا فوت کرد. اشعه‌ای

بی‌رمق، نامنتظرانه از میون مه گذشت و به بدن آبی و سفیدرنگ تشک تایید و اون رو برای لحظه‌ای کمی گرم کرد.

ماروین راه می‌رفت و یه پاش رو دنبال خودش می‌کشید.
تشک با صدایی پروتی گفت «یه چیزی تو کلهت هست که ذهنت رو مشغول کرده.»

ماروین کلمات رو به زحمت ادا می‌کرد. «بیش از اون که بتونی تصورش رو بکنی. گنجایش من برای فعالیت‌های ذهنی همون قدر بی‌نهایت که بی‌کرانه‌های فضا. البته به جز گنجایش احساسات خوشحالی.»
به راه رفتن ادامه داد.

اضافه کرد، «گنجایش خوشحالی من رو می‌تونی توی یه قوطی کبریت جا بدی. حتا بدون این که قبلش کبریت‌ها رو از توش دریاری.»
تشک قرگار کرد. قرگار کردن صداییه که تشک‌های زنده‌ی ساکن مرداب از خودشون درمی‌آرن وقتی که یه تراژدی شخصی دل اون‌ها رو به درد آورده باشه. البته طبق دیکشنری بیش از حد کامل همه‌ی زبان‌های ممکن مگالون قرگار کردن صدای لُردهای سانوالواگ هولوپ^۱ هم هست وقتی که می‌فهمه که برای دومین بار پیایی روز تولد زنش رو از یاد برده و هیچ هدیه‌ای برای اون نخریده. البته تو کل جهان فقط یه لُردهای سانوالواگ هولوپ وجود داشت و اون هم هیچ وقت ازدواج نکرد. برای همین این کلمه فقط در موارد منفی و تخیلی به کار می‌ره و به همین دلیل یه سری آدم‌ها، که تعدادشون هم روز به روز بیش‌تر می‌شه، بر این نظرنند که دیکشنری بیش از حد کامل همه‌ی زبان‌های ممکن ماکسی مگالون به اون ده‌ها کامیونی که چاپ میکروالکترونیکی اون رو با خودشون حمل می‌کنند، نمی‌ارزه. جالب این جاست که دیکشنری مذکور از کلمه‌ی «پروتی» یاد نمی‌کنه. کلمه‌ای که معنای خیلی ساده‌ای داره: رفتار چیزهایی که پروتی باشند.

تشک دوباره قرگار کرد. لاوودی گفت «یه ناامیدی خاصی تو دیوهای تو حس می‌کنم.» (برای معنای کلمه‌ی لاوودی از یه کتاب فروشی کتاب‌های دست‌دوم و

به درد نخور به جلد از کتاب زبان محاوره‌ای اسکورنس هلوس رو بخرید یا به جای اون برید دانشگاه و به جلد دیکشنری بیش از حد کامل همه‌ی زبون‌های ممکن ماکسی مگالون رو قرض بگیرید. دانشگاه از این که بالاخره یکی شر این کتاب رو از سر اون‌ها باز کنه خیلی خوشحال خواهد شد. دیگران هم به جون شما دعا خواهند کرد چون با این کار کلی جاپارک تو پارکینگ دانشگاه خالی می‌شه. تشک ادامه داد «این ناامیدی من رو غمگین می‌کنه. تو باید بیش‌تر مثل تشک‌ها باشی. زندگی تو مرداب به ما خیلی خوش می‌گذره. همه چیز آرومه. کسی کاری به کارمون نداره. تمام روز فقط می‌چرخ پریم و لاوودیم و به نمی که همه جا رو گرفته پروتی اهمیت نمی‌دیم. بعضی از ماها البته کشته می‌شن اما چون اسم همه مون زمه هیچ وقت نمی‌فهمیم دقیقاً کدوم یکی از ما کشته شده. برای همین فرگار کردن به حداقل می‌رسه. حالا چرا همه‌ش دور خودت می‌چرخه؟»

ماروین به سادگی پاسخ داد «یکی از پاهام گیر کرده.»

تشک با احساس همدردی به ماروین و پاش نگاه کرد. گفت «به نظرم پای ضعیفی

می‌رسه.»

«راست می‌گی. ضعیفه.»

تشک گفت «وون.»

ماروین گفت «آره. وون. فکر کنم تصویریه روبات با یه پای مصنوعی برات خیلی خنده‌دار باشه. این داستان رو وقتی امشب دوست‌هات زم و زم رو دیدی براشون تعریف کن. اون‌ها هم حتماً می‌خندن. یعنی اون جور که می‌شناسمشون حتماً می‌خندن. البته من اون‌ها رو شخصاً نمی‌شناسم. من فقط همه‌ی انواع زندگی ارگانیک رو می‌شناسم. این شناخت خیلی به درد بخوره اما من ازش متنفرم. ای بابا. زندگی من فقط یه جعبه‌ست پُر از دنله‌های پوسیده.»

به راه رفتن در دایره‌های بسیار کوچیک ادامه داد. یه پاش، که لاغر و فولادی بود، تو مرداب به چیزی گیر کرده بود و فقط دور خودش می‌چرخید.

تشک پرسید «حالا چرا دور خودت می‌چرخه؟ چرا اصلاً به راه رفتن ادامه

می‌دی؟»

ماروین درحالی که دور خودش می چرخید گفت «که به خودم ثابت کنم.»

تشک با صدایی فلوربی گفت «ثابت شده رفیق، ثابت شده.»

ماروین گفت «فقط یه میلیون سال دیگه. یه میلیون سال ناقابل. بعدش شاید از

اون طرف دور خودم بچرخم تا تو وضع خودم یه تغییری داده باشم.»

تشک تو اعماق وجود فیزی خود به این موضوع پی برد که روبات خیلی دلش

می خواد که یکی ازش پرسه که چند وقته که داره بدون امید و باملال دور خودش

می چرخه و یه پاش رو دنبال خودش می کشه. با فلوریتی صامت این سؤال رو پرسید.

ماروین پاسخ داد «مدت زیادی نیست. نه. تازه یه میلیون و نیم سال رو رد کردم.

یعنی به تازگی رد کردم.»

اضافه کرد، «ازم پرس تو این مدت حوصله‌م سر رفته یا نه. پرس.»

تشک پرسید.

ماروین به این پرسش اعتنا نکرد و با عزم بیش تری چرخیدن به دور خود رو ادامه

داد.

ناگهان و بدون ارتباط با چیز دیگه‌ای گفت «یه بار یه سخنرانی کردم. شاید الان

نفهمی که چرا از این سخنرانی حرف می زنم. مغز من با سرعت غیر قابل تصویری کار

می کنه و من حدود سی میلیاردبار از تو باهوش ترم. بذاریه مثال برات بزنم تا شاید

بفهمی. به یه عدد فکر کن. هر عددی.»

تشک گفت «همممم. پنج.»

«اشتباه بود. دیدی؟»

تشک خیلی تحت تأثیر قرار گرفت. فهمید که با موجودی طرفه که اصلاً و ابداً

نمی شه بهش بی اعتنا بود. به تمام بدنش وولمایت داد و بدن جلبک گرفته‌ش چین خورد.

گاپ کرد.

گفت «از سخنرانیت برام بگو.»

ماروین گفت «واکنش خوبی بهش نشون داده نشد. به دلایل گوناگون.» با دستش

که واقعاً دست خوبی نبود (البته با این همه از اون یکی دستش خیلی بهتر بود) به جایی

دور اشاره کرد. گفت «سخنرانی رو اون جا ایراد کردم. حدود دو کیلومتری این جا.»

ماروین می خواست این امر رو کاملاً روشن کنه که بادرست‌های به‌دردنخور و پای گرفتارش نمی‌تونه بهتر از این اشاره کنه. اشاره به جایی نه‌چندان دور، از میون مه و نیزارهای مه‌گرفته. به جایی در مرداب که هیچ فرقی با نقطه‌ی دیگه‌ی مرداب نداشت. تکرار کرد «اون‌جا. اون زمان من آدم مشهوری بودم.»

هیجان مثل برق از بدن تشک رد شد. تابه‌حال نشنیده بود که کسی تو اسکورنس هلوس زتا سخترانی کرده باشه، چه برسه به یه آدم مشهور. بدنش از شدت هیجان تکون خورد و آب به همه‌جا پاشید.

تشک کاری کرد که تشک‌ها معمولاً زحمت اون رو به خودشون نمی‌دن. تمام انرژی رو جمع کرد، بدن مستطیل‌مانندش رو از آب بیرون آورد، چند ثانیه لرزون تو هوا ننگه داشت و به نقطه‌ای نگاه کرد که ماروین به اون اشاره کرده بود. بدون هیچ نوع دل‌شکستگی متوجه شد که جایی که ماروین به اون اشاره کرده بود با بقیه‌ی نقاط مرداب هیچ فرقی نداره. این حرکت خیلی بهش فشار آورد. دوباره سر خورد تو مرداب و آب و گل و جلبک ریخت روی سر ماروین.

رویات با لحنی یکنواخت ادامه داد «آره. یه مدت کوتاهی شخصیت مشهوری بودم. به خاطر نجات معجزه‌وار و در آن واحد بی‌نهایت تأسف بارم از مرگی حتمی در هسته‌ی خورشیدی شعله‌ور. از وضعیتم به‌خوبی می‌شه فهمید که در آخرین لحظه‌ها از نابودی جون سالم به‌دربردم. یه دلال آهن قراضه نجاتم داد. فکرش رو بکن. من، کسی که گنجایش ذهنش به اندازه‌ی یه... ولش کن.»

با نگاهی تلخ به راه رفتن ادامه داد.

«اون بود که این پارو برام گذاشت. آدم حالش به‌هم می‌خوره. مگه نه؟ من رو فروخت به یه باغ‌وحش ذهن‌ها. من سوگلی برنامه‌ها بودم. باید می‌نشستم روی یه جعبه و داستان زندگی رو تعریف می‌کردم. مردم هم می‌نشستند دوروبرم و بهم می‌گفتند که زندگی رو به خودت سخت‌نگیر و مثبت فکر کن. بهم می‌گفتند لبخند بزن، رو بات‌کوچولو. داد می‌زدند یه‌ذره بخند بابا. به‌شون توضیح می‌دادم که برای این که یه لبخند رو چهره‌ی من ظاهر بشه چند ساعت کار تو کارگاه لازمه و ابزار تراشیدن فلز. از این جور جمله‌ها خیلی خوش شون می‌اومد.»

تشک اصرار کرد، «از سخترانی خودت بگو. دوست دارم اون سخترانی ای رو که تو مرداب ایراد کردی بشنوم.»

«یه پُل رو مرداب ساخته بودند. یه پُلِ هایپری با ساختار سایبری. صدها و صدها کیلومتر درازا داشت. قرار بود کامیون‌های ایونی و قطارهای باربری ازش رد بشن.»

تشک با صدایی نازک پرسید «یه پُل؟ این جاتو مرداب؟»

ماروین تأیید کرد، «بله. یه پُل. این جاتو مرداب. قرار بود این پُل به اقتصاد منظومه‌ی اسکورنس هلوس رونق بده. تمام اقتصاد منظومه‌ی اسکورنس هلوس رو خرج این پُل کردند. در پایان از من خواهش کردند تا تو مراسم افتتاحِ پُل سخترانی کنم. نادون‌های بی چاره.»

بارون شروع شده بود. قطره‌های بارون از مه می‌گذشتند.

«من روی صحنه ایستاده بودم. پُل جلو من و پشت سر من صدها کیلومتر ادامه داشت.»

تشک با شور و علاقه پرسید «پُل برق می‌زد؟»

«آره، برق می‌زد.»

«آیا باشکوه صدها کیلومتر به هر طرف ادامه داشت؟»

«آره، ادامه داشت.»

«آیا تا اون جایی که چشم کار می‌کنه مثل یه نخِ نقره‌ای در مه ادامه داشت؟»

«آره، می‌خوای داستان رو بشنوی یا نه؟»

تشک گفت «می‌خوام سخترانی تو رو بشنوم.»

«سخترانی من این بود. من گفتم "دوست داشتم بگم که افتتاح این پُل برای من یه افتخار بزرگه اما نمی‌تونم این جمله رو به زبون بیارم چون مدارهای دروغ‌گویی من فعلاً کار نمی‌کنند. من از همه‌ی شما منزجر و متفرم. من به این وسیله این پُل بیچاره‌ی هایپرو افتتاح می‌کنم تا همه‌ی کسانی که می‌خوان، ازش سوءاستفاده کنند و بدون فکر کردن از

روش رد بشن." بعد خودم رو وصل کردم به مدارهای افتتاحِ پُل.»

ماروین ثانیه‌ای مکث کرد و اون لحظه رو به یاد آورد.

تشک چرخ پرید، قرگار کرد، پروتی و لاوتی کرد و به نحو فلوری خاصی وولعایت داد.

بالاخره به صدایی وولفی گفت «وون. موقعیت باشکوهی بود؟»
«خیلی باشکوه. پُل پُر عظمت درازای براق خودش رو تا کرد، با گریه به اعماق مرداب سقوط کرد و همه رو با خودش برد.»

در این لحظه گفت وگو برای یه ثانیه قطع شد. یه گروه روبات سفیدرنگ با صدایی که انگار صد هزار نفر باهم گفته باشند «ووپ» در آسمون ظاهر شدند. به قاصدک‌هایی می‌موندند که با آرایش نظامی در باد تگون می‌خورند. در لحظه‌ای کوتاه و خشن همه باهم در مرداب بالای سر ماروین جمع شدند و پای مصنوعیش رو کندند. بعد در سفینه‌شون ناپدید شدند که با صدای «فووپ» گم شد.

ماروین به تشک گفت «می‌بینی با چه جونورهایی طرفم؟»
ناگهان، یه ثانیه بعد، دوباره سروکله‌ی روبات‌ها پیدا شد. وقتی حمله‌ی دوم و خشنِ اون‌ها تمام شد تشک در مرداب تنها بود. با تعجب و ترس چرخ پرید. از ترس حتا لورگید. تمام سعی‌اش رو کرد تا بدنش رو چند سانتیمتر از آب بیرون بکشه و سفینه‌رو ببینه. اما در مرداب چیزی دیده نمی‌شد. نه روباتی، نه پُل براقی، نه سفینه‌ای. فقط نزار و نزارهای بیش‌تر. گوش‌هاش رو تیز کرد تا شاید چیزی بشنوه اما باد هیچ صدایی رو با خودش نمی‌آورد جز صدایی که کم‌کم به اون عادت کرده بود: صدای دورِ ریشه‌شناسانِ کلمات، که در آستانه‌ی دیوونگی در بی‌نهایتِ مرداب جمله‌هایی رو برای هم نجوا می‌کردند.

بدن آرتور دنت در هوا می چرخید.

جهان هستی منفجر و به میلیون‌ها قطعه‌ی براق تبدیل شده بود. هر کدام از این قطعه‌ها، مثل یه تیکه شیشه‌ی شکسته شده، تو فضای تهی شناور بودند و در سطح نقره‌ای خود تصاویر فاجعه‌ای از آتش و نابودی رو منعکس می کردند. بعد تاریکی پشت جهان منفجر شد و هر قطعه‌ی کوچیک این تاریکی آتش خشمناک جهنم بود.

سپس پشت تاریکی پشت جهان، «هیچ» منقلب شد. پشت سر این هیچ پشت تاریکی پشت جهان قطعه قطعه شده، پیکر مردی بلند قامت و پُر عظمت پیدا شد که روی مبلی بسیار راحت و پُر عظمت نشسته و جملاتی مهم و پُر عظمت ادا می کرد. «این بود جنگ‌های کریکیت. بزرگ‌ترین موج نابودی که در طول تاریخ از کهکشان ما گذشته‌ست. اون چه که دیدید...»

فاهش الستفراقوز شناور تو هوا از جلو آرتور گذشت و دست تکون داد. گفت «این فقط یه فیلم مستنده. این بخش خوبش نیست. ببخشید بابام جان. دارم دنبال ریموت می گردم تا بزنم عقب.»

«... چیزی بود که میلیارد‌ها و میلیارد‌ها موجود بی گناه...»

فاهش الستفراقوز دوباره شناور تو هوا از جلو آرتور رد شد. رسید به دیوار اتاق

اطلاعات توهمی و شروع کرد به ور رفتن با یه چیزی که فرو کرده بود به دیوار. «هر چی دیدید باور نکنید ها...»

«... انسان‌های بی گناه، مخلوقات بی گناه...»

صدای موسیقی بلند شد. موسیقی ای مهم و پُر عظمت با آکوردهایی پُراهمیت و پُر عظمت. پشت سر گوینده سه ستون بلند کم کم از پشت مه پُر عظمت پیدا شدند. «... تجربه کردند، از سر گذروندند، یا در بسیاری موارد، نگذروندند. به این موضوع فکر کنید دوستان. هیچ وقت نباید فراموش کنیم که پیش از جنگ‌های کریکیت کهکشان زیبا بود و مجلل، کهکشان خوشبخت. و من به شما راهی نشان خواهم داد که به کمک آن این واقعیت رو هیچ وقت از یاد نخواهیم برد.»

موسیقی در این لحظه اون قدر پُر عظمت شده بود که یواش یواش زده بود به کله‌ش. «دروازه‌ی ویکیت^۱ سمبل این کهکشان خوشبخته دوستان.»

اکنون اون سه ستون به وضوح دیده می شدند. سه ستون که دو تیرک چوبی افقی روی اون‌ها قرار گرفته بودند. برای مغز آشفته‌ی آرتور این صحنه خیلی خیلی آشنا بود. مرد پُر عظمت با صدای بلند ادامه داد «سه ستون. ستون فولادی، سمبل قدرت کهکشان!»

سروکله‌ی چند نورافکن پیدا شد که با نورشون از ستون سمت چپ بالاوپایین می رفتند. ستون بی شک از فولاد ساخته شده بود یا یه چیزی خیلی شبیه فولاد. موزیک از شدت عظمت داشت خودش رو جر می داد.

مرد پُر عظمت ادامه داد «ستون شیشه‌ای، سمبل نیروی علم و عقل تو کهکشان.» نور چندتا نورافکن دیگه روی ستون دست راست بالاوپایین رفتند، نقش‌های زیبایی بر سطح شفاف ستون تصویر کردند و در دل آرتور دنت هوس بستنی رو بیدار. صدای پُر عظمت مرد اضافه کرد، «و ستون چوبی...» صدای مرد در این جا از شدت احساسات کمی شکست. «... سمبل طبیعت و معنویت.»

۱. Wikkit: اشاره به دروازه در بازی کریکیت که ویکیت نام دارد. این دروازه شامل سه تیرک عمودی و دو تیرک افقی است. هدف تیم مقابل ضربه زدن و انداختن این دروازه به کمک توپ و راکت بازی است.

نورافکن‌ها به ستون وسطی تابیدند. موزیک شدت گرفت و به مرزهای توصیف‌ناپذیر رسید.

صدا به اوج خود نزدیک می‌شد. «این ستون‌ها میون خود دو تیرک حمل می‌کنند؛ تیرکِ طلایی ثروت و تیرکِ نقره‌ای صلح!»

نورهای رنگ‌ووارنگ تمام بنا رو نورانی کرده بودند. خوشبختانه موسیقی مرزهای فهم و دریافت حسی رو پشت‌سر گذاشته بود و دیگه شنیده نمی‌شد. دو تیرک افقی مستقر بر سه ستون برق می‌زدند. چندتا دختر روی این دو تیرک نشسته بودند. شاید قرار بود سه فرشته باشند اما فرشته‌ها معمولاً لباس بیش‌تر و مناسب‌تری به تن دارند. ناگهان سکوتی دراماتیک صحنه رو فراگرفت و نورها خاموش شدند.

صدای مرد از ابهت می‌لرزید. «تو کهکشانی ما دنیای متمدنی وجود نداره که این سمبل تا به امروز در اون ستایش نشه. حتا در دنیا‌های ابتدایی و عقب‌مانده‌تر نیز این سمبل تو حافظه‌ی تاریخی ساکنان نقش بسته. این اون چیزیه که نیروهای کریکت نابود کردند و این همون چیزیه که دنیای اون‌ها رو تا پایان ابدیت حبس کرده.»

مرد با حرکتی ناگهانی ماکتی رو جلو کشید که دروازه‌ی ویکیت رو در مقیاس کوچیک نشون می‌داد. در این آتیش‌فشانی نور و رنگ، به‌سختی می‌شد مقیاس‌ها رو درست تشخیص داد اما به نظر می‌رسید که ارتفاع این ماکت حدود یه متر باشه.

«البته که این دروازه‌ی اصلی نیست. همون‌طور که همه می‌دونیم، دروازه‌ی اصلی نابود و در گرداب‌های سرگیجه‌آور فضا زمان برای همیشه گم شد. این ماکت یه ماکت المثناست که صنعت‌کاران ماهر اون رو با زحمات فراوان و با بهره‌گیری از فنون قدیمی تولید کرده‌اند. این ماکت اون‌هایی رو به یاد شما خواهد آورد که در راه دفاع از کهکشان ما جون خودشون رو به جان آفرین تسلیم کردند...»

در این لحظه فاهش‌الستفراقوز دوباره شناور در هوا از جلو آرتور رد شد. گفت «پیداش کردم. حالا می‌تونیم از تمام این مزخرفات رد بشیم. فقط سرتون رو خم نکنید.» صدای مرد با ابهت گفت «بذارید همه باهم سرهای خود رو به نشونه‌ی احترام خم کنیم.» بعد همین جمله رو تکرار کرد، فقط این بار خیلی سریع‌تر و از آخر به اول.

نور اومد و رفت، ستون‌ها ناپدید شدند، مرد پُر عظمت در تاریکی گم شد، جهان دور اونها دوباره شکل گرفت.

فاهش الستفراقوز پرسید «ملتفت شدید بابام جان؟»

آرتور گفت «من گیجم و حیران.»

فورد شناور در هوا به سمت اونها اومد. گفت «من خوابم برد. چی شد؟»

فیلم همچنان عقب می‌رفت. دنیای دور و برشون برای دومین بار محو شد. دریه چشم به هم زدن روی یه صخره در لبه‌ی یه پرتگاه عمیق بودند. باد به صورت‌شون می‌وزید و به سمت پایین پرتگاه می‌رفت. لاشه‌ی متلاشی‌شده‌ی یکی از بزرگ‌ترین و قدرتمندترین ناوگان‌های سفینه‌های فضایی تاریخ کهکشان زیر پاشون دیده می‌شد که کم‌کم می‌سوخت و دوباره ساخته می‌شد. آسمون قرمز رنگ کم‌کم تاریک‌تر شد، از رنگ آبی عبور کرد و به سیاهی رسید. دود آتیش با سرعتی سرسام‌آور از آسمون به پایین حرکت می‌کرد.

سرعت وقایع اونها قدر بالا رفته بود که دیگه نمی‌تونستند درست چیزی رو تشخیص بدن. چندی بعد یه سفینه‌ی فضایی جنگی عظیم با سرعت برق از اونها رد شد. سرعت همچنان شتاب می‌گرفت. فیلم در حال بازگشت به عقب از قرن‌ها تاریخ کهکشان می‌گذشت. صداها درهم تنیده شده و قابل تفکیک نبودند.

هر چند وقت یک‌بار از میون جنگل وقایع لرزه‌های دهشتناکی رو حس می‌کردند، اتفاق‌های وحشتناک، فجایع دلخراش. همه‌ی این اتفاقات ترسناک با تصاویری مرتبط بودند که بارها تکرار شده و تنها تصاویر ثابت این بهمن وقایع تاریخی بودند که از روی اونها رد می‌شد؛ تصویر دروازه‌ی ویکیت، تویی کوچیک، سفت و قرمز رنگ، روبات‌های سفید و براق و همچنین تصویری که مبهم، ابری و تاریک بود.

اما این وسط یه احساس دیگه هم بود که با حرکت سریع زمان به عقب تمایز داشت. صداها ی کلیک مانندی رو تصور کنیم که در فواصل معینی شنیده می‌شن. وقتی زمان بین این صداها کم‌تر و کم‌تر بشه مرز بین اونها به تدریج از بین می‌ره و صداها به یه صدای واحد و گوش‌خراش تبدیل می‌شن. تصویرهای مجزایی که آرتور و فورد می‌دیدند هم

به همون صورت کم کم به حسی واحد تبدیل می شدند. حسی که حس نبود. یا آگه حس بود، حسی بود بی نهایت بی احساس. تنفر بود، تنفری از بین نرفتنی. سرد بود، نه اون جوری که یخ سرده بلکه اون جوری که یه دیوار سرده. غیر شخصی بود، نه اون جوری که یه مشت، وقتی وسط یه دعوای گروهی به شکم آدم می خوره، غیر شخصی، بلکه اون جوری که یه کاغذ جریمه‌ی تخلفات رانندگی، که یه کامپیوتر صادر کرده، غیر شخصی. و این حس مرگ آور بود، نه اون جوری که یه گلوله یا یه چاقو مرگ باره، بلکه اون جوری که یه دیوار آجری وسط یه بزرگراه مرگ باره.

و همون جوری که صداهای کلیک به هم فشرده ماهیت شون رو تغییر می دن و هارمونی شون زیاد می شه، این حس های بی احساس هم به فریاد تحمل ناپذیری بسط یافتند که به گوش نمی رسید. فریادی از جنس گناه و شکست. و بعد و به ناگهان همه چیز و همه جا در سکوت فرو رفت.

آرتور، فورد و فاهش الستفراقوز بر فراز یه تپه بودند. عصر بود و همه چیز صلح آمیز. آفتاب غروب می کرد.

دور و بر شون سرزمینی سبزرنگ با تپه های کم ارتفاع دیده می شد. پرندگان نظر شون رو دوباره ی این منظره در آوازهای خود بیان می کردند و به نظر می رسید که نظر کلی پرنده ها نسبت به منظره خیلی مثبت. کمی دورتر صدای بازی کودکان به گوش می رسید و کمی دورتر از اون منبع این صدا دیده می شد: شهری کوچیک تو نور ضعیف غروب. بیش تر خونه های شهر کوچیک بودند، سنگی و سفیدرنگ.

چیزی به غروب کامل خورشید نمونه بود.

ناگهان از یه جایی موزیک شروع شد. فاهش الستفراقوز سریع یه دکمه رو فشار داد و موسیقی رو خفه کرد.

صدایی گفت «این جا...» فاهش الستفراقوز یه دکمه ی دیگه رو فشار داد و این صدا هم خفه شد.

گفت «خودم براتون تعریف می کنم بابام جان.»

همه چیز آرام بود. آرتور احساس خوشبختی کرد. حتا فورد هم به نظر شاداب می‌رسید. چند دقیقه‌ای به سوی شهر رفتند. توهم چمن زیر پا شون، که اتاق اطلاعات توهمی اون رو تولید کرده بود، دلنشین بود و اون‌ها رو به یاد بهار می‌نداخت. توهم گل‌های دوروبر بوی خوشی رو از خودش ساطع می‌کرد. فقط فاهش الستفراقوز بود که نگران و ناراحت به نظر می‌رسید.

از حرکت بازایستاد و به بالا نگاه کرد.

آرتور ناگهان احساس کرد که حالا که به پایان یا در واقع به آغاز داستانی رسیده بودند که با سرعت زیاد و مبهم از شون رد شده بود، چیز واقعاً وحشتناکی در آستانه‌ی رخ دادنه.

این تصور که در همچین جای بهشت‌مانندی اتفاقاتی بس ناگوار رخ خواهد داد خیلی ناراحتش کرد. او هم به بالا نگاه کرد. در آسمون هیچی دیده نمی‌شد. گفت «به این جا که حمله نمی‌کنند؟» متوجه شد که این جا چیزی نبود جز یه فیلم. به‌رغم این نگران بود.

فاهش الستفراقوز با صدایی که از شدت احساسات می‌لرزید گفت «هیچکی به این جا حمله نمی‌کنه. این جا جاییه که همه چیز شروع می‌شه. این جا کریکته.» دوباره به آسمون چشم دوخت.

آسمون از افق تا افق، از شمال تا جنوب، از شرق تا غرب کاملاً سیاه بود.

صدای پا.

ززززز.

«در خدمتم.»

«خفه.»

«مرسی.»

صدای پا. چند قدم.

ززززز.

«خیلی ممنون. شما یه درِ ساده رو خیلی خوشبخت کردید.»

«امیدوارم دیودهات به زودی زنگ بزنند.»

«مرسی. روز خوبی داشته باشید.»

صدای پا. چند قدم.

ززززز.

«برای من افتخاره که برای شما باز بشم و...»

«خفه خون بگیر.»

«... و بعد بسته بشم و بدونم که کارم رو به خوبی انجام داده‌م.»

«گفتم ببند اون دهن صاحب‌مُرده رو.»

«مرسی که به این پیغام گوش دادید.»

صدای پا. چند قدم بیش تر.

«ووپ.»

زاپود از حرکت بازایستاد. چند روزی بود که در سفینه‌ی قلب طلا قدم می‌زد و تا حالا هیچ دری بهش نگفته بود، «ووپ.» مطمئن بود که الآن هم هیچ دری بهش نگفته، «ووپ.» «ووپ» از اون چیزهایی نیست که درها می‌گن. از اون گذشته تعداد درهای سفینه برای چنین صدایی کافی نبود. صدایه جوری بود که انگار صد هزار نفر باهم گفته باشند، «ووپ.» همین زاپود رو متعجب می‌کرد چون به جز او کسی در سفینه نبود.

سفینه تاریک بود و بیش تر سیستم‌های غیر اضطراری سفینه خاموش. سفینه‌ی قلب طلا در اعماق سیاه فضا در یه جای دور افتاده‌ی کهکشان برای خودش ول معطل بود. خیلی عجیب می‌بود اگه این وسط صد هزار نفر پیدا شون بشه و باهم بگن، «ووپ.» به دوروبر نگاه کرد. به پشت سر و جلو خودش. تمام راهرو در تاریکی فرو رفته بود. فقط پرهیب درها به گونه‌ای مبهم تو تاریکی دیده می‌شدند. هر وقت حرف می‌زدند نوری صورتی رنگ از اون‌ها ساطع می‌شد. زاپود همه‌ی سعی‌اش رو کرده بود تا جلو این کار رو بگیره اما موفق نشده بود.

همه‌ی چراغ‌های سفینه رو خاموش کرده بود تا دوتا سرش مجبور نباشند همدیگه رو ببینند چون در حال حاضر هیچ کدوم از سرها سرووضع مناسبی نداشت. البته سرهای زاپود، از وقتی که اون اشتباه بزرگ رو کرده و به اعماق وجود خودش نگاهی انداخته بود، سرووضع مناسبی نداشتند.

واقعاً اشتباه بزرگی کرده بود.

این اشتباه بزرگ تو یه نیمه شب رخ داده بود، طبق معمول.

تو نیمه شبی که زاپود روز سختی رو پشت سر گذاشته بود، طبق معمول.

در اون شب از سیستم صوتی سفینه آهنگ‌های احساساتی پخش شده بودند. طبق معمول.

و زاپود اون شب، طبق معمول، یه کم مست کرده بود.

به عبارت دیگه، همه‌ی پیش زمینه‌هایی که آدم رو وامی‌دارند تا به اعماق وجودش نگاه بندازه فراهم بود. با این همه کار زاپود اشتباه بزرگی بود.

حالا که زاپود تنها در راهرو تاریک و ساکت ایستاده بود، لحظه‌ی اشتباه رو به یاد آورد و لرزید.

یکی از سرهاش به یه انتهای راهرو نگاه کرد و اون یکی سرش به انتهای دیگه‌ی راهرو. هر سری تصمیم گرفت که به یه سمت بره. زاپود گوش‌هاش رو تیز کرد اما چیزی نشنید. تنها صدایی که شنیده بود همون «ووپ» بود.

سفینه تو یه جای دورافتاده‌ی کهکشان بود و به نظر می‌رسید که خیلی زحمت داره تا این همه آدم این همه راه بیان این جا و فقط بگن، «ووپ.» با گام‌هایی عصبی به سمت اتاق فرماندهی راه افتاد. اون جا حداقل این احساس رو داشت که همه چیز رو کنترل می‌کنه. دوباره از حرکت بازایستاد. فکر کرد، من با حال خرابم آدم درستی برای کنترل کردن همه چیز نیستم.

اولین ضربه‌ی شوک‌آوری که در اون اشتباه بزرگ بر اون آوار شده بود، این بود که وقتی به اعماق وجودش نگاه کرد دید که در اعماق وجودش چیز جوهری وجود داره. البته زاپود همیشه فرض کرده بود که صاحب یه چیز جوهری مثل یه روحه، چون او هر چی باشه آدمی بود که از همه چیز حداقل یکی داشت (و از بعضی چیزها دوتا). اما این که در اعماق وجودش چیزهایی رو کشف کنه که در کمین نشسته‌اند، یه شوک بهش وارد کرده بود.

دومین ضربه‌ی شوک این کشف بود که اون چیزی که در اعماق وجودش نشسته، اون چیز زیبا و دوست‌داشتنی‌ای نیست که هر مردی در موقعیت او حق داره فکر کنه که اون رو داره.

بعد به این فکر افتاده بود که کلاً موقعیتش چیه و این فکر شوک سوم رو بهش وارد کرده بود. شوکی که کم مونده بود باعث بشه که شاتِ عرقش از دستش بیفته. شاتِ عرق رو سریع تو یکی از حلق‌هاش خالی کرده بود تا اتفاق بدی براش نیفته. بعد یه شاتِ دیگه هم پشت سرش فرستاده بود تا مطمئن بشه که سر شاتِ اول بلایی نیومده.

بلند گفت «آزادی.»

تریلیان وارد اتاق فرماندهی شد و درباره‌ی آزادی حرف‌های جالبی زد. زاپود به تلخی گفت «نمی‌تونم باهاش کنار بیام.» شات سوم روزد تا بینه چرا شات دوم هنوز از احوالات شات اول خبر نداده. به دوتا تریلیانی که می‌دید نگاهی مردد انداخت و تصمیم گرفت که با دست‌راستی حرف بزنه.

شات چهارم رو ریخت تو حلق دومش. مأموریت این شات این بود که شات سوم رو پیدا کنه، به راه راست هدایتش کنه، باهاش متحد بشه و باهم برن دنبال شات دوم، پیدااش کنند و بهش بگن که وظیفه‌ش رو انجام بده. بعد هر سه باهم باید می‌رفتند سراغ شات اول و براش یه سخنرانی جانانه ایراد می‌کردند.

زاپود مطمئن نبود که آیا شات چهارم مأموریتش رو کاملاً فهمیده یا نه، برای همین شات پنجم رو فرستاد تا مأموریت رو یه بار دیگه و با دقت بیش‌تری برای شات چهارم توضیح بده و شات شیشم رو هم فرستاد تا شات پنجم تنها نباشه.

تریلیان گفت «زیاد می‌خوری.»

زاپود سعی کرد چهارتا تریلیانی رو که می‌دید به یه آدم واحد تبدیل کنه و در همون زمان سرهاش محکم خوردند به هم. بی‌خیال هر چهارتا تریلیان سرش رو برگردوند به سمت مانیتورهای که فضای بیرون از سفینه رو نشون می‌دادند. از این‌که این همه ستاره می‌دید شگفت‌زده شد.

با زبونی کُند گفت «هیجان و ماجراجویی و چیزهای خیلی خفن.»

تریلیان نشست پهلوی زاپود. با لحنی دوستانه گفت «بین. معلومه که تو یه کم احساس بی‌هدفی و بیهودگی می‌کنی.»

زاپود با تعجب به تریلیان نگاه کرد. تا حالا کسی رو ندیده بود که بتونه روی زانوی خودش بشینه.

گفت «عجب.» یه شات دیگه زد.

«تو مأموریتی رو که سال‌ها داشتی و دنبالش بودی انجام دادی.»

«من دنبال هیچ مأموریتی نبودم. حتا سعی کردم ازش دربرم.»

«اما بالاخره تمامش کردی.»

زاپود نالید. شات‌ها تو معدش یه پارتی بزرگی راه انداخته بودند.
گفت «نه. اون من رو تمام کرد. بین من رو. من. زاپود بیلبروکس. می‌تونم هر جا که دلم خواست برم و هر کاری که دلم خواست بکنم. بهترین سفینه‌ی کل کهکشان در اختیار منه. یه زنی پیشمه که همه چیز باهاش خیلی خوب پیش می‌ره...»

«واقعاً خیلی خوب پیش می‌ره؟»

«تا اون جایی که من می‌بینم آره. البته من کارشناس رابطه‌های خصوصی نیستم.»
تریلیان ابروهاش رو بالا انداخت.

زاپود ادامه داد «من آدم خیلی خفنی‌ام. من می‌تونم هر کاری که دلم خواست بکنم. فقط نمی‌دونم چه کار می‌خوام بکنم.»

مکث کرد.

ادامه داد «یه جوری شده که دیگه هیچی به یه چیز دیگه منجر نمی‌شه.»
در تضاد جمله‌ای که بیان کرده بود یه شات دیگه زد و این امر باعث شد که تعادلش رو از دست بده و چند سانت روی صندلیش لیز بخوره.

زاپود به خوابِ مستی فرو رفته بود. تریلیان کتاب راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها رو که تو سفینه بود ورق زد تا چیزی درباره‌ی مقابله با مستی پیدا کنه.
کتاب گفته بود، «ازش فرار نکن. موفق باشی.» و به بخش اندازه‌ی جهان و راه‌های کنار اومدن با اون ارجاع داده بود.

تریلیان یه مدخل پیدا کرد درباره‌ی هان‌واول^۱، سیاره‌ای تفریحی، منطقه‌ی توریستی مرموز و یکی از عجایب کهکشان. هتل‌های ابرلوکس و کازینوهای آن چنانی که بیش‌تر سطح این سیاره رو گرفته‌اند. نکته‌ی عجیب این سیاره اینه که همه‌ی هتل‌ها و کازینوهای اون رو فرسایش طبیعی و باد و بارون به وجود آورده‌اند.

شانس این که همچین اتفاقی تصادفی و خودبه‌خود بیفته یک به تقریباً بی‌نهایت. هیچکی چیز بیش‌تری درباره‌ی این پدیده نمی‌دونه چون همه‌ی جغرافیدان‌ها،

کارشناسان آمار و احتمالات، هواشناسان و عجایب و غرایب شناسانی که علاقه‌ی خاصی به پژوهش درباره‌ی سیاره دارند، بایه مشکل رو در رو هستند و اون اینه که پولشون نمی‌رسه که حتایه شب تو هتل های این سیاره اقامت کنند.

تریلیان به خودش گفت «چه عالی!» چند ساعت بعد سفینه‌ی اون‌ها که به یه کفش ورزشی سفیدرنگ شباهت داشت، در نور خورشیدی طلایی رنگ در آسمونی آبی در فرودگاهی براق و کرم‌رنگ فرود اومد. سفینه‌ی قلب طلا خیلی‌ها رو در سیاره‌ی هان واول به وجد آورد و این شادمانی تریلیان رو شاد کرد.

صدای زاپود رو شنید که جایی در سفینه راه می‌رفت و سوت می‌زد.

از طریق سیستم بلندگوی سفینه پرسید «حالت چه طوره؟»

«خوبم. خیلی خوبم.»

«کجایی؟»

«تو توالی.»

«اون جا چه کار می‌کنی؟»

«این جا مستقر شدم.»

یکی دو ساعت بعد روشن شد که زاپود شوخی نمی‌کنه. سفینه‌ی قلب طلا بدون

این که حتایه بار درهاش رو باز کنه سیاره‌ی هان واول رو ترک کرد.

یدی، کامپیوتر سفینه، گفت «سلام بچه‌ها.»

تریلیان سر تکون داد. چند لحظه با انگشت‌هاش روی میز ضرب گرفت و دوباره

دکمه‌ی سیستم بلندگوی سفینه رو فشار داد.

«مثل این که خوش گذرونی اجباری اون چیزی نیست که تو در حال حاضر بهش

نیاز داری.»

زاپود در هر جایی که بود پاسخ داد «مثل این که.»

«من فکر می‌کنم که الان تحرک بدنی برات خوب باشه و سرگرمت کنه.»

«هر چی تو بگی.»

یه کم بعد تریلیان دوباره داشت راهنمای کهکشان رو ورق می‌زد. سفینه‌ی قلب طلا

با سرعتی نامحتمل به سمت مقصدی نامعلوم پرواز می کرد. تریلیان به مایعی لب زد که دستگاه نوتری - ماتیک برایش درست کرده بود و مزه‌ی غیرقابل تحملی می داد. رسید به بخش سرگرمی های نامحتمل.

راهنمای کهکشان دربارهی پرواز کردن نوشته بود پرواز کردن برای آدم های هنره، یا بهتر بگیم، یه ترفندی داره.

ترفندش اینه که آدم یاد بگیره طوری خودش رو بندازه زمین که به زمین نخوره، مثل تیری که به هدف نخوره و از اون رد بشه.

کتاب پیشنهاد می کنه یه روز خوب رو انتخاب کن و شروع کن به آزمایش. قسمت اول کار ساده ست؛ تنها چیزی که لازمه اینه که خودت رو با تمام قدرت و تمام وزن پرت کنی به سمت جلو و اصلاً برات مهم نباشه که این کار درد آوره یا نه. البته درد مال وقتیست که ترفند پرواز رو بلد نباشی و بخوری زمین. بیش تر مردم نمی تونند زمین نخورند. هر چی بیش تر و سخت تر سعی می کنند زمین نخورند، بیش تر و بیش تر شکست می خورند و بیش تر و بیش تر می خورند زمین. واضح و مبرهنه که این قسمت دوم کاره که سخته؛ زمین نخوردن.

یکی از مشکلات اینه که آدم باید تصادفی زمین نخوره. فایده ای نداره که آدم با قصد زمین نخوردن خودش رو به سمت جلو پرت کنه چون این کار امکان نداره. توجه آدم باید دقیقاً در اون لحظه ای که در حال زمین خوردنه، به یه چیز دیگه معطوف بشه. وسط راه خوردن به زمین باید چیز دیگه ای توجه آدم رو به خودش جلب کنه و آدم دیگه به زمین خوردن، به خود زمین و به دردی که زمین خوردن داره، توجه نکنه.

بر همگان واضح و مبرهنه که فکر نکردن به این سه چیز، در اون چند صدم ثانیه قبل از زمین خوردن، بسیار سخته. برای همین بیش تر کسانی که تلاش می کنند پرواز کنند، شکست می خورند و پس از مدتی از این ورزش هیجان انگیز و فوق العاده دست برمی دارند.

اما شاید شما این شانس رو داشته باشید که حواس تون در همون چند صدم ثانیه پیش از زمین خوردن به چیز دیگه ای جلب بشه، مثلاً به یه جفت پای زیبا (شاخک های زیبا، شاخ های زیبا، بستگی داره به نژاد و سلیقه ی شما) یا به یه بمبی که در نزدیکی شما

منفجر می‌شه، یا به یه نوع خاص و نادر حشره که روی یه شاخه در نزدیکی شما نشسته. در این صورت شما در کمال تعجب به زمین نمی‌خورید، بلکه چند سانت بالای سطح زمین معلق می‌مونید و البته یه ذره مضحک به نظر می‌آد.

این لحظه به تمرکز بالای شما نیاز داره.

بذارید باد شما رو با خودش بیره بالا. همین‌طور معلق بمونید و به سمت بالا برید.

اصلاً به وزن تون فکر نکنید و همین‌جور بالاتر برید.

به اون چیزهایی که مردم اطراف تون می‌گن توجه نکنید چون آدم‌های اطراف شما احتمالاً در این لحظه چیز به درد بخوری نمی‌گن.

اون‌ها احتمالاً جمله‌هایی از این قبیل به زیون می‌آرن، «ای خدا! باورم نمی‌شه که توداری پرواز می‌کنی. امکان نداره!»

خیلی خیلی مهمه که حرف‌های اون‌ها رو باور نکنید وگرنه حرف‌هاشون به ناگهان تحقق پیدا می‌کنه.

بذارید هوا شما رو هر چه بیش‌تر بیره بالا.

به سمت پایین شیرجه برید. اول با سرعت کم، بعد تندتر. از فراز درخت‌ها رد بشید

و لذت ببرید.

اصلاً و ابداً برای هیچ‌کی و هیچ‌ی دست نکون ندید!

اگه چندبار موفق به پرواز بشید براتون راحت‌تر می‌شه تا دقیقاً در لحظه‌ی مهم حواس تون رو به چیز دیگه‌ای معطوف کنید.

شما می‌تونید خیلی چیزها در باره‌ی پرواز یاد بگیرید؛ کنترل پرواز، سرعت، مانور

دادن و غیره. قلق این کار اینه که شما زیاد بهش فکر نکنید بلکه بذارید خودش اتفاق بیفته، انگار قرار بوده به هر حال اتفاق بیفته.

شما همچنین یاد می‌گیرید که پس از پرواز چه جوری فرود بیاید. این رو هم بدونید

که در پرواز اول تون از پس فرود اومدن به زمین برنخواهید اومد، اصلاً و ابداً!

تو کهکشان چندین باشگاه خصوصی آموزش پرواز وجود داره. این باشگاه‌ها

به شما کمک می‌کنند تا حواس شما در اون لحظه‌ی مهم پرت بشه. اون‌ها آدم‌هایی

رواستخدام می‌کنند که بدن‌ها یا عقاید عجیبی دارند و در لحظه‌های مهم از پشت

بته‌ای یا درختی می‌پرند بیرون و بدن‌های خودشان رو به شما نشون می‌دن یا عقایدشان رو با شما در میون می‌ذارن. البته بیش‌تر اتواستاپ‌زن‌های واقعی پول عضو شدن در چنین باشگاه‌هایی رو ندارند اما برخی از اون‌ها می‌تونن موقتاً در این باشگاه‌ها استخدام بشن.

تریلیان همه‌ی این‌ها رو با علاقه خونده اما به این نتیجه رسید که زاپود در حال حاضر تو وضعی نیست که پرواز کردن یاد بگیره یا از دل کوه‌ها رد بشه یا تغییر آدرسش رو در اداره‌ی ثبت‌احوال سیاره‌ی برانتیس‌وگان^۱ ثبت کنه. این‌ها چیزهای دیگه‌ای بودند که در مدخل سرگرمی‌های نامحتمل درج شده بودند.

تریلیان سفینه رو به سمت سیاره‌ی آلوسیمانوس سینکا^۲ هدایت کرد، سیاره‌ای پُر از یخ و برف، پُر از سرمای جان‌سوز و اون قدر زیبا که انسان رو به دیوونگی نزدیک می‌کرد. قدم زدن از دشت‌های پُر برف لیسکا^۳ تا قله‌های هرمی کریستال یخی ساستان‌توا^۴ طولانی و سخته، حتا اگه آدم اسکی‌های مجهز به جت و سگ‌های قطبی سینکایی همراه خودش داشته باشه. اما منظره‌ی قله، از یخچال‌های طبیعی استین^۵ تا کوه‌های منشوری سر برکشیده در افق و نور شفق قطبی اون قدر زیبا هستند که نخست مغز و افکار رو منجمد و بعد ذهن رو کم‌کم به افق‌های زیبایی توصیف‌ناپذیر معطوف می‌کنند. تریلیان این حس رو داشت که وقتشه که یه کسی یا یه چیزی افکارش رو به افق‌های زیبایی توصیف‌ناپذیر معطوف کنه.

سفینه رو به سوی سطح سفینه هدایت کرد.

زیر پاشون زیبایی نقره‌ای و سفیدرنگ آلوسیمانوس سینکا در انتظار بود.

زاپود تو رخت‌خواب موند، یه سرش رو گذاشت زیر بالش و با اون سرش تا نصفه شب جدول حل کرد.

تریلیان دوباره صبورانه سر تکون داد، تا یه عدد خیلی بزرگی شمرد و به خودش گفت مهم اینه که زاپود رو یه جوری به حرف بیاره.

1. Brantisvogan
4. Sasantua

2. Allosimanius Syneca
5. Stin

3. Liska

همه‌ی دستگاه‌های غذا درست کنی اتوماتیک سفینه رو خاموش و خودش بهترین غذایی رو که می‌تونست تصور کنه آماده کرد؛ گوشت سرخ‌شده، میوه‌های معطر، پنیرهای خوش‌بو و شراب آلدبارانی^۱.

غذا رو گذاشت رو سینی و برد تو اتاق زاپود و ازش پرسید که آیا حوصله داره با او درباره‌ی همه‌چیز حرف بزنه؟

زاپود گفت «برو گورت رو گم کن.»

تریلیان صبورانه سر تکون داد، تا یه عدد خیلی بزرگ‌تری شمرد، سینی رو با آرامش گذاشت کنار، رفت به سمت اتاق تله پورت و از زندگی زاپود خارج شد.

تریلیان حتا مختصات مقصدش رو به دستگاه تله پورت وارد نکرد. هیچ ایده‌ای از جایی که می‌خواست بره نداشت. فقط رفت: ردیفی از نقطه‌های کوچیک و تصادفی که در جهان می‌رقصیدند.

در لحظه‌ای که می‌رفت با خود گفت «هر چی، بهتر از اینه!»

زاپود زیر لب گفت «احسنت.» سرش رو برگردوند و سعی کرد که بخوابه اما موفق نشد.

فردای اون روز زاپود بی‌قرار در راهروهای خالی سفینه قدم زد و به خودش القا کرد که دنبال تریلیان نمی‌گرده، به‌رغم این که می‌دونست که تریلیان هیچ جای سفینه نیست. کامپیوتر سفینه هی ازش می‌پرسید که این جا چه خبره و زاپود چندتا کابل کلفت الکترونیکی چپوند تو بلندگوهاش.

بعد از مدتی شروع کرد به خاموش کردن چراغ‌های سفینه. دیگه چیزی برای دیدن وجود نداشت و قرار نبود هیچ اتفاق دیگه‌ای بیفته.

یه شب که تو تختش دراز کشیده بود (در این دوره در سفینه همیشه شب بود) به این نتیجه رسید که وقتش شده که به خودش بیاد و به همه‌چیز نظم بده. بلند شد. لباس پوشید. به این نتیجه رسیده بود که در این جهان بی‌انتها باید یه نفر وجود داشته باشه که از او بدبخت‌تر، تنهاتر و درمونده‌تر باشه و تصمیم گرفته بود که این یه نفر رو پیدا کنه.

هنوز به اتاق فرماندهی نرسیده بود که به ذهنش رسید این یه نفر به احتمال زیاد ماروینه و برگشت تو تخت خواب.

چند ساعت بعد زاپود بابی حوصلگی و درموندگی در راهروهای تاریک سفینه قدم می زد و به همهی درهای خوشحال فحش می داد که صدای «ووپ» رو شنید و خیلی ترسید.

به دیوار تکیه داد و پیشونیش رو چین انداخت، مثل کسی که سعی می کنه یه آچار رو با قدرت مغزش حرکت بده. بانوک انگشت هاش دیوار رو لمس و ارتعاشی غیرعادی حس کرد. از سمت اتاق فرماندهی صداهای نامفهومی به گوشش رسید.

دستش رو روی دیوار حرکت داد و چیزی رو لمس کرد که خیلی خوشحالش کرد. آهسته تکون خورد.

بچ بچ کرد، «کامپیوتر.»

بلندگوی کامپیوتر با صدای پایینی پاسخ داد «مممممم.»

«کسی تو سفینه ست؟»

«مممممممم.»

«کی؟»

«مممم مممم مممممم.»

«چی؟»

«مممم مممممم مممممم مممم.»

زاپود با دوتا از دست هاش یکی از چهره هاش رو پوشوند. به خودش گفت «یا زارکوان!» به پایان راهرو و به سمت در ورودی اتاق فرماندهی نگاه کرد. صداهای نامفهوم و ناخوشایندی از اون جا می اومد.

بچ بچ کرد، «کامپیوتر.»

«مممم؟»

«وقتی که کابل ها رو از روبندگوها برداشتم...»

«مممم.»

«یادم بنداز که یه مشت بز نم تو دهن خودم.»

«ممم مممم؟»

«فرق نمی‌کنه. یه کدومش. حالا این روبگو. یه صدا برای آره، دوتا برای نه. اون چیزی که اون تو هست، خطرناکه؟»

«مم.»

«آره؟»

«مم.»

«یعنی دوبار ممم گفتی؟»

«مم ممم.»

«ای بابا.»

با گام‌های آهسته به در اتاق فرماندهی نزدیک شد. طوری راه می‌رفت که انگار دوست داره تا حد ممکن از این اتاق دور باشه.

دو متر با در ورودی اتاق فرماندهی فاصله داشت که یهو به ذهنش رسید که در خوشحالی خودش رو از بازوبسته شدن بلند اعلام خواهد کرد. سر جاش خشکش زد. موفق نشده بود مدارهای ادب درها رو از کار بندازه.

اتاق فرماندهی برای پز دادن بیش‌تر به شکل محدب ساخته شده بود و در اتاق فرماندهی از داخل اتاق دیده نمی‌شد. زاپود امیدوار بود که کسی متوجه ورود اون به اتاق نشه.

ناامیدانه به دیوار تکیه داد و چند کلمه گفت که اون یکی سرش از شنیدن اون‌ها خیلی شوکه شد.

نور صورتی‌رنگ در، راهرو تاریک رو کمی روشن می‌کرد. زاپود می‌تونست شعاع دستگاه‌های گیرنده‌ی در رو تشخیص بده. با این دستگاه‌ها بود که در می‌تونست بفهمه که کسی به او نزدیک می‌شه و او باید بازوبسته بشه و چندتا جمله‌ی خوشایند و محترمانه به طرف بگه.

دوباره خودش رو به دیوار چسبوند و به سمت در راه افتاد. سینه‌ش رو تا جایی که ممکن بود تو داد تا دستگاه‌های گیرنده‌ی در او رو تشخیص ندن. نفسش رو تو سینه حبس کرد و به تنبلی خودش تبریک گفت که باعث شده بود که او چند روز گذشته

رو با حال بد تو تخت بگذرونه و نره تو باشگاه سفینه تا حال خودش رو با تمرین با ماشین های بدن سازی مخصوص قوی تر کردن عضلات سینه بهتر کنه.
متوجه شد که بالاخره باید یه چیزی بگه.

چند نفس عمیق کشید و بعد با سرعت هر چی بیش تر و صدایی هر چی آهسته تر گفت «در، آگه می تونی صدای من رو بشنوی خیلی خیلی یواش یه چیزی بگو.»
در خیلی خیلی یواش پچ پچ کرد، «می تونم شما رو بشنوم.»
«خب. ببین، چند لحظه ی دیگه من از تو خواهم خواست که باز بشی. وقتی باز شدی می خوام که نگی که از باز شدن لذت بردی.»
«باشه.»

«و نگو که من یه در ساده رو خیلی خوشبخت کردم؛ نگو که با کمال میل باز شدی و نگو که با این حس رضایت بسته می شی که کارت رو درست انجام دادی. باشه؟»
«باشه.»

«و آرزوی یه روز خوب هم برام نکن. فهمیدی؟»
«فهمیدم.»

عضله های زاپود منقبض شدند. گفت «باز شو.»
در با کم ترین صدا باز شد. زاپود وارد شد. در با کمترین صدا بسته شد.
با صدای بلند گفت «از انجام دستورها راضی بودید آقای بیلبروکس؟»

زاپود به گروهی از روبات های سفیدرنگ که دور خودشون چرخیده بودند تا او رو ببینند گفت «ازتون می خوام که تصور کنید که یه تفنگ بُکش-پنگ پُر قدرت تو دستمه.»
سکوتی بی نهایت سرد و خصمانه در اتاق فرماندهی حاکم شد. روبات ها با چشم های مرگ بار به زاپود می نگریستند. از جاشون تکون نخوردند. ظاهر و هیکل و رفتار اون ها برای زاپود، که تا حالا هیچ کدوم از اون ها رو ندیده بود و چیزی درباره ی اون ها نمی دونست، خیلی خیلی هولناک بود. جنگ های کریکیت به تاریخ باستان کهکشانشان برمی گشتند و زاپود در کلاس تاریخ باستان بیش تر وقتش رو با ریختن نقشه برای تور کردن دختری گذرونده بود که کنارش می نشست. کامپیوترِ درسی زاپود بخش مهمی از

این نقشه بود و برای همین زاپود همه‌ی مدارهای اطلاعات تاریخیِ اون رو پاک کرده و به جاشون یه مجموعه‌ایده‌هایی طراحی کرده بود که سبب شدند این کامپیوتر از رده خارج و به کلینیک کامپیوترهای منحنی و فاسد ارسال بشه. البته چند وقت بعد دختر هم کلاسی زاپود هم به همون کلینیک رفت چون به دلیل اشتباه‌های زاپود در محاسبات، مجنون‌وار عاشق کامپیوتر بدبخت شده بود.

نتیجه‌ی همه‌ی این‌ها این بود که اولاً زاپود اون دختر رو دیگه هیچ‌وقت ندید و دوماً اون بخشی از تاریخ باستان کهکشانی رو، که در موقعیت کنونی می‌تونست بهش کمک کنه، یاد نگرفت.

زاپود حیران و شگفت‌زده به روبات‌ها خیره شد.

نمی‌شد گفت چرا، اما پیکرهای صاف و بی‌عیب و نقص این روبات‌ها تجسم کامل شری تمیز و استریل بودند. همه‌چیز اون‌ها، از چشم‌های بی‌روح تا پاهای بی‌جون، محصول حساب‌شده‌ی مغزی بودند که فقط قصد نابودی و کشتن داشت. نفس زاپود از ترس بند اومد.

روبات‌ها بخشی از دیوارِ اتاق فرماندهی رو برداشته و راهی به درونِ سفینه باز کرده بودند. زاپود با هراسِ بیش‌تری از جای خالی بخش‌های تخریب‌شده دید که روبات‌ها به قلبِ اصلیِ سفینه، هسته‌ی موتورِ نامحتملی، تونل زده‌اند. هسته‌ای که به نحوِ مرموزی از هیچ اختراع و ساخته شده بود: خودِ قلبِ طلا!

روباتی که نزدیک زاپود ایستاده بود طوری به اون نگاه می‌کرد که انگار داره ذره‌ذره‌ی وجود فیزیکی و معنوی اون رو می‌سنجه. وقتی که نخستین کلمات از دهنش خارج شدند این برداشت تأیید شد. قبل از این که بگیریم که این روبات چی گفت، باید یادآوری کنیم که زاپود توده بیلیون سال گذشته نخستین موجود زنده‌ای بود که افتخار حرف زدن با این مخلوقات رو داشت. اگه زاپود سر کلاس تاریخ بیش‌تر به درس توجه کرده بود تا به نیازهای جسمی خودش، شاید این افتخار تأثیر بیش‌تری بر او می‌داشت.

صدای روبات مثل بدنش بود؛ سرد، صاف و بی‌روح. همون قدر عتیق و باستانی به نظر می‌رسید که در واقع بود.

روبات گفت «تو واقعاً به تفنگ بُکش - پنگ تو دسته.»

زاپود به لحظه حرف روبات رو نفهمید. اما بعد به دستش نگاه کرد و باخوشحالی متوجه شد که اون چیزی که به دیوار آویزون بود و دستش بهش خورده بود و اون رو سفت تو دستش نگه داشته بود، همون چیزی بود که فکرش رو می کرد.

با خنده ای که حکایت از خیال آسوده ای اون داشت گفت «بله. نمی خوام از قدرت تخیل تو چیزی بیش تر از توانش بخوام.»

چند لحظه هیچکی چیزی نگفت. زاپود ملتفت شد که روبات ها نیومده بودند تا باهاش گپ بزنند. اگه می خواست گفت وگویی درگیره باید خودش پیش قدم می شد. گفت «می بینم که سفینه تون رو درست وسط سفینه ی من پارک کردید.» با یکی از سرهاش به سفینه ی روبات ها اشاره کرد. انگار روبات ها اصلاً به رفتارهای متناسب بُعدی علاقه ای نداشتند چون سفینه شون رو دقیقاً به همون مکانی تله پورت کرده بودند که می خواستند. سفینه شون وسط سفینه ی قلب طلا ظاهر شده بود و دو سفینه به دوتا شونه شباهت داشتند که دنده هاشون درهم رفته باشند.

روبات ها دوباره پاسخی ندادند. زاپود به خودش گفت که شاید بهتر باشه جمله های خبریش رو در قالب جمله های پرسشی بیان کنه. اضافه کرد، «مگه نه؟» روبات پاسخ داد «بله.»

زاپود گفت «خب. حالا شما جغله ها این جا چه کار می کنید؟» سکوت.

«ببخشید منظورم روبات بود. حالا شما روبات ها این جا چه کار می کنید؟»

روبات گفت «او مدیم تا تیرک طلایی رو با خودمون ببریم.»

زاپود هیچی نفهمید. سر تگون داد. بعد تفنگش رو چندبار تگون داد تا توضیحات بیش تری نصیبش بشه. روبات اشاره ای اون رو درک کرد. ادامه داد «تیرک طلایی بخشی از کلیدیه که ما دنبالشیم تا بتونیم ارباب هامون رو تو کریکیت آزاد کنیم.»

زاپود باز هم هیچی نفهمید. باز هم سر تگون داد و هم تفنگش رو.

روبات ادامه داد «کلید در زمان و مکان پخش و گم شده. تیرک طلایی تو موتوری

جا گذاشته شده که سفینه‌ی تو رو به حرکت در می‌آره. آگه دوباره سر جاش برگردونده بشه اربابان ما آزاد خواهند شد و برقرار کردن نظم در جهان ادامه خواهد یافت.»

زاپود دوباره سر تکون داد. گفت «چی دارید می‌گید؟»

سایه‌ای از عذاب از چهره‌ی بی‌احساس روبات رد شد. انگار این گفت‌وگو اون رو اذیت می‌کرد. گفت «نابودی! ما دنبال کلید هستیم. ستون چوبی، فولادی و شیشه‌ای رو در اختیار داریم تا یه دقیقه‌ی دیگه تیرک طلایی رو هم در اختیار خواهیم گرفت.»

«نه، نخواهید گرفت.»

روبات تأکید کرد، «چرا. خواهیم گرفت.»

«نه. نخواهید گرفت. سفینه‌ی من به این تیرک نیاز داره.»

روبات صبورانه تکرار کرد «تا یه دقیقه‌ی دیگه تیرک طلایی رو در اختیار خواهیم گرفت.»

زاپود گفت «نه. نخواهید گرفت.»

روبات خیلی جدی ادامه داد «بعدش هم باید بریم یه پارتی.»

زاپود متعجب گفت «اِهههههه. من هم می‌تونم پیام؟»

روبات گفت «نه. ما تو رو می‌کشیم.»

زاپود تفنگش رو تکون داد و گفت «جدی؟»

روبات گفت «آره، جدی.» به زاپود شلیک کردند.

زاپود اون قدر غافل گیر شده بود که روبات‌ها باید یه بار دیگه بهش شلیک می‌کردند

تا به زمین بیفته.

فاهش الستفراقوز گفت «ساکت. گوش بدید و نگاه کنید.»

در کریکیتِ باستان شب فرارسیده بود. آسمون تاریک و بی ستاره بود. منشأ تنها نوری که دیده می شد شهری نزدیک بود. نسیمی دلپذیر صداهای خوشایند جشنی بزرگ در شهر رو به گوش اونها می رسوند. آرتور، فورد و فاهش الستفراقوز زیر درختی ایستاده بودند و بوهای معطرِ درخت اونها رو مسحور می کرد. آرتور خم شد و توهم اطلاعاتِ زمین و چمن رو حس کرد. توهم چمن از میون انگشت هاش رد شد. خاک به نظرش سنگین و غنی اومد و چمن قوی و پُرپشت. به نظر می اومد که این مکان از هر نظر جای مصفا و خوشایندیه.

آسمون اما کاملاً خالی بود. به نظر آرتور رسید که این آسمون بی ستاره بر این سرزمین پردیس مانند سایه ای خوفناک انداخته. اما بعد به خودش گفت که شاید این حس اونها به این دلیل که اونها به یه آسمون دیگه عادت داره.

دستی روی شونه اش احساس کرد. برگشت. فاهش الستفراقوز توجه اونها رو به چیزی اونها سمتِ تپه جلب کرد. آرتور به اونها نگاه کرد و چندتا نور ضعیف رو دید که رو به اونها حرکت می کردند.

نزدیک تر که شدند صداهاشون به گوش آرتور، فورد و فاهش الستفراقوز رسید. گروهی بودند که از تپه می اومدند و به سمت شهر می رفتند.

گروه از کنار ناظران ایستاده زیر درخت رد شدند. نور فانوس‌هایی که در دست داشتند بر چمن و درخت‌های دوروبر می‌رقصید. مردان باهم گپ می‌زدند و حتا ترانه‌ای رو باهم می‌خوندند. محتوای متن ترانه چیزی بود حول وحوش این که چه قدر همه چیز خوبه، اون‌ها چه انسان‌های خوشبختی هستند، چه قدر از کار کردن تو مزرعه لذت می‌برند و چه قدر خوشحال هستند که می‌رن خونه پیش زن و بچه‌هاشون. ترجیع‌بند ترانه هم درباره‌ی بوی خوش گل‌ها در این وقت سال بود و ناراحتی از مُردن سگی که اون‌ها رو خیلی دوست می‌داشت. ترانه اون قدر دلنشین و شیرین بود که آرتور تو ذهنش پُل مک‌کارتی^۱ رو تصور کرد که یه شبی گیتار به دست کنار شومینه نشسته و داره این ترانه رو برای زنش لیندا زمزمه و در آن واحد به این فکر می‌کنه که با پولی که از این ترانه درمی‌آره چه چیزهایی می‌تونه بخره و به خودش می‌گه، کل منطقه‌ی اِسکس^۲!

فاهش السترفاقوز با صدایی که انگار از ته قبر درمی‌اومد گفت «اربابان کریکیت». این کلمات تو مغز آرتور با بازی کریکیت، منطقه‌ی اِسکس و پُل مک‌کارتی قاتی شدند. در ذهن آرتور همه چیز به هم ریخت. اما بعد منطق ماجرا بر آرتور غلبه کرد و او متوجه شد که نمی‌فهمه منظور پیر مرد چیه.

پرسید «چی؟»

فاهش السترفاقوز دوباره گفت «اربابان کریکیت». اگه جمله‌ی قبل رو با صدایی که از ته قبر درمی‌اومد گفته بود این جمله رو با صدای کسی گفت که نه تنها توی قبر بود بلکه برونشیت هم داشت.

آرتور به گروه نگاه و سعی کرد از اون به‌ذره اطلاعاتی که داشت یه چیزی بفهمه. کسانی که از کنار اون‌ها می‌گذشتند واقعاً عجیب بودند. کمی غیرعادی بلندقد بودند، کمی بیش از حد لاغر و بیش از اندازه رنگ‌پریده. اون قدر رنگ‌پریده که رنگ پوست‌شون به سفید آهکی می‌زد. از این‌ها گذشته خیلی مهربون به نظر می‌رسیدند و البته به‌ذره خنگ. از اون دسته آدم‌هایی بودند که آدم دلش نمی‌خواد باهاشون هم‌سفر

۲. Essex: منطقه‌ای اشرافی در نزدیکی لندن.

۱. Paul McCartney: خواننده‌ی مشهور گروه بیتلز.

بشه. خلاصه این که آدم با دیدن اون‌ها یه جورهایی به این فکر می‌افته که اون‌ها یه چیزی شون می‌شه و احتمالاً اون آدم‌های خوب و پاک و مامانی که به نظر می‌آن نیستند. نه به این دلیل که اون‌ها زشت بودند بلکه بیش‌تر به این دلیل که یه جورهایی زیادی تروتمیز بودند. پس چرا صدای فاهش الستفراقوز جوری از ته گور درمی‌اومد که آدم فکر می‌کرد که داره تورادیو برای یکی از این فیلم‌های ترسناک تبلیغ می‌کنه که توشون یه یارویی که شغلش به اره‌برقی ربط داره و حالش خرابه، مشکلات کاریش رو تو محیط خصوصی با ابزار کارش حل و فصل می‌کنه؟

به غیر از اون این ماجرای کریکیت هم برای آرتور هنوز مبهم بود. هنوز نفهمیده بود که این داستان مهم تاریخی در سطح کهکشان چه ربطی داره به بازی کریکت در انگلستان.

انگار فاهش الستفراقوز فهمیده بود که آرتور به چی فکر می‌کنه چون رشته تفکرات او رو قطع کرد و گفت «اون بازی‌ای که تو به اسم کریکت می‌شناسی بابام جان...» صداسش هنوز به زحمت از ته گور بلند می‌شد. «... فقط یکی از عجایب ناخودآگاه جمعیه که تصویرهای خاصی رو تو خاطره‌ی جمعیه زنده نگه می‌داره، به‌رغم این که این تصویرها مدت‌ها پیش در دریای مه‌آلود زمان محو شدند. میون همه‌ی نژادهای کهکشان فقط از انگلیسی‌ها برمی‌اومد که وحشتناک‌ترین جنگی رو که تاریخ جهان و کائنات به خودش دیده در خاطره‌ی جمعیه شون به یاد بیارن و به چیزی تبدیل کنند که به عنوان یه بازی بی‌نهایت خسته‌کننده و بی‌معنی شناخته شده. البته این نظر من نیست.» اضافه کرد، «من شخصاً از بازی کریکت خیلی خوشم می‌آد اما به نظر بیش‌تر ساکنان کهکشان شما انگلیسی‌ها با این کارتون مرتکب یکی از گناه‌های کبیره، بی‌سلیقگی، شدید. مخصوصاً اون توپ کوچیک و قرمزرنگی که باید به ستون‌های ویکیت بخوره. این دیگه شور داستان رو درآورده.»

آرتور گفت «اوهوم.» پیشونیش رو چین داد تا نشون بده که سیناپس‌های شناختش تا جایی که توانایش رو داشتند قضیه رو فهمیده بودند. «اوهوم.»

فاهش الستفراقوز دوباره صداسش رو چند اکتاو پایین‌تر برد و به مردان کریکیت اشاره کرد که قدم‌زنان از اون‌ها رد شده بودند. «این‌ها اون کسانی‌اند که کل ماجرا رو شروع

کردند. همه چیز امشب شروع می‌شه. بیاید بابام جان. بریم دنبال‌شون تا ببینیم چرا و چه‌جوری.»

از زیر سایه‌ی درخت بیرون او آمدند و دنبال گروه شادوشنگول راه افتادند که از جاده تاریک میون تپه‌ها رد می‌شد.

براساس غریزه بی‌سروصدا و یواشکی پشت سر گروه راه می‌رفتند اما از اون جایی که فقط روی توهم اطلاعاتی راه می‌رفتند فرقی نمی‌کرد که پاورچین پشت کریکیتی‌ها راه برن یا با بوق و کرنا. گروه هیچ اهمیتی به اون‌ها نمی‌داد.

آرتور متوجه شد که چند نفر از گروه یه ترانه‌ی دیگه رو می‌خوندند. ترانه از هوای دلپذیر شب می‌گذشت و به گوش اون‌ها می‌رسید. ترانه‌ای رمانتیک بود و ملودیش چنان دلنشین که مک‌کارتنی می‌تونست با درآمدش مناطق کنت و ساسکس رو کلاً بخره و با بقیه‌ی پولش به قیمت زمین‌های همپشایر^۱ هم یه نگاهی بندازه.

فاهش‌الستفراقوز به فورد گفت «تو که حتماً می‌دونی که قراره چه اتفاقی بیفته؟»
فورد پاسخ داد «من؟ نه.»

«مگه تو مدرسه تاریخ کهکشانشان باستان نخوندی بابام جان؟»

فورد گفت «من تو کلاس کنار زاپود می‌نشستم. حواسم بیش‌تر وقت‌ها پرت بود. البته این به این معنا نیست که چیزهای خیلی خیلی جالبی یاد نگرفتم.»

آرتور متوجه چیز عجیبی در ترانه شد. بخش میانی و هشت‌میزانی ترانه، که به مک‌کارتنی اجازه می‌داد محل سکونتش رو به وینچستر^۲ تغییر بده و نگاه حریصانه‌ش رو به اون‌ور دره‌ی تست و جنگل جدید^۳ بندازه، متن عجیبی داشت. شاعر درباره‌ی دیلار با یار گفته بود، اما نه زیر نور ماه یا ستارگان بلکه روی چمن‌ها. این به نظر آرتور یه کم ثقیل اومد. بعد به آسمون خالی و بی‌ستاره نگاه و احساس کرد که سرنخ چیز مهمی رو پیدا کرده اما نمی‌دونست اون چیز چیه. این احساس بهش دست داد که تو جهان تنهاست. این احساس رو بیان کرد.

فاهش‌الستفراقوز گفت «نه.» قدم‌هاش رو کمی تند کرد. «ساکنان کریکیت

۲. Winchester: شهری در جنوب انگلستان.
3. Test Valley, New Forest

۱. Kent, Sussex, Hampshire: مناطق اشرافی در نزدیکی لندن.

هیچ وقت به خودشون نگفتند ما تو جهان تنهایییم. می دونی چیه بابام جان، یه ابر غبار عظیم دور سیاره ی کریکیت رو گرفته. منظومه ی شمسی اون ها تو نواحی منتهالیه شرقی کهکشانه و فقط از یه ستاره و یه سیاره تشکیل شده. به دلیل این ابر غبار، هیچ ستاره ای در آسمون سیاره ی کریکیت دیده نمی شه. شب سیاره کاملاً تاریکه. خورشید روزها تو آسمونه اما نمی شه مستقیم بهش نگاه کرد پس ساکنان سیاره به آسمون نگاه نمی کنند. اصلاً به آسمون توجه نمی کنند. انگار یه نقطه ی کور تو دیدشون دارن که شامل همه ی ۱۸۰ درجه ی بالای سرشونه.

این که هیچ وقت با خودشون فکر نکرده بودند که ما تو جهان تنهایییم، به این دلیل که تا امشب نمی دونستند که اصلاً کائناتی هم وجود داره. تا امشب.

به راه رفتن ادامه داد. کلمات پشت سرش در هوای شب می رقصیدند. ایستاد و اضافه کرد، «تصور کن بابام جان که هیچ وقت به فکر هم نرسیده باشه که تو دنیا تنهایی چون هیچ وقت به این فکر نکرده بودی که شکل دیگری از وجود هم امکان پذیره.»

دوباره به راه رفتن ادامه داد. اضافه کرد، «ببخشید که این ماجرا برای شما ناراحت کننده ست.»

هنوز حرف های فاهش الستفراقوز تمام نشده بود که صدای فریادی خفیف از آسمون بی ستاره ی بالای سرشون بلند شد. باوحشت به بالا نگاه کردند اما در چند لحظه ی نخست چیزی ندیدند.

آرتور متوجه شد که گروه جلو اون ها هم صدا رو شنیده اما واکنش مناسبی به او نشون نمی ده.

کریکیتی ها باترس به هم نگاه کردند، بعد به چپ و راست، به عقب و جلو، حتا به زمین زیر پاشون. به ذهن شون هم نمی رسید که به بالا نگاه کنند.

اگه آدم خودش به چشم خودش نمی دید نمی تونسست اون ترس و شوک عمیقی رو که به کریکیتی ها وارد شد ببینه و تجربه کنه وقتی که چند ثانیه بعد لاشه ی آتیش گرفته ی سفینه ی فضایی عظیم الجثه ای با سروصدای سرسام آوری چند صد متر دورتر از اون ها به زمین سقوط کرد.

بعضی‌ها وقتی که درباره‌ی سفینه‌ی قلب طلا یا بیسترو-ریاضی حرف می‌زنند به احترام لحن موقری به صداشون می‌دن اما سفینه‌ی تایتانیک دست این سفینه‌ها رو هم از پشت بسته بود. سفینه‌ای عظیم و افسانه‌ای، سفینه‌ای شاهانه و لاکچری که چند صد سال پیش در سیارک آرتریفاکتوول^۱ ساخته شد.

این سفینه بسیار زیبا بود، اون قدر بزرگ بود که نفس آدم بند می‌اومد و اون قدر امکانات و تجهیزات خفن داشت که سر آدم گیج می‌رفت. این سفینه شاید خفن‌ترین سفینه‌ی دورانی بود که حالا دیگه فقط تاریخ به حساب می‌آد (به مدخل کمپین زمان واقعی مراجعه کنید). اما این سفینه این بدشانسی رو داشت که در زمانی ساخته بشه که فیزیک نامحتملی هنوز پیشرفت زیادی نکرده بود و دانشمندا هنوز از این علم عجیب و غیرقابل فهم سر در نیاورده بودند.

مهندسین و طراحان این سفینه از سر بی عقلی تصمیم گرفتند که نمونه‌ی اولیه‌ی یه میدان نامحتملی رو تو سفینه نصب کنند تا مطمئن بشن که خراب شدن هر بخشی از این سفینه بی نهایت نامحتمله.

البته اون بی چاره‌ها نمی‌دونستند که به دلیل طبیعت معکوس و دایره‌وار محاسبات نامحتملی هر چیزی که در تئوری بی نهایت نامحتمله در واقعیت به احتمال بسیار زیاد و خیلی زود اتفاق می‌افته.

سفینه‌ی تایتانیک با زیبایی تمام در سواحل سیارک لنگر انداخته و تو ابری از نورهای درخشان گم شده بود. وقتی که برای نخستین بار شروع به حرکت کرد حتا موفق نشد تا نخستین پیغام رادیویی^۲ رو، که از بد روزگار همون اس‌اس^۳ بود، ارسال کنه. درجا و ناگهانی نابود شد.

این حادثه، که نشونه‌ی شکست زود هنگام یه شاخه‌ی علمی بود، در آن واحد سمبل تولد یه شاخه‌ی دیگه‌ی علم هم بود. تو هزاران کتاب علمی و آماری، که مولا درزشون نمی‌ره، ثابت شده که تعداد بیننده‌های پخش زنده‌ی تلویزیونی به آب انداختن سفینه‌ی تایتانیک با تکنولوژی مولتی بُعدی، از تعداد موجودات زنده در کل کهکشان در اون زمان

بیش تر بوده. این کشف به عنوان بزرگ ترین دستاورد علم پژوهش مخاطبان رسانه ها به رسمیت شناخته شد.

یه حادثه ی بزرگ دیگه، که رسانه ها خیلی بهش پرداختند، ابر نو اختر ستاره ی ایسلودینس^۱ بود که چند ساعت بعد این ستاره و منظومه ی دوروبرش رو نابود کرد. بیش تر شرکت های بیمه ی کهکشان در این منظومه هستند یا بهتره بگیم بودند.

به هر حال، از سفینه ی تایتانیک و سفینه های مهم دیگه ی کهکشان، مثل ناوگان جنگی کهکشان (کشتی جنگی بی باک، کشتی جنگی جسور و کشتی جنگی دیوانگی محض) با احترام، افتخار، شور، وجد، عشق، تحسین، شگفتی، تأسف، حسادت، برآشفستگی و در واقع با هر احساس شناخته شده ی دیگه یاد می شه. اما اون سفینه ای که بیشترین تعجب رو برانگیخته سفینه ی کریکیت^۱ است، نخستین سفینه ای که ساکنین کریکیت ساختند.

نه که این سفینه سفینه ی خیلی قشنگی بود. نبود.

کریکیت^۱ بیش تر به زباله های صنعتی شباهت داشت که کسی اون ها رو تو حیاط خلوت خونه ش به هم چسبونده باشه. و اتفاقاً کریکیت^۱ دقیقاً همون جا ساخته شده بود. چیزی که سفینه ی کریکیت^۱ رو به سفینه ای شگفت انگیز بدل می کرد این نبود که خوب ساخته شده بود (که نشده بود)، بلکه این که اصلاً ساخته شده بود. از روزی که کریکیتی ها فهمیدند که چیزی به نام فضا وجود داره تا روزی که ساختن نخستین سفینه ی فضایی اون ها به پایان رسید بیش تر از یه سال نگذشت.

فورده کمر بندش رو بست و خدا رو شکر کرد که این اپیزود هم فقط بخشی از توهم اطلاعاتیه و او در واقع تو سفینه ی کریکیت^۱ ننشسته و به همین دلیل خطری برای ایمنی او وجود نداره. در دنیای واقعی فورده حاضر نبود به هیچ قیمتی پاش رو تو این سفینه بذاره. با دیدن این سفینه چند جمله به ذهن آدم خطور می کنه. «خیلی درب و داغونه» و «می شه من هر چه زودتر از این جا برم؟»

آرتور نگاهی به سیم‌ها و لوله‌های دوروبر انداخت که به هیچ جا وصل نبودند. پرسید «یعنی این زپرتی پرواز هم می‌کنه؟»

فاهش‌الستفراقوز به‌شون اطمینان داد که کریکیت ۱ پرواز می‌کنه، اطمینان داد که اون‌ها امن و امانند و این داستان خیلی پندآموزه و اصلاً جای نگرانی و وحشت نیست. فورد و آرتور تصمیم گرفتند که ریلکس کنند و وحشت. فورد گفت «چرا آدم دیوونه نشه؟»

جلو اون‌ها سه‌تا خلبان کریکیتی نشسته بودند که از وجود اون‌ها خبر نداشتند چون فاهش‌الستفراقوز، فورد و آرتور در واقع اون‌جا نبودند. این سه نفر همون‌هایی بودند که سفینه رو ساخته بودند. اون‌ها از اعضای اون گروهی بودند که تو اون عصر دلپذیر در دشت و تپه‌ها قدم زده و ترانه‌های شاد خونده بودند و ظهور به سفینه‌ی غریب به‌کم سردرگم‌شون کرده بود. هفته‌های تمام بالاشه‌ی سفینه‌سروکله زده بودند، همه‌ی فوت‌وفن، تکنولوژی‌ها و اسرار اون رو بررسی کرده و یاد گرفته بودند. در تمام مدت ترانه‌های بسیار زیبا و دلنوازی رو دوباره‌ی یاد گرفتن فن سفینه‌سازی خونده و بعد سفینه‌ی خودشون رو ساخته بودند. همین سفینه‌ی کریکیت ۱ رو. حالا هم ترانه‌ی دلنواز و جدیدی رو می‌خوندند دوباره‌ی افتخار به داشتن چنین سفینه‌ای و خوشحالی از تمام شدن ساخت اون. ترجیع‌بند ترانه به‌کم رقت‌انگیز بود و ناراحتی اون‌ها رو از گذروندن ساعت‌های بی‌پایان در گاراژ توصیف می‌کرد و غم اون‌ها رو از ندیدن زن و بچه‌هاشون، که دل‌شون برای اون‌ها تنگ شده بود. البته ترانه دوباره حالت شاد خودش رو پیدا و روایت می‌کرد که زن و بچه‌های اون‌ها تو تمام مدت ساخت سفینه هوای اون‌ها رو داشتند و برای شادمانی اون‌ها داستان‌های بزرگ شدن توله‌سگ‌های نازنین رو براشون تعریف می‌کردند.

پووووو. سفینه پرواز کرد.

سفینه‌ی کریکیت ۱، مثل به سفینه‌ای که دقیقاً می‌دونه چه کار می‌کنه، آسمون بی‌ستاره رو خراشید.

فورد کمی بعد و پس از این که بر شوکی غلبه کردند که بر اثر شتاب گرفتن سفینه به‌شون وارد شده بود، به حرف او آمد، «امکان نداره.» از اتمسفر سیاره فاصله می‌گرفتند. «امکان

نداره که کسی تو به سال همچین سفینه‌ای رو طراحی کنه و بسازه. فرق نمی‌کنه چه قدر انگیزه داشته باشی. من که باورم نمی‌شه. اگه به‌م ثابت هم بکنی باز باورم نمی‌شه. «سرش رو تکون داد و از دریچه‌ای کوچیک به تهی بیرون نگاه کرد.

سفر مدتی بدون حادثه ادامه پیدا کرد. فاهش الستفراقوز زمان رو جلو زد و به همین دلیل سریع رسیدند به دیوار درونی ابر غباری که مانند کره‌ای تو خالی ستاره و سیاره‌ی کریکیتی‌ها رو دربر گرفته بود.

انگار ساختار و ترکیب مکان در دیوار درونی ابر غبار به تدریج تغییر می‌کرد. گویی تاریکی پودر می‌شد و سفینه از میون اون می‌گذشت. تاریکی‌ای سرد. تاریکی‌ای خموش، تهی و تیره.

تاریکی آسمون سیاره‌ی کریکیت.

این سرما، این تاریکی و این تهی به تدریج قلب آرتور رو پُر می‌کرد. احساس کرد که می‌تونه احساسات خلبانان کریکیتی رو درک کنه. احساساتی که مثل بار الکتریکی تو هوا معلق بودند. خلبان‌ها به نقطه‌ی انتهای خود آگاهی تاریخی قومی خود رسیده بودند. این جا مرزی بود که هیچ کریکیتی‌ای به اون نرسیده بود، هیچ کریکیتی‌ای به عبور از اون فکر نکرده بود یا حتا به فکرش نرسیده بود که می‌شه به عبور از اون فکر کرد. تاریکی ابر غبار با سفینه می‌جنگید. سکوت تاریخ بر درون سفینه حاکم بود. وظیفه‌ی خلبان‌ها این بود که کشف کنند که آیا اون ور آسمون، جایی که لاشه‌ی سفینه از اون جا اومده بود، یه دنیای دیگه و موجودات دیگه وجود دارند یا نه. هر چند که این تصور برای ذهن‌های بسته‌ی ساکنان سیاره‌ی کریکیت تصویری بسیار سخت و غریب بود.

تاریخ آماده می‌شد تا همه چیز رو به حرکت دربیاره.

تاریکی هنوز دور تا دور اون‌ها رو فرا گرفته بود. تاریکی تهی و سرد که انگار به سفینه فشار می‌آورد. بیش‌تر و بیش‌تر، غلیظ‌تر و غلیظ‌تر می‌شد و سنگین‌تر و ناگهان ناپدید شد.

از ابر غبار بیرون رفته بودند.

خلبان‌ها الماس‌های بی‌شمار و زیبای شب رو دیدند و مه‌بی‌انتهای کهکشان‌ها رو.
هراس تمامی ذهن اون‌ها رو پُر کرد.
مدتی به پرواز ادامه دادند. در سکوت به نورهای کهکشان نگاه کردند و به جهان
بی‌کران. بعد برگشتند.

مردان کریکیتی توراه خونه به خودشون گفتند «این‌ها باید برن!»

توراه خونه چندتا ترانه‌ی زیبا درباره‌ی صلح، عدالت، اخلاق، فرهنگ، ورزش و زندگی
خانوادگی خواندند و البته درباره‌ی نابود کردن همهی موجودات دیگه‌ی جهان.

@ElimoBooks

فاهش الستفراقوز گفت «فهمیدید ماجرا چیه بابام جان؟» قهوه‌ی مصنوعیش رو هم زد و با هم زدن قهوه‌ی مصنوعیش فضا‌های درهم‌تنیده‌ی بین اعداد حقیقی و غیر حقیقی و شناخت ذهن از جهان و جهان از ذهن رو هم زد و به این ترتیب ساختارِ ماتریس‌های سابژکتیو رو هم که بین اون گیر کرده بودند تغییر داد که به سفینه‌ی بیسترو-ریاضی اجازه می‌دادند تا مفهومِ خودِ زمان و مکان رو تغییر بده.

«فهمیدید؟»

آرتور گفت «آره.»

فورد گفت «آره.»

آرتور گفت «با این رون مرغ چه کار کنم؟»

فاهش الستفراقوز باوقار به آرتور نگاه کرد. «باهاش بازی کن بابام جان. باهاش بازی

کن.»

خودش با رون مرغِ بریانی که دستش بود بازی کرد تا آرتور یاد بگیره.

آرتور از فاهش الستفراقوز تقلید و حس کرد که با این کار یه محاسبه‌ی ریاضی به

لرزش افتاد و درحالی که در فضای چهاربُعدی در حرکت بود از چیزی رد شد که،

اون جووری که فاهش الستفراقوز به آرتور توضیح داده بود، فضای پنج‌بُعدی بود.

فاهش الستفراقوز گفت «این جووری شد که کریکیتی‌ها یه‌شبه از مردمانی

خوش‌برخورد، مهربون، باهوش...»

آرتور اضافه کرد. «... و البته کمی ابله...»

فاهش الستفراقوز ادامه داد «... و معمولی به انسان‌هایی خوش‌برخورد، مهربون، باهوش...»

«... کمی ابله...»

«و دیوونه‌وار ضدخارجی بدل شدند. ایده‌ی کهکشان‌ها و جهان به تصویری که از دنیا داشتند نمی‌خورد. نمی‌تونستند باهانش کنار بیان. بنابراین تصمیم گرفتند کل جهان هستی رو با همون برخورد مؤدب، همون مهربونی، باهوشی و اون جور که تو می‌گی بلاهت جزئی، نابود کنند. دیگه مشکل چیه بابام‌جان؟»

آرتور گیلان شرابی رو که دستش بود بو کرد و گفت «از شرابم خوشم نمی‌آد.»

«خب پشش بفرست. این هم جزئی از محاسبات داستانه.»

آرتور همین کار رو کرد. از لبخند گارسون خوشش نیومد اما از ریاضیات و نمودارها هم هیچ وقت خوشش نمی‌اومد.

فورد پرسید «حالا کجا می‌ریم؟»

فاهش الستفراقوز گفت «به اتاق توهم اطلاعاتی.» برخاست و دهنش رو با فرافکنی

ریاضی به دستمال کاغذی پاک کرد. «می‌ریم قسمت دوم رو ببینیم.»

عالی جناب قاضی کل، موجود قضایی، پاک^۱ عبخر (عالم، بی طرف و خیلی ریلکس)، رئیس هیئت قضات دادگاه جنایات جنگ کریکیت گفت «این کریکیتی ها چیزند، می دونی، این ها یه مشت آدم خیلی خوب و مامانی اند که، چیز دیگه، که فقط می خوان همه رو بکشند. بابا من هم بعضی روزها که باید صبح خیلی زود از خواب پاشم همین حس رو دارم.»

پاهاش رو گذاشت روی نیمکتی که جلوش بود و یه لحظه مکث کرد تا یه نخ رو از توی دمپایی های اداریش دربیاره. ادامه داد «خب. آدم دوست نداره باهاشون تویه کهکشانش زندگی کنه.»

این توصیف درست بود.

حمله ی کریکیتی ها به کهکشانش سنگین بود. هزاران هزار سفینه ی جنگی کریکیتی ناگهان از ماورای مکان ظاهر شده و همزمان به هزاران هزار دنیای مهم جهان حمله کرده بودند. اول از همه مواد اولیه ی مهم این سیاره ها رو استخراج کردند تا برای موج های بعدی حمله آماده تر بشن و بعد با خیال راحت این سیاره ها رو نابود کردند.

واکنش کهکشانش، که در اون زمان یه دوران نامعمول صلح و صفا رو طی می کرد، به این حملات مانند واکنش مردی بود که جیش رو تویه دشت پُر از گل بزنند.

موجود قضاوتی قضایی پاگ به سالن دادگاه نگاهی کرد و گفت «می‌خوام بگم که این کریکیتی‌ها به این موضوع گیر دادند. شیفته‌ی این ایده شدند.»

این توصیف هم درست و تنها چیزی بود که می‌شد به کمکش سرعت باور نکردنی کریکیتی‌ها رو در دنبال کردن هدف جدید و تغییرناپذیرشون (نابودی هر چیزی که کریکیتی نیست) توضیح داد.

این گیر دادن و شیفته‌ی به ایده بودن همچنین تنها چیزهایی بودند که می‌شد باهاشون توضیح داد که کریکیتی‌ها چه جوری تونستند تو این مدت کوتاه به اون همه هاپر تکنولوژی دست پیدا کنند که برای ساختن هزاران سفینه‌ی جنگی و صد هزاران روبات سفید مرگ‌آور لازمه.

این روبات‌ها واقعاً قلب هر کی رو که دیده بودشون از ترس به رعشه می‌نداختند. البته طول زندگی این رعشه خیلی کم بود، مثل طول زندگی اون کسانی که این ترس رو احساس کرده بودند. این روبات‌ها ماشین‌های جنگی قادر به پرواز پُر استقامت و هدفمندی بودند با راکت‌هایی بزرگ و ترس‌آور که توانایی‌های زیادی داشتند؛ اگه اون‌ها رو به یه سمت می‌چرخوندی می‌تونستند ساختمان‌های چند طبقه رو خراب کنند. اگه به یه سمت دیگه حرکت شون می‌دادی اشعه‌های مولتی نابودکننده از خودشون ساطع می‌کردند و اگه می‌چرخوندی شون چند نوع نارنجک از شون پرتاب می‌شد. از نارنجک‌های معمولی بگیر تا بمب‌های ماکسی-هاپر-هسته‌ای که می‌تونن یه ستاره‌ی بزرگ رو درجا منهدم کنند. روبات‌ها نارنجک‌ها رو با راکت‌هاشون پرتاب می‌کردند و نارنجک‌ها با دقتی بی‌نهایت زیاد به سمت هدف‌هاشون پرواز می‌کردند، چه در چندمتری و چه در چند هزار کیلومتری.

پاگ ادامه داد «خب. ما به هر حال بردیم.» مکشی کرد و آدامسش رو جوید. تکرار کرد «بردیم. اما هنری هم نکردیم. یعنی یه کهکشان سائز متوسط علیه یه سیاره‌ی فسقلی. هنره؟ چه قدر طول کشید تا کلک‌شون رو کندیم؟ آقای منشی؟»
مردی کوتاه‌قد با لباس‌های تروتمیز و سیاه‌رنگ گفت «چی قربان؟»
«چه قدر طول کشید بچه‌جون؟»

«در این مورد خاص دستیابی به اطلاعات دقیق خیلی سخته قربان. زمان و مسافت...»

«راحت باش جیگر. حدودش رو بگی بسه.»

«راحت نیستم که در این مورد دقیق نباشم قربان...»

«یه ذره وا بده و یه چیزی بگو دیگه...»

منشی دادگاه به پاگ نگاه کرد. مشخص بود نظرش درباره‌ی پاگ (که اسم اصلیش به دلیلی نامشخص و نامعلوم زیپویی بروک^۱ ۵۱ ضربدر ۱۰ به توان ۸ بود) مثل نظر خیلی از کسانی که تو سیستم قضایی کهکشان کار می‌کردند، اینه که پاگ یه آدم عوضیه. پاگ یه لات بددهن بود. پاگ فکر می‌کرد که فقط چون صاحب پاک‌ترین حس عدالت قضایه که تابه‌حال کشف شده، حق داره هر جوری که عشقش می‌کشه رفتار کنه. متأسفانه به نظر می‌رسید که پاگ درست فکر می‌کرد.

منشی زیر لبی گفت «چیزه... قربان... اگه بخوام خیلی نادقیق بگم... اِهممممم... حدود دو هزار سال.»

«اون وقت چند نفر تو این مدت کلک‌شون کنده شد؟»

«دو گرلیون قربان...» منشی نشست سر جاش.

پاگ دوباره نگاهش رو در سالن دادگاه چرخوند. صدها کارمند عالی‌رتبه‌ی کهکشان با بهترین کت و شلوارها و بدن‌هاشون (هماهنگ با متابولیسم و فرهنگ‌شون) تو سالن حضور داشتند. پشت دیواری از کریستال ضد هر نوع گلوله و اشعه، گروهی به نمایندگی کریکیتی‌ها ایستاده بودند که با چشمانی پُر از نفرت و ادب به موجودات غریبی نگاه می‌کردند که قرار بود درباره‌ی اون‌ها داوری کنند.

مهم‌ترین و بااهمیت‌ترین لحظه‌ی تاریخ سیستم قضایی فرارسیده بود و پاگ به این موضوع آگاه بود.

آدامشش رو از دهنش درآورد و چسبوند زیر صندلیش.

با صدایی آروم گفت «این‌ها یه مشت ابله‌اند.»

سکوتِ خصمانه‌ای که سالن رو فراگرفته بود حرف‌های پاگ رو تأیید می‌کرد.
 «گفتم که، این‌ها به مشت آدم‌های واقعاً مامانی‌اند اما آدم واقعاً دلش نمی‌خواد
 باهاشون تویه کهکشانش زندگی کنه. نه تا وقتی که به این رفتارشون ادامه بدن. نه تا وقتی
 که یاد بگیرند که به کم ریلکس کنند. وگرنه که تا ابد باید تو سر و کله‌ی هم بزیم، نه؟
 پنگ، پنگ، پنگ. دفعه‌ی بعد کی رو سر ما خراب می‌شن؟ مثل این که دیگه کسی تو
 فاز زندگی در صلح کنار هم نیست. یکی به لیوان آب بیاره برام. مرسی.»
 به عقب لم داد و به جرعه نوشید.

گفت «خب. گوش کنید. داستان اینه که این بچه‌ها، چیزه، خب این‌ها هم حق
 دارند نظر خودشون رو داشته باشند. و به نظر اون‌ها، اون‌ها درست عمل کرده‌اند. به نظر
 عجیب می‌آد. اما فکر می‌کنم همه این رو قبول داشته باشند. این‌ها اعتقاد دارند به...»
 دست کرد تو جیب پشتِ شلوار جینش (که مثل دمپایی هاش بخشی از لباس
 رسمیش بود) و به تیکه کاغذ درآورد.

«به صلح، عدالت، اخلاق، فرهنگ، ورزش و زندگی خانوادگی و البته به نابود کردن
 همه‌ی موجودات دیگه‌ی جهان.»
 شونه‌هاش رو بالا انداخت.

گفت «اعتقادات بدتر از این هم وجود دارند.»
 غرق در تفکر چونه‌ش رو خاروند.

گفت «فریوووو...» به قلب دیگه از آب خورد. لیوان آب رو بالا نگه داشت و با
 پیشونی چین داده‌شده در پرتو نور به‌ش نگاه کرد.

گفت «چیزی تو این آب هست؟»

آبدارچی دادگاه، که لیوان آب رو به‌ش داده بود، با صدایی ترسیده گفت «نه قربان.»
 پاگ پرید به‌ش. «پس این لیوان رو ببر و به چیزی بریز توش. من به ایده دارم.»
 لیوان رو هل داد و به سمت جلو خم شد.

گفت «گوش کنید.»

راه‌حل او محشر بود:

سیاره‌ی کریکیت تا ابد تویه حباب محبوس می‌شد که زمان و زندگی در اون بی‌نهایت آهسته می‌گذشت. همه‌ی اشعه‌های نورِ دوروبر این حباب منحرف می‌شدند تا حباب و سیاره داخل اون از چشم‌ها پنهان بمونن و هیچکی نتونه وارد اون‌ها بشه. امکان فرار از این حباب وجود نداشت، مگر این‌که کسی از بیرون قفل اون روباز کنه. وقتی که بقیه‌ی جهان و کائنات به پایان نهایی خود می‌رسید و تمام عالم نفس‌های آخر خودش رو می‌کشید (البته این ایده مربوط به زمانی بود که مردم هنوز نمی‌دونستند که پایان جهان فقط یه بی‌زینس رستوران‌داریه) و زندگی و ماده برای همیشه از بین می‌رفتند، سیاره‌ی کریکیت و خورشید اون از حباب زمانی بیرون می‌اومدند و خوشحال از وجود نداشتن هیچ‌چیز دیگه‌ای غیر از کریکیت به زندگی مطلوب‌شون ادامه می‌دادند.

کلید قفل این حباب روی یه سیارک کار گذاشته می‌شد که در مداری بزرگ دور حباب می‌چرخید. کلید سمبل کهکشان بود: دروازه‌ی ویکیت.

وقتی که صدای دست زدن حضار در سالن دادگاه کم‌کم فروکش کرد، پاگ زده بود به چاک و داشت توی یه حموم بایکی از اعضای جذاب هیئت منصفه، که نیم‌ساعت پیش یه تیکه کاغذ بهش رسونده بود و تورش کرده بود، حال می‌کرد.

دو ماه بعد زیپو بی بروک ۵ ضربدر ۱۰ به توان ۸ ساق‌های شلوار جینِ رسمیش رو با فیچی بریده بود و با پول هنگفتی که به عنوان دستمزد دادگاه جنگ کریکیت بهش داده بودند رفته بود سفر. روی ساحلی که به جای شن از پودر جواهرات تشکیل شده بود دراز کشیده بود و کیف می‌کرد. اون عضو جذاب هیئت منصفه هم پیشش بود که به سیستم قضایی و مخصوصاً اعضای اون خیلی علاقه داشت.

دختر گفت «خبرها رو شنیدی؟»

زیپو گفت «نه.» بدنش رویه کم چرخوند تا نخستین اشعه‌های سومین و بزرگ‌ترین خورشید سیاره‌ی قدیمی وود بهش بخوره. خورشید کم کم از افق بی‌نهایت زیبا (اون قدر زیبا که حتا کمی مسخره به نظر می‌رسید) بالا می‌رفت و آسمون رو نورانی می‌کرد. این خورشید تو کهکشان مشهور بود چون پوست همه‌ی موجودات زنده رو به زیباترین نحو ممکن برنزه می‌کرد.

نسیمی خوشبو از دریای آرام به ساحل وزید، یه کم تو ساحل این‌ور و اون‌ور رفت، برگشت به سمت دریا و از خودش پرسید که بعد کجا بره. یه فکری تو کله‌ش جرقه زد و دوباره برگشت به سمت ساحل. بعد دوباره برگشت به دریا.

زیپو بی بروک ۵ ضربدر ۱۰ به توان ۸ گفت «امیدوارم خبرهای خوبی نباشند. تحمل

شنیدن خبرهای خوب ندارم.»

دختر بالحنی باشکوه گفت «حکم دادگاه کریکیت امروز اجرا شد.» دلیلی نداشت که خبر به این سادگی بالحنی باشکوه ایراد بشه اما دختر این کار رو کرد چون امروز یکی از اون روزها بود. ادامه داد «تو رادیو شنیدم. رفته بودم تو سفینه تا روغن بیارم.» زیپو گفت «خب.» سرش رو گذاشت روی ساحل جواهری.
«یه اتفاقی افتاده.»

«خب؟»

«حباب زمانی تازه بسته و قفل شده بود که...» مکث کوتاهی کرد و برای چند ثانیه دست از مالوندن روغن به شونه‌های زیپو برداشت. «... یکی از سفینه‌های جنگی کریکیت، که مفقود شده بود و همه فکر می‌کردند نابود شده، پیداش شد و سعی کرد کلید رو بقاءه.»

زیپو از جاش پرید. «چی؟»

دختر بالحنی که مهابانگ رو هم آروم می‌کرد گفت «نگران نباش. یه درگیری کوتاه رخ داد. سفینه و کلید به اجزای مولکولی شون تجزیه و به اعماق فضا زمان پرتاب شدند. مثل این که برای همیشه گم شدند.»

دختر لبخند زد و چند قطره از روغن ریخت روی دست‌هاش. زیپو ریلکس کرد. نسیم خوشبو دوباره از دریا بلند شد و به ساحل وزید. باید دوباره تأکید کنیم که آدم باید اون جا می‌بود تا بفهمه که زیپو چرا این صداهو از خودش در می‌آره.

نسیم خوشبو دوباره از دریا بلند شد و به ساحل وزید. یه جادوگر در ساحل قدم زد اما هیچکی نیازی بهش نداشت.

فاهش الستفراقوز گفت «هیچی برای همیشه نابود نمی شه بابام جان.» چهره‌ش در نور شمعی که روی میز بود، و یکی از گارسون‌های روباتی قصد بردنش رو داشت، رنگ قرمز به خود گرفته بود. «به غیر از کاتدرال چالسم.»

آرتور به خودش لرزید و پرسید «چی؟»

فاهش الستفراقوز تکرار کرد «کاتدرال چالسم. داشتم کمپین زمان واقعی رو بررسی می کردم که...»

آرتور دوباره پرسید «چی؟»

پیرمرد مکث کرد تا افکارش رو منظم و برای آخرین بار سعی کنه داستانش رو تا آخر تعریف کنه. گارسون روباتی از ماتریس‌های فضازمان عبور و با این کار به نحو غوغابرانگیزی واقعیت رو با سراب مخلوط می کرد. دستش رو دراز کرد و شمع رو در دست گرفت. فاهش الستفراقوز، فورد و آرتور حساب رو پرداخت و درباره‌ی این که کی لازانیا رو سفارش داده و کلاً چند بطر شراب خورده شده جروبحث کرده بودند. آرتور خیلی مبهم متوجه شده بود که اون‌ها با این کار سفینه رو از فضای سابژکتیو به مدار یه سیاره‌ی عجیب برده‌اند. گارسون سعی می کرد نقش خودش رو در این تئاتر عجیب درست بازی و تا دیر نشده رستوران رو از مشتری خالی کنه.

فاهش الستفراقوز گفت «همه چیز روشن می شه.»

«کی؟»

«همین الآن بابام جان. گوش بده. جریان های زمانی در حال حاضر یه ذره کثیفند. کلی اشغال توشون شناوره. مثل تیکه های کشتی های غرق شده که تو دریا شناورند. برای همینه که خیلی از این اشغال ها به دنیای فیزیکی بر می گردند. به شکل ادی در ساختار فضا زمان.»

آرتور گفت «بله. من هم یه همچین چیزهایی شنیده ام.»

فورد از روی صندلیش بلند شد و پرسید «حالا داریم کجا می ریم؟ هر جا داریم

می ریم بجنییم. من عجله دارم.»

فاهش الستفراقوز آهسته و شمرده گفت «ما می خوایم جلو روبات های کریکیت رو بگیریم که سعی می کنند تمام اجزای کلید رو جمع کنند تا قفل حباب زمانی دور سیاره ی کریکیت رو باز و بقیه ی ارتش مرگ آور کریکیت و اربابان شون رو آزاد کنند.»

فورد گفت «مگه تو از یه پارتی حرف نزدی؟»

فاهش الستفراقوز گفت «چرا.»

سرش رو پایین انداخت. فهمید که اشتباه بزرگی کرده. بحث جنگ کریکیت تأثیر نامطلوبی بر روح و روان فورد گذاشته بود. هر چی فاهش الستفراقوز بیش تر درباره ی داستان تاریک و تراژیک کریکیت و مردمانش سخن گفته بود فورد بیش تر به نوشیدن الکل و رقصیدن با دخترها علاقه مند شده بود.

پیر مرد احساس کرد که اصلاً نباید درباره ی پارتی حرف می زد. نه تا وقتی که واقعاً لازم بود. اما دیگه حرفش روزده بود. کلمه ی پارتی تو هوا معلق بود و فورد پریفت خودش رو جوری به او چسبونده بود که زالسوی عظیم الجثه ی ارکوتانی خودش رو به قربانیانش می چسبونه (این زالو بعد از چسبوندن خودش به قربانی سر او رو می کنه و با سفینه ی یارو می زنه به چاک).

فورد باولع پرسید «حالا کی می رسیم به پارتی؟»

«وقتی که تا آخر تعریف کردم که چرا می خوایم بریم اون جا.»

فورد گفت «من یکی که می‌دونم چرا می‌خوام برم اون جا.» به عقب تکیه داد، دست‌هاش رو پشت سرش قلاب کرد و یکی از اون لبخندهاش روزد که مردم رو دیوونه می‌کنه.

فاهش الستفراقوز آرزو کرده بود که یه بازنشستگی بی‌دردسری داشته باشه. برای خودش برنامه ریخته بود که نواختن ساز هیپی فون^۱ هشت‌دهنه رو یاد بگیره. می‌دونست که این کار نشدنیه چون تعداد دهن‌هاش برای زدن این ساز خیلی کم بود. یه برنامه‌ی دیگه‌ی فاهش الستفراقوز برای دوران بازنشستگی این بود که کتابی قطور، به شدت نادقیق و سردرگم‌کننده درباره‌ی دره‌های یخی استوایی بنویسه تا در مورد چندتا چیز که به نظرش مهم می‌اومدن اطلاعات کاملاً غلط بده.

اما به جای همه‌ی این کارها و بدون این که واقعاً قصدش رو داشته باشه قبول کرده بود که نیمه‌وقت برای کمپین زمان واقعی کار کنه و برای همین برای نخستین بار تو زندگیش چیزها رو جدی گرفته بود. به همین دلیل در سال‌های پایانی زندگیش با شر می‌جنگید و سعی می‌کرد تا کهکشان رو نجات بده. به نظرش رسید که زندگیش خیلی سخته و بلند آه کشید.

گفت «گوش کن بابام جان. تو کمپین زمان...»

آرتور گفت «چی؟»

«کمپین زمان واقعی. بعدتر برات توضیح می‌دم. من متوجه شدم که پنج تیکه از اون آشغال‌هایی که مثل بازمانده‌های کشتی‌های شکسته در دریای زمان شناورند و به تازگی به دنیای فیزیکی برگشتند با پنج تیکه کلید حباب زمانی کریکیت تطبیق می‌کنند. دوتا شون رو پیدا کردم. ستون چوبی، که تو سیاره‌ی تو پیداش شد و تیرک نقره‌ای که مثل این که تو یه پارتیه. ما باید بریم اون جا و قبل از این که روبات‌های کریکیت دست‌شون به این تیرک برسه اون رو برداریم وگرنه خدا به مون رحم کنه بابام جان.»

فورد با لحنی محکم گفت «نه. ما باید بریم به این پارتی تا خرخره بخوریم و با

دخترها برقسیم.»

«مگه نفهمیدی من چی گفتم؟»

لحن فوردم نامنتظره مصمم تر شد. «چرا. همهش رو کاملاً فهمیدم. برای همینه که می‌خوام تا هنوز الکل و دختر تو دنیا مونده تا حد ممکن بنوشم و با دخترها برقصم. اگه اون چیزهایی که تو می‌گی حقیقت داشته باشند...»
«معلومه که حقیقت دارند...»

«... ما از یه حلزون تویه ابر نو اختر هم شانس کم‌تری داریم.»
آرتور دوباره پرسید «چی؟» به سختی تونسته بود تا این جای گفت‌وگو رو دنبال کنه و اصلاً دلش نمی‌خواست که سرخ رو از دست بده.

فورد تکرار کرد «حلزون تو ابر نو اختر.»
آرتور گفت «حلزون به ابر نو اختر چه ربطی داره؟»
فورد با لحنی بی‌تفاوت گفت «اون جاشانسی نداره.»
مکث کرد تا بینه داستان روشن شده یا نه. علامت‌های سؤال و بلاهتی که از چهره‌ی آرتور بالا می‌رفتند بهش گفتند که داستان اصلاً روشن نشده.
سعی کرد با سرعت و واضح همه چیز رو توضیح بده. «ابر نو اختر یه ستاره‌ست که حدوداً با نصف سرعت نور منفجر می‌شه و نوری که از انفجارش ساطع می‌شه بیش‌تر از نور یه میلیارد خورشیده. بعد این ستاره در خود منهدم می‌شه و تبدیل می‌شه به یه ستاره‌ی نوترونی بسیار سنگین. ابر نو اختر یه ستاره‌ایه که ستاره‌های دیگه رو به آتش می‌کشه. حالت شد؟ هیچی تویه ابر نو اختر شانسی برای زنده موندن نداره.»
آرتور گفت «آها.»

«بنابراین...»

«موضوع حلزون چیه؟ چرا حلزون؟»

«چرا که نه؟ مهم نیست.»

آرتور این استدلال رو قبول کرد و فورد سعی کرد تا جایی که ممکن بود شور و هیجانی رو که از قبل داشت زنده کنه.

گفت «داستان اینه که کسانی مثل ما، فاهش السترفراوز، من، و مخصوصاً و مشخصاً آرتور، فقط یه سری آدم به‌دردنخور، حواس‌پرت، و ولگردیم.»

فاهش الستفراقوز از تعجب و عصبانیت، پیشونیش رو چین داد، دهنش رو باز کرد تا پاسخ بده.

«...»

فورد حرفش رو قطع کرد. «ما شیفته‌ی هیچی نیستیم. هیچی رو با پشتکار و شور سودایی و شوق دیوونه‌وار پی گیری نمی کنیم.»

«...»

«این مهم ترین مؤلفه‌ی ماجراست. ما در برابر آدم‌هایی که دیوونه‌وار و باشور دنبال به ایده هستند هیچ شانسی نداریم. اون‌ها برای به چیزهایی اهمیت قایلند. ما نه. برای همین اون‌ها همیشه برنده‌اند.»

فاهش الستفراقوز بالاخره تونست به حرفی بزنه. «من هم برای خیلی چیزها اهمیت قایلیم.» صداهش از خشم و از تزلزل و تردید می لرزید.

«برای چی مثلاً؟»

پیرمرد گفت «چیزهای مهم دیگه. زندگی، جهان، همه چیز. جدی می گم. برای دره‌های یخی هم.»

«حاضری براشون بمیری؟»

فاهش الستفراقوز پلک‌هاش رو از تعجب به هم زد. «برای دره‌های یخی؟ معلومه که نه.»

«دیدی!»

«راستش رو بخوای دلیلی برای این کار وجود نداره.»

آرتور گفت «من هنوز ربط ماجرا رو با حلزون‌ها نفهمیدم.»

فورد حس کرد که سر نخ گفت وگو داره از دستش در می ره و تصمیم گرفت که نذاره هیچی حواسش رو پرت کنه. ادامه داد «داستان اینه که ما آدم‌هایی نیستیم که دیوونه‌وار شیفته‌ی به ایده یا به چیزی باشیم. ما جلو کسانیه که...»

آرتور پرید وسط حرفش. «البته مثل این که تو به ناگهان شیفته‌ی ایده‌ی حلزون شدی. چیزی که من هنوز درکش نمی کنم.»

«می شه دست از سر حلزون‌ها برداری؟»

آرتور گفت «آره، اگه تو برداری من هم برمی دارم. تو شروع کردی.»
 فورد گفت «من غلط کردم. فراموش شون کن. اصل ماجرا اینه.»
 به جلو خم شد و پیشونیش رو به نوک انگشت هاش تکیه داد. با صدایی خسته گفت
 «چی داشتم می گفتم؟»
 فاهش الستفراقوز گفت «پاشیم بریم پارتی. به هر دلیلی.» برخاست و سرش رو
 تگون داد.

فورد گفت «فکر می کنم منظور من هم دقیقاً همین بود.»
 به دلایل نامعلومی کابین های تله پورت تو دست شویی ها بودند.

@ElimoBooks

خطر سفر در زمان هر روز بیش تر از روز قبل آشکار می شه چون سفر در زمان ترتیب تاریخ رو به هم می زنه. تو دایرة المعارف کهکشانی اطلاعات فراوونی درباره ی تئوری و پراکسیس سفر زمانی وجود داره اما بخش مهمی از این اطلاعات، برای کسی که حداقل چهارتا عمر خودش رو برای یادگیری هایپر ریاضیات سطوح بالا تلف نکرده باشه، کاملاً غیر قابل فهمه. البته بر همگان واضح و مبهره که پیش از اختراع سفر زمانی هیچکی این امکان رو نداشت که چهارتا عمرش رو برای یادگیری هایپر ریاضیات سطوح بالا تلف کنه و به همین دلیل که خیلی ها هنوز هم نمی فهمند که ایده ی سفر زمانی چه جوری به وجود اومد. یکی از پاسخ های این پرسش این نظریه ست که سفر زمانی به خاطر طبیعت خاص خودش در همه ی دوران ها و دوره های تاریخ در آن واحد و همزمان اختراع شده اما لازم به گفتن نیست که این تئوری کلاً مزخرفه. مشکل این جاست که در دوروزمونه ی ما بیش تر تاریخ هم کلاً مزخرف شده.
 به نمونه:

این نمونه به نظر بعضی ها زیاد مهم نیست اما برای کسان دیگه از اهمیت فوق العاده بالایی برخورداره. هر چی که باشه این نمونه حداقل به این دلیل مهمه که باعث شد کمپین زمان واقعی بالاخره راه بیفته. (علما درباره ی این که این نمونه سبب به وجود اومدن کمپین زمان واقعی شد یا برعکس، هنوز به اجماع نرسیده اند. مشکل این جاست

که تصمیم گیری در این باره بستگی داره به نگاه شما به تاریخ؛ از عقب به جلو یا از جلو به عقب.)

اما نمونه؛ یه شاعری وجود داشت، یا داره به نام لالافا^۱. شعرهای لالافا بی شک بهترین شعرهای تاریخ کهکشانش بودند. یا هستند. شعرهای سرزمین بلند. این شعرهای بی نهایت زیبا بودند. چنان زیبا بودند که هیچکی نمی تونست اون ها رو بخونه یا بشنوه بدون اون که احساسات، حقیقت، حس وحدت همه چیز و یکی بودن با دنیا در این شعرها آدم رو اون قدر تحت تأثیر قرار بده که آدم مجبور بشه بره بیرون و یه کمی قدم بزنه، شاید حتا مجبور بشه بره تو بار محل و چندتا آبجو بزنه. گفتیم که، شعرها خیلی خوب بودند.

لالافا تو جنگل های سرزمین بلند^۲ زندگی می کرد و شعرهاش رو هم همون جا، روی صفحه هایی می نوشت که از برگ های خشک شده ی درخت ها بر^۳ا به دست می اومدند. لالافا نه سواد و دانش خاصی داشت و نه یه جوهر پاک کن درست و حسابی. شعرهای او درباره ی نوری بود که به جنگل می تابید و تفکراتش درباره ی این نور. شعرهای او درباره ی تاریکی جنگل بود و تفکراتش درباره ی این تاریکی. درباره ی دختری بود که شاعر رو ترک کرده بود و تفکرات دقیق و خاص او درباره ی این دختر. سال ها پس از مرگ لالافا شعرهای او کشف و او مشهور شد. خبر کشف شدن شعرهایی به این زیبایی، چون نور آفتاب در کله ی سحر، در دنیا پخش شد. شعرهای لالافا به زندگی خیلی ها، که زندگی شون بدون این شعرها تاریک و بی معنا بود، معنادار و زندگی اون ها رو روشن کرد.

بعدها، یعنی چند وقت پس از اختراع سفر زمانی، یه کمپانی بزرگ تولیدکننده ی مایع جوهر پاک کن از خودش پرسید که اگه لالافا تو زمان خودش به مایع جوهر پاک کن دسترسی داشت، شعرهاش از اونیه که هست بهتر نمی شد؟ و آیا می شد از لالافا خواهش کرد که چند بیت درباره ی نقش مایع جوهر پاک کن در شعرهای خودش بگه؟

در زمان به عقب برگشتند و لالا فا رو پیدا کردند. ماجرا رو با زحمت بسیار براش توضیح دادند و رضایت او رو به دست آوردند. لالا فا از قبل این کمپانی حساسی پولدار شد و دختری که لالا فا اون همه شعر در وصف او سروده بود، به ذهنش هم نرسید که لالا فا رو ترک کنه. دوتایی از جنگل زدند بیرون و تویه جای خوب شهر به خونه‌ی مامانی برای خودشون خریدند. لالا فا هرازگاهی به آینده سفر و در میزگردهای تلویزیونی هنرنمایی می‌کرد.

البته لالا فا دیگه اون شعرهای مشهورش رو خلق نکرد و این به مشکل بزرگ بود. اما این مشکل هم به سرعت حل شد. کمپانی تولیدکننده‌ی مایع جوهر پاک کن لالا فا رو برای یه هفته فرستاد به یه خونه‌ی خلوت، یه جلد از مجموعه آثارش و یه بسته‌ی بزرگ برگ خشک شده‌ی درخت هابرا رو داد بهش و به او گفت که همه‌ی شعرهای خودش رو رونویسی کنه و هر چند صفحه یک بار به عمد یه کلمه رو اشتباهی بنویسه و اون رو با مایع جوهر پاک کن تصحیح کنه.

خیلی‌ها می‌گن که شعرهای لالا فا با این کار بی ارزش شدند. دیگران می‌گن که شعرها که اصلاً عوض نشده‌اند، پس مشکل چیه؟ اون اولی‌ها پاسخ می‌دن که عوض نشدن شعرها اصل مشکل نیست. البته خودشون هم اعتراف می‌کنند که نمی‌دونند اصل مشکل چیه اما به هر حال این نیست. اون اولی‌ها کمپین زمان واقعی رو راه انداختند تا چنین اتفاق‌هایی دیگه نیفته. این کمپین خیلی مشهور شد و خیلی‌ها ازش حمایت کردند چون دقیقاً یه هفته پس از تشکیل این کمپین خبر رسید که نه تنها کاتدرال بزرگ چالسم خراب و نابود شده تا به جاش یه پالایشگاه ایونی ساخته بشه، بلکه ساختن این پالایشگاه اون قدر طول کشیده که پیمانکارها مجبور شدند تاریخ شروع ساخت اون رو در زمان به عقب برگردونند تا تولید ایون‌ها سر موقع شروع بشه و برای همین کاتدرال چالسم اصلاً ساخته نشده. ارزش کارت پستال‌ها با عکس کاتدرال چالسم یه دفعه سر به فلک کشید.

در دنیا و در زمان ما خیلی چیزها در تاریخ برای همیشه از دست رفته‌اند. اعضای کمپین زمان واقعی بر این نظرنند که همون جویری که ساده‌تر شدن سفر، تفاوت میون

کشورها و سیاره‌ها رو از بین برده، سفر زمانی هم تفاوت میون دوره‌های زمانی رو از بین برده. اون‌ها می‌گن «گذشته الآن واقعاً به یه کشور غریبه تبدیل شده: همه چیز اون‌جا مثل این جاست.»

@ElimoBooks

آرتور از تله پورت رد شد و مثل همیشه پس از بیرون اومدن از اون سکندری خورد و به گردن، بدن و دست و پاهاش دست زد تا مطمئن بشه که همه‌ی اعضای بدنش سر جای خودشون هستند.

هر وقت که از این دستگاه‌های تله پورت لعنتی و منفور بیرون می‌اومد این کار رو می‌کرد و با خودش عهد کرده بود که هیچ وقت به تله پورت شدن عادت نکنه. به دوروبر نگاه کرد تا فورد و فاهش الستفراقوز رو ببینه. اون جا نبودند.

دوباره به دوروبر نگاه کرد.

هنوز خبری از شون نبود.

چشم‌هاش رو بست.

دوباره باز شون کرد.

به دوروبر نگاه کرد.

هنوز بر غایب بودن شون اصرار می‌کردند.

دوباره چشم‌هاش رو بست، خودش رو حاضر کرد تا این تمرین بیهوده رو دوباره تکرار کنه. چشم‌هاش رو که بست مغزش تازه شروع کرد به درک کردن چیزی که چشم‌هاش در زمان باز بودن دیده بودند. بدینی و تعجب آرتور رو فراگرفت.

چشم‌هاش رو باز کرد تا واقعیت رو چک کنه. تعجب و بدبینی نه تنها سرچاشون بودند که حتا بیش‌تر هم شده و بر حس‌های دیگه غلبه کرده بودند. اگه این یه پارتی بود، با پارتی خیلی درب‌وداغون و بدی مواجه بود. اون قدر بد که همه‌ی مهمون‌ها رفته بودند. این فکر رو با انگ بیهوده از سرش بیرون کرد. معلوم بود که این جا خبری از پارتی نبود. این جا یه غار بود، یا یه لایرنت یا یه تونل یا یه چیزی مثل این‌ها. نور کم‌تر از اون بود که بشه درست تشخیص داد اما با همین نور کم هم می‌شد تشخیص داد که این جا هر چی بود پارتی نبود. تاریکی همه‌جا رو فراگرفته بود، تاریکی سرد و نمور.

هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید جز پژواک صدای نفس کشیدن خودش. صدایی که نگران به نظر می‌رسید. هر چی بیش‌تر به پژواک نفس کشیدنش گوش می‌داد این صدا نگران‌تر به نظر می‌اومد.

سرفه‌ی خفیفی کرد، از اون سرفه‌هایی که آدم موقع معرفی خودش می‌کنه. به صدای نازک پژواک سرفه‌ش گوش کرد که در راهروهای درهم‌پیچیده و اتاق‌های تاریک این لایرنت می‌پیچید، تو اون‌ها گم می‌شد و سپس از راهروهای نامرئی دیگه‌ای باز می‌گشت تا بگه، «بفرمایید؟»

هر صدایی که از دهن آرتور خارج می‌شد همین کار رو می‌کرد. چیزی که کاملاً روی اعصابش بود. سعی کرد یه آهنگ خوشایند روزی‌لب زمزمه کنه اما پژواک آهنگ چنان ترسناک بود که دست از زمزمه کردن برداشت.

تصویرهای داستان‌های فاهش‌الستفراقوز تو ذهنش زنده شدند. تصور کرد که روبات‌های سفید و مرگ‌آور کریکیت، بی‌صدا، از پشت سایه‌ها بیرون می‌آن و اون رو سلاخی می‌کنند. نفسش رو حبس کرد. از روبات‌ها خبری نشد. نفسش رو بیرون داد. نمی‌دونست چی در انتظارشه.

اما انگار کسی یا چیزی در انتظار آرتور بود. ناگهان در جایی دور چند حرف سبز رنگ نثونی روشن شدند و چند کلمه شکل دادند:

شما دایورت شده‌اید.

کلمات محو شدند. آرتور از نوع محو شدن کلمات اصلاً خوشش نیومد. کلمات نثونی یا هستند یا نیستند. یا به برق وصلند یه نه. اما این کلمات ناگهان خاموش نشدند

بلکه با حرکاتی رقص مانند یا مارگونه در تاریکی گم شدند. آرتور به خودش لرزید. کمربند ربد و شامبرش رو بست.

علامت های نثونی دوباره در جایی دورتر روشن شدند. فقط سه تا نقطه نشون می دادند و یه ویرگول:

....

آرتور یکی دو ثانیه با تعجب به این علامت های سبز رنگ خیره شد و بعد فهمید که منظور این سه نقطه و ویرگول اینه که جمله ی بالا هنوز تمام نشده و ادامه خواهد داشت. نمی دونست کی خالق این جمله هاست اما به خودش گفت، هر کسی که هست خیلی ملالغتی.

علامت های سبز نثونی دوباره و به شیوه ای سحر آمیز تغییر و جمله رو با این دو کلمه کامل کردند:

آرتور دنت.

از شوکی که این حروف بهش وارد کرد بر خود لرزید. خودش رو مجبور کرد تا دوباره نگاه کنه و مطمئن بشه که درست دیده. اما اسمش هنوز با حروف نثونی سبز رنگ دیده می شد.

دوباره بر خود لرزید. حروف دوباره ناپدید شدند و آرتور رو در تاریکی تنها گذاشتند. فقط تصویر قرمز رنگ حروفی که اسمش رو شکل می دادند بر شبکیه ی چشمش ضبط شده بود.

حروف دوباره ظاهر شدند:

خوشامد.

چند لحظه بعد چند کلمه ی دیگه به شون اضافه شد:

بخت نمی گم.

ترس سردی که تمام این مدت دور آرتور چرخ زده و منتظر فرصت مناسبی بود که بشه رسوخ کنه، فهمید که الان بهترین وقته و به آرتور رسوخ کرد. آرتور سعی کرد تا با این حس بجنگه. روزانوهاش خم شد. یه جایی تو تلویزیون دیده بود که یه بابایی گفته بود که این حالت بهترین حالت برای مقابله با خطر. اما مثل این که زانوهای اون یارو از زانوهای آرتور خیلی قوی تر بودند. با وحشت به تاریکی خیره شد.

گفت «اِههههه. سلام؟»

سینه صاف کرد و کلمه‌ی سلام رو با صدای بلندتر و بدون «اِهههه» ی اول تکرار کرد. یه جایی تو اعماق راهروها یکی شروع کرد به کوبیدن بر طبلی با صدای بم. چند ثانیه به صدای طبل گوش داد و بعد متوجه شد که صدای قلب خودش. چند ثانیه بیش‌تر به صدا گوش داد و فهمید که صدای قلب خودش نیست بلکه صدای بم یه طبله که یکی داره می‌کوبه.

عرق از پیشونیش سرازیر شد. با یه دست به زمین تکیه داد تا زانوهایش کمی استراحت کنند. حروف سبز نثونی دوباره تغییر کردند.

ترس.

چند ثانیه بعد.

وحشت کن، آرتور دنت.

دوباره محو شدند. آرتور دوباره در تاریکی تنها شد. چشم‌هایش از حلقه بیرون زده بودند. آرتور مطمئن نبود که می‌خواستند بهتر ببینند یا داشتند سعی می‌کردند بزنند به چاک.

دوباره گفت «سلام؟» سعی کرد در صدایش اطمینان و استقامت موج بزنه. «کسی این جاست؟»

هیچ پاسخی نیومد.

این سکوت آرتور رو بیش‌تر از یه پاسخ عصبی کرد. چند قدم عقب رفت. سعی کرد از هیچ ترسناک دور بشه. هر چی بیش‌تر عقب می‌رفت ترسش بیش‌تر می‌شد. فهمید که ترسش به این دلیل بیش‌تر می‌شه که تو همه‌ی فیلم‌های ترسناکی که تو عمرش دیده بود، وقتی قهرمان داستان به قصد فرار از چیزی ترسناک و انتزاعی که قرار بود جلوش سبز بشه به عقب می‌ره، ناخواسته به همون چیز ترسناکی بر می‌خوره که پشت سرشه. به سرعت دور خودش چرخید.

هیچی پشت سرش نبود. فقط تاریکی و سیاهی.

دیگه داشت دیوونه می‌شد. همون جوری که به تاریکی جدید خیره شده بود قدم به قدم از اون دور و به تاریکی اول نزدیک شد.

بعد از چند قدم ملتفت شد که حالا به سمت چیزی گام برمی‌داره که چند دقیقه‌ی پیش برای برخورد نکردن با اون برمی‌گشت عقب.

به خودش گفت، این واقعاً کار احمقانه‌ایه. به این نتیجه رسید که بهتره همون کاری رو بکنه که از اول قصدش رو داشت. دوباره دور خودش چرخید.

در این نقطه مشخص شد که ایده‌ی دومش درست بود چون هیولایی عظیم بی‌سروصدا پشت‌سرش ایستاده بود. آرتور جیغ زد. پوستش سعی کرد به یه طرف فرار کنه و استخون‌هاش به یه سمت دیگه. مغزش سعی می‌کرد تصمیم بگیره که از کدوم گوش آرتور بیرون بیاد و بزنه به چاک.

هیولا گفت «شرط می‌بندم که فکر نمی‌کردی که دوباره من رو ببینی.»

این حرف به نظر آرتور مزخرف اومد. مطمئن بود که هیچ‌وقت تو عمرش این هیولا رو ندیده. این اطمینان رو از این جا به دست می‌آورد که شب‌ها می‌تونست بدون کابوس بخوابه. هیولا چیز بود....

آرتور به هیولا خیره شد که از جاش تکون نمی‌خوره. به نظرش یه‌ذره آشنا اومد. وقتی فهمید که در واقع با هولوگرافِ دومتریِ یه مگس روبه‌روئه آرامشی سرد بدنش رو فراگرفت.

از خودش پرسید که چه کسی تو این موقعیتِ هولوگرافِ دومتریِ یه مگس رو بهش نشون می‌ده. از خودش پرسید این صدای کی بود؟ هولوگراف خیلی واقعی می‌نمود. ناگهان ناپدید شد.

صدا به ناگهان گفت «شاید من رو به عنوان خرگوش بهتر به یاد داشته باشی.» صدا بم بود و بی‌احساس و خبیثانه. مثل صدای قیرِ مایعی که چسبان و با نیت شر از بشکه بزنه بیرون.

حالا به جای مگس خرگوشی عظیم‌الجثه تو لایبرنت دیده می‌شه که به نوعی کریه و هیولوار دوست‌داشتنی بود. باز هم با یه هولوگراف سروکار داشت. هولوگرافی که توان هر کدوم از موهای نرم و دوست‌داشتنی خرگوش واقعی به نظر می‌رسید. آرتور به چشم‌های بی‌گناه و عظیم و دوست‌داشتنی و قهوه‌ای‌رنگ خرگوش نگاه کرد و باشگفتی تصویر خودش رو تو اون‌ها دید.

صدا ادامه داد «تو تاریکی به دنیا اومدم. تو تاریکی بزرگ شدم. یه روز برای اولین بار سرم رو از لونه‌ی زیرزمینم بیرون آوردم تا دنیای روشن بیرون رو ببینم و چماقی زمخت درجا سرم رو شکافت. چماقی که تو ساختی آرتور دنت. چماقی که تو بر سر من کوبیدی آرتور دنت. با تمام قدرت.

از پوستم تو بره‌ای ساختی تا سنگ‌های جالب رو توش نگه داری. این رو می‌دونم چون تو زندگی بعدی به عنوان یه مگس به دنیا اومدم و تو من رو له کردی. دوباره. اما این دفعه من رو با ضربه‌ی تو بره‌ای له کردی که از پوست خودم ساخته بودی. آرتور دنت، تونه تنها بی‌رحم و قسی‌القلبی بلکه ادب هم اصلاً حالت نیست.» صدا خاموش شد. آرتور سرجاش خشکش زده بود.

صدا گفت «می‌بینم که تو بره‌ت رو گم کردی. حوصله‌ت از سر رفت، نه؟» آرتور درمونده سرش رو تکون داد. می‌خواست بگه که اتفاقاً از تو بره‌ش خیلی خوشش می‌اومد. می‌خواست بگه که خیلی مواظب تو بره‌ش بود و هر کجا که می‌رفت اون رو با خودش می‌برد. اما انگار هر بار که به جایی سفر می‌کرد با تو بره یا کیف اشتباه به مقصد می‌رسید. می‌خواست بگه که این یه مسئله‌ی غیرقابل توضیح و غیرقابل فهمه و بگه که خودش همین الان متوجه شده که تو بره‌ای که الان تو دستشه از پوست مصنوعی پلنگ ساخته شده و اصلاً و ابداً اون تو بره‌ای نیست که باهاش از سفینه‌ی فاهش‌الستفراقوز خارج شده و به این ناکجاآباد رسیده و بگه اگه دست خودش باشه چنین تو بره‌ای رو که خدا می‌دونه چی توشه، اصلاً و ابداً نمی‌خره و بگه که ترجیح می‌ده تو بره‌ی خودش رو داشته باشه و البته تأکید کنه که خیلی متأسفه که تو بره رو، یا در واقع مواد اولیه‌ی تو بره یعنی همون پوست خرگوش رو، از چنین راه بی‌رحمانه‌ای به دست آورده و خیلی متأسفه که پوست خرگوش رو از صاحب اصلیش، یعنی همین خرگوشی مصادره کرده که هم‌اکنون افتخار گفت‌وگو با او رو داره یا در واقع سعی می‌کنه که با او گفت‌وگو کنه.

اما تنها چیزی که از دهنش خارج شد این بود. «اِهههههه.»

صدا گفت «اجازه بده تو رو به سمندری معرفی کنم که با پاهات لهش کردی.»

یه سمندر عظیم سبزرنگ کنار آرتور ظاهر شد. آرتور دور خودش چرخید، جیغ زد، پرید به عقب و افتاد وسط هولوگرافی خرگوش. دوباره جیغ زد اما جایی برای پریدن پیدا نکرد.

صدا با لحنی تهدیدآمیز ادامه داد «این هم من بودم. البته این رو می دونستی.»
آرتور شروع کرد به حرف زدن. «می دونستم؟ می دونستم؟»
صدا به آرتور اهمیت نداد. «نکته‌ی جالبِ باززایی اینه که بیش تر مردم به باززایی خودشون آگاه نیستند.»

برای بیش تر کردن تأثیر جمله‌ی خود مکث کرد اما به نظر آرتور تأثیر چیزهای حاضر در صحنه به اندازه‌ی کافی زیاد بود و به تأثیر بیش تر نیازی نبود.

صدا گفت «من اما آگاه بودم. آگاه شدم. کم کم. ذره ذره.»
هر کی که صاحب صدا بود دوباره مکث کرد و نفس کشید. «مگه می شد نفهمم؟ اون هم وقتی یه اتفاق بارها و بارها برام می افته. تو هر کدوم از زندگی هام به دست آرتور دنت کشته شدم. تو همه‌ی زمان ها، تو همه‌ی دنیاها، تو قالب همه‌ی موجودات. تا می اومدم جا بیفتم سروکله‌ی آرتور دنت پیدا می شد و پنگ، من رو می کشت. امکان این که آدم متوجه همچین چیزی نشه خیلی کمه. به قدرت حافظه کمک می کنه.

روح من پس از هر بازگشت به دنیای مُردگان، پس از هر سفر بی فایده به دنیای فانی که به دست آرتور دنت و باخشونت به پایان می رسید، به خودش می گفت عجیبه. مگه نه؟ اون مردی که با ماشینش من رو حین رد شدن از خیابون توراه چاله‌ی آب محبوبم له کرد، یه کم آشنا به نظر می رسید... و کم کم ماجرا برام روشن شد. آرتور دنت، قاتل چندباره‌ی من!»

پژواک صدا در راهروهای بی پایان چرخید. آرتور خشکش زده بود و سرش رو ناباورانه تکون می داد.

صدا به نقطه‌ی اوج تنفر رسیده بود. فریاد زد «این اون لحظه‌ایه که همه چیز رو فهمیدم!»

چیزی که جلو آرتور ظاهر شد بی نهایت هولناک بود. آرتور از ترس شوکه شد و نفسش بند اومد. چیزی که دید حدوداً این بود: غاری عظیم، در حال حرکت و لزج. موجودی وحشتناک، بزرگ، لزج و نهنگ مانند نیز درون غار دور خود می چرخید و از روی سنگ قبرهای سفیدی رد می شد که اون ها هم بی نهایت بزرگ بودند. بالای غار حفره ای عظیم دیده می شد و در اعماق اون ورودی دو غار تاریک دیگه که...

آرتور دنت به ناگهان دریافت که داره به دهن خودش نگاه می کنه. حواسش به صدفی جلب شد که وارد دهن می شد بدون این که کسی بهش کمک بکنه.

فریادی کوتاه کشید، سکندری خوران عقب رفت و چشم هاش رو بست. وقتی چشم هاش رو دوباره باز کرد غار دهنش ناپدید شده بود. راهرو دوباره تاریک بود و غرق در سکوت. آرتور با افکارش تنها بود. افکاری بسیار ناخوشایند. افکاری که بهتر بود آدم باهاشون تنها نمی موند.

سکوت شکست. دیواری سنگی با سروصدای زیاد کنار رفت و تنها چیزی که پشتش آشکار شد تاریکی محض تر بود. آرتور مثل موشی که به لونه ی تاریک یه سگ نگاه می کنه به تاریکی خیره شد.

صدا دوباره گفت «بگو که هممش فقط یه تصادف بود دنت! جرئت داری بگو که هممش فقط یه تصادف بود!»

آرتور به سرعت گفت «هممش فقط یه تصادف بود.»

صدا پاسخ داد «نبودا»

آرتور گفت «بود. به خدا بود.»

صدا فریاد زد «اگه این ها هممش یه تصادف بود پس اسم من آگراجگ 'نیست!»

آرتور گفت «حتماً می خوای بگی که اسمت آگراجگه.»

آگراجگ گفت «معلومه.» صداش یه جوری بود که انگار یه مسنله ی خیلی سخت ریاضی رو ثابت کرده.

آرتور گفت «متأسفم اما هممش فقط یه تصادف بود.»

صدا گفت «بیا این تو و حرفت رو تکرار کن!»

آرتور وارد شد و گفت که هم‌ش به تصادف بود. یعنی سعی کرد این جمله رو بگه. زبونش نتونست کلمه‌های آخر جمله رو ادا کنه. نوری روشن شد و به آرتور نشون داد که وارد چی شده بود.

کاتدرال نفرت.

محصول ذهنی که نه فقط یه ذره دیوونه‌ست، بلکه کلاً زده به سیم آخر. عظیم بود. دهشتناک بود.

یه مجسمه توش بود.

حالا یه دقیقه مجسمه رو بذاریم کنار، دوباره بهش می‌رسیم.

تالار به نحو تصورناپذیری چنان عظیم بود که انگار توش کم یه کوه بلند تراشیده شده؛ البته تالار به واقع درون یه کوه بلند تراشیده شده بود. به نظر آرتور رسید که تالار دور سرش می‌چرخه.

تالار سیاه بود.

جاهایی که رنگ تالار سیاه نبود آدم آرزو می‌کرد که ای کاش سیاه بودند. رنگ‌هایی که برخی از جزئیات دهشتناک با اون‌ها رنگ شده بودند طیف رنگ‌هایی رو دربر می‌گرفتند که چشم رو اذیت می‌کنند، از ماورای بنفش تا مادون قرمز؛ ارغوانی جیگری، بنفش انزجار، زرد چرکین، قهوه‌ای سوخته و سبز کپکی.

اون جزئیاتی که این رنگ‌ها رو داشتند آب‌پران‌های کوچیکی بودند که چهره‌های ترس‌آورشون اشتباهی فرانسیس بیکن^۱ رو هم کور می‌کرد.

آب‌پران‌های سنگی همه‌جا بودند؛ روی ستون‌ها، گوشه‌وکنار دیوارها، روی صندلی‌ها. همه‌شون رو به یه مجسمه‌ی اصلی داشتند که به زودی بهش می‌رسیم.

اگه پیش‌تر گفتیم که این آب‌پران‌ها اشتباهی فرانسیس بیکن رو هم کور می‌کردند، در این جا اضافه می‌کنیم که از چهره‌ی آب‌پران‌ها مشخص بود که این مجسمه اشتباهی اون‌ها رو

۱. Francis Bacon (۱۹۹۲-۱۹۰۹): نقاش انگلیسی که به کشیدن نقاشی‌های هولناک مشهور است.

کور می کرد البته آگه اون ها زنده بودند که اشتها یی داشته باشند (که نبودند) و آگه کسی براشون غذایی آورده بود (که نیاورده بود).

روی دیوارهای بلند تالار کتیبه های عظیمی دیده می شد که یادآور موجوداتی بودند که قربانی آرتور دنت شده بودند.

زیر نام برخی از این موجودات خط کشیده و کنار نام اون ها ضربدر زده شده بود. برای مثال اسم گاوی که سلاخی شده بود و آرتور فیلش رو توی رستوران خورده بود ساده نوشته شده بود اما زیر نام ماهی ای که آرتور خودش صیدش کرده بود اما بعد به این نتیجه رسیده بود که اشتهای خوردنش رونداره و ماهی سرخ شده به همین دلیل دست نخورده تو بشقاب مونده بود، دوبار خط کشیده شده بود با سه ضربدر کنار نام و یه خنجر خونین تا منظور کاملاً مشخص بشه.

چیزی که در این میون از همه نگران کننده تر بود (به غیر از مجسمه ی اصلی که کم کم بهش نزدیک می شیم) این نتیجه گیری بود که همه ی این موجودات یه نفر بودند. دوباره و دوباره.

و کاملاً روشن بود که این یک نفر، هر چند به ناحق، بسیار خشمگین و ناراحت بود. اشتباه نیست آگه بگیم که هیچ وقت در کل جهان هستی هیچکی تا این حد خشمگین و عصبانی نشده بود. عصبانیتی که اندازهش از هر حدی گذشته بود، عصبانیتی که آتیشش می تونست همه چیز رو بسوزونه، عصبانیتی که از مرزهای زمان و مکان فراتر رفته بود.

مجسمه ی اصلی تالار، نماد حقیقی این عصبانیت بود. مجسمه ای از آرتور دنت. مجسمه ای به ارتفاع پونزده متر. هر وجب این مجسمه پُر بود از فحش و بدویراه به آرتور. تمامی ابعاد درونی و بیرونی آرتور تو این پونزده متر مسخره شده بود. همه ی جزئیات زشت و کریه آرتور به نمایش دراومده بود. از جوش کوچیکی که روی بینی آرتور بود تا طراحی بی سلیقه ی ربدو شامبرش. پونزده متر از چنین چیزی حال هر کسی رو به هم می زنه.

آرتور این مجسمه هیولایی بود کریه، بی رحم و خون آشام، سلاخ دنیایی که فقط یک نفر ساکن اون بود.

مجسمه ساز در تصمیمی هنری سی تا دست برای آرتور ساخته بود و هر کدوم از این سی دست در حال کشتن موجودی بودند؛ خرگوشی که جمجهش خورد می شد، مگسی که بین دست ها له می شد، مرغی که بال و پرش کنده می شد، شپشی در میون موها که با دو انگشت له می شد.

بیش‌تر پاهای مجسمه‌ی آرتور هم در حال له کردن مورچه‌ها بودند.
آرتور دست‌هایش رو گرفت جلو چشم‌هایش، سرش رو انداخت پایین و از غم و ناامیدی این دنیای دیوونه تکه‌ها داد.

وقتی چشم‌هاش رو دوباره باز کرد هیبت اون مرد یا حیوون یا موجودی رو دید که به نادرستی فکر می‌کرد که آرتور کمر به قتل دوباره و دوباره‌ی او بسته.

آگر اجگ گفت «ہاااااااااا اورررررر۔»

اگر آجگ به یہ خفاش چاقالو می موند که عقلش رو به کل از دست داده باشه. آهسته دور آرتور می چرخید و با پنجه های خمیده اش او رو تهدید می کرد.

آرتور سعی کرد ماجرا را توضیح بده، «ببین...»

آگرا جگ توضیح داد، «هااااااااااااااااااااا» آرتور این توضیح رو قبول کرد چون از این موجود عجیب و داغون خیلی می ترسید.

پوست آگرا جگ سیاه رنگ بود، باد کرده، چروکیده و چرم گونه.

بال‌های خف‌اش وارش پاره‌پوره بودند و بی‌رمق تـکون می‌خوردند اما همین بال‌های ضعیف از بال‌هایی با عضله‌های بسیار قوی هم ترسناک‌تر بودند. ترسناک‌ترین خصلت اگر اچ‌اگ این بود که به‌رغم همه‌ی آسیب‌های جسمی که آشکار به چشم می‌خوردند، زنده موندنـه بود.

وقتی به دهنش نگاه می کردی کلکسیون جالبی از دندون ها دیده می شدند. انگار هر دندون مال یه حیوون دیگه بود. با نگاه کردن به این مجموعه دندون ها این احساس به آدم دست می داد که اگه آگرا جگ یه وقت سعی می کرد به چیزی گاز بزنه نصف صورتش می افتاد و حداقل یکی از چشم هاش از حلقه در می اومد.

هر سه چشم کوچیک آگرا جگ بادقت به آرتور خیره شده بودند. نگاه آگرا جگ
مهمون قدر منطقی بود که نگاه یه ماهی وسط چمن یه پارک.

آگراجگ جیغ زد، «تویه بازی کریکت بود.»

این جمله اون قدر دور از تصور بود که آرتور از تعجب نتوانست آب دهن خودش رو درست قورت بده و به سرفه افتاد.

آگراجگ ادامه داد «نه تو این بدن. نه! این آخرین بدن منه. این بدن انتقام منه. بدن قتل آرتور دنت. آخرین شانس من. باید برای به دست آوردنش می جنگیدم.»
«اما...»

آگراجگ فریاد زد «من رفته بودم کریکت تماشا کنم. قلبم ضعیف بود. اما به زخم گفتم مگه یه بازی کریکت چه قدر هیجان داره؟ مگه در حین تماشای بازی کریکت چه اتفاقی می تونه برام بیفته؟

دو نفر با خباثت تمام از غیب درست جلو من ظاهر شدند. قلب بیچاره من نتوانست این شوک رو تحمل کنه و از کار افتاد. آخرین چیزی که دیدم این بود که یکی از این دو نفر آرتور دنت بود با یه استخون خرگوش توی ریش هاش. این هم تصادف بود؟»
آرتور گفت «معلومه.»

آگراجگ با فریادی گوش خراش گفت «تصادف؟» بال های پاره پورش رو تکیه داد. صورتش رو برگردوند و از میون گونه اش یه دندون بدریخت زد بیرون. آرتور متوجه شد که نصف چهره ی آگراجگ با چسب های سیاه رنگ به هم چسبونده شده.
باترس چند قدم عقب رفت. به ریشش دست زد و باهراس متوجه شد که استخون خرگوش هنوز به ریشش آویزونه. استخون رو درآورد و پرت کرد اون ور.
گفت «ببین. این فقط سرنوشته که تورو به بازی گرفته. من روه به بازی گرفته. همه مون رو همه ش یه تصادفه.»

آگراجگ به زحمت چند قدم به آرتور نزدیک شد. «چی از جون من می خوای آرتور دنت؟»

آرتور پاسخ داد «هیچی. به جون خودم هیچی.»
آگراجگ به آرتور خیره شد. «عجیب نیست؟ تو می گی که کاری به کارم ندارم اما تو همه ی زمان ها و مکان های ممکن من رو گشتی. رابطه ی عجیبی با من داری، نه؟ داری دروغ می گی!»

«ببین، من واقعاً متأسفم. این فقط به سوءتفاهم خیلی بزرگه. اما من باید برم. ساعت داری؟ من باید برم به نجات جهان کمک کنم.» چند قدم دیگه رفت عقب.

اگر اچک چند قدم دیگه به آرتور نزدیک شد. گفت «یه وقتی تصمیم گرفتم و ابدم. آره، تصمیم گرفتم دیگه به زندگی برنگردم. تصمیم گرفتم تو دنیای نیستی بمونم. می‌دونی چی شد؟»

آرتور سرش رو طوری تکیه داد تا نشون بده که نمی‌دونه که چی شد و علاقه‌ای هم نداره که بدونه چی شد. چند قدم دیگه رفت عقب و متوجه شد که به مجسمه‌ی خودش رسیده. تخته‌سنگ سردی رو لمس کرد که کسی اون رو با همت و تلاشی غول‌آسا تراشیده بود تا کاریکاتوری عظیم‌الجثه رو از دمپایی‌های اتاق خواب آرتور در قالب یه مجسمه‌ی سنگی تصویر کنه.

آرتور به بالا نگاه کرد. مجسمه‌ی کریه آرتور دنت بالای سرش بود. هنوز نفهمیده بود که یکی از سی دستش چه کار می‌کنه.

اگر اچک ادامه داد «برخلاف اراده‌م در قالب یه گل اطلسی که تو یه گلدون کاشته شده بود، به دنیای زندگان برگشتم. اگه گفتی این زندگی بسیار کوتاه کجا شروع شد؟ حدود پونصد کیلومتر بالای یه سیاره‌ی بسیار خاکستری‌رنگ. وسط فضا. شاید بعضی‌ها بگن که فضا جای مناسبی برای زندگی یه گل اطلسی نیست. حق دارند البته. این زندگی چند دقیقه بعد و پونصد کیلومتر پایین‌تر، روی سطح همون سیاره‌ی بسیار خاکستری‌رنگ و تو حفره‌ای که لاشه‌ی یه نهنگ عنبر به وجود آورده بود، به پایان رسید. نهنگ عنبر بیچاره. برادر معنوی من!»

با چشمانی پُر از تنفر به آرتور نگاه کرد. گفت «تو سقوط آزادم نگاه می‌کردی به دوروبر انداختم. می‌دونی چی دیدم؟ یه سفینه‌ی فضایی سفیدرنگ و عجیب و غریب. می‌دونی کی از یکی از دریچه‌های این سفینه به بیرون نگاه می‌کردی؟ آرتور دنت! این هم تصادف بود؟»

آرتور جیغ زد، «آره!» دوباره به بالا نگاه کرد و بالاخره متوجه شد که اون دست مرموز که آرتور نمی‌دونست چه کار می‌کنه، در حال خلق و جان دادن به یه گل اطلسی تو یه گلدونه. هیچ ناظری نمی‌تونست ایده‌ای چنین انتزاعی رو به سادگی درک کنه.

آرتور گفت «من باید برم!»

اگر اَجگ گفت «اول می کشمت بعد می ری.»

آرتور توضیح داد «نه. اون که دیگه فایده ای نداره.» شروع کرد به بالا رفتن از دمپایی های عظیم و سنگی. «باید جهان رو نجات بدم. من باید تیرک نقره ای رو پیدا کنم. همچین کاری رو که نمی شه مُرده انجام داد.»

اگر اَجگ با انزجار گفت «نجات جهان. باید قبل از این که جهاد شخصیت رو علیه من شروع کنی به این چیزها فکر می کردی! قبل از این که تو استاورو مولا بتا' اون یارو...»
«من هیچ وقت تو این جایی که الان گفتم نبودم.»

«... سعی کرد تو رو بکشه و تو جا خالی دادی. حدس بزن گلوله به جای تو به کی خورد؟ جون من حدس بزن. چی گفتم الان؟»

آرتور تکرار کرد «هیچ وقت اون جا نبودم. از این چیزهایی که گفتم هم سر در نمی آرم. باید برم.»

اگر اَجگ از حرکت باز ایستاد، انگار ریشه درآورده باشه. «معلومه که اون جا بودی. مسئول مرگ من بودی. مثل همه جا. من فقط به ناظر بی گناه بودم.»
آرتور تأکید کرد، «به خدا هیچ وقت اون جا نبودم. مطمئنم که هیچ وقت هیچکی سعی نکرده من رو با شلیک گلوله به قتل برسونه. برعکس تو. شاید هنوز نفتم اون جا. شاید در آینده برم. ها؟»

اگر اَجگ پلک هاش رو آهسته به هم زد. وحشتی منطقی وجودش رو فرا گرفت.

پیچ پیچ کرد، «تو هنوز تو استاورو مولا بتا نبودی؟»

«نه. اصلاً نمی دونم چی هست. ولی مطمئنم که اون جا نبودم. قصد هم ندارم برم

اون جا.»

اگر اَجگ با صدایی شکسته گفت «حتماً می ری. صد درصد می ری. شت!» تلوتلو

خورد و به اطراف، به کاتدرالِ تنفرش نگاه کرد. «تو رو زود آوردم این جا.»

شروع کرد به داد و بیداد کردن. «تو رو زودتر از موعد آوردم این جا!»

ناگهان دست از فریاد کشیدن برداشت و با چشم‌های پلید و پرتنفرش به آرتور خیره شد. «اشکال نداره. باز هم می‌کشمت! حتا اگه از لحاظ منطقی امکان نداشته باشه سعی خودم رو می‌کنم!» فریاد زد «من تمام این کوه رو منفجر می‌کنم. بینم از دست این یکی چه جوری درمی‌ری آرتور دنت!»

آگراجگ باز حمت و لنگان لنگان به سمت چیزی رفت که به به محراب سیامرنگ و کوچیک مخصوص قربانی کردن شباهت داشت. اون قدر بلند فریاد می‌کشید که خیلی از چسب‌هایی که صورتش رو به هم چسبونده بودند باز شد. آرتور از روی دمپایی‌های مجسمه پرید پایین و سعی کرد جلو این موجود تقریباً دیوونه شده رو بگیره و نذاره اون کاری رو بکنه که می‌خواست بکنه.

پرید روی آگراجگ. آگراجگ به سمت محراب پرت شد و با شدت به اون برخورد کرد.

آگراجگ دوباره فریاد کشید، دست و پایی زد و به آرتور نگاه کرد. با صدایی پُر از درد گفت «دیدی چه کار کردی؟ دوباره من رو کشتی! چی از جون من می‌خوای؟ خون؟» آگراجگ نفس‌های آخرش رو می‌کشید. دوباره دست و پا زد. بدنش روی محراب ولو شد و دکمه‌ی بزرگ و قرمز رنگی رو که روی محراب بود فشار داد.

آرتور با ترس و وحشت از جاش پرید. هم به دلیل کاری که کرده بود و هم به دلیل صدای آژیرهایی که ناگهان و از هر سو بلند شده بودند و از اتفاق خطرناکی خبر می‌دادند. آرتور به دوروبر نگاه کرد.

تنها راه خروج همون راهی بود که او مله بود. توبره‌ی پوستِ پلنگ کریه رو انداخت دور و به اون سمت دوید.

بدون هدف خاصی در لایبرنت می‌دوید. دوروبرش صدای آژیرها از هر سو بلند می‌شد.

ناگهان از یه گوشه‌ای پیچید و نوری رو به روی خود دید. نور خورشید.

بعضی‌ها ادعا می‌کنند که کره‌ی زمین در کهکشان ما تنها جاییه که توش کریکیت (یا کریکت) به عنوان یه بازی سرگرم‌کننده شناخته شده و بقیه‌ی ساکنین کهکشان به همین دلیل دور کره‌ی زمین رو خط کشیده‌اند. اما این امر فقط در مورد کهکشان و بُعد ما صادق. تو بعضی بُعدهای بالاتر جهان مردم فکر می‌کنند که می‌تونن هر غلطی دل‌شون خواست بکنند و برای همین از چند میلیارد سال پیش (یا معادل چند میلیارد سال در جهان چندبُعدی اون‌ها) یه بازی می‌کنند به اسم اولترا کریکت بروکیانی^۱.

راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها در این باره نوشته: «دروغ چرا، این اولترا کریکت بروکیانی بازی خیلی مزخرفیه. اما هر کی که سروکارش به بُعدهای بالاتر رسیده باشه می‌دونه که ساکنان اون جا یه مشت آدم مزخرف و بی‌تمدند که آدم دلش می‌خواد اون قدر با مشت بزنه تو سرشون که مغزشون از دماغشون دریاد. کاری که مدت‌ها قبل انجام شده بود اگه کسی می‌تونست یه راهی پیداکنه که آدم باهاش موشک‌های بالستیک رو عمود به واقعیت شلیک کنه.»

این مدخل هم یه نمونه‌ی دیگه‌ست که به خوبی نشون می‌ده که راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها از هر کسی که الابختکی بره تو دفتر انتشاراتی با آغوش باز پذیرایی و

ازش خواهم می‌کنه که هر چی دل تنگش می‌خواد تعریف کنه به‌ویژه وقتی که اون کس بعد از ظهرها وارد دفتر انتشاراتی بشه یعنی زمانی که خیلی از کارمندان عادی شرکت اون جانیستند.

بهتره این جا به یه نکته‌ی خیلی مهم اشاره کنیم. تاریخ راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها تاریخچه‌ایه پُر از ایدئالیسم، تلاش، یأس، شور، موفقیت، شکست و البته و صد البته ناهارهای بسیار بسیار طولانی.

نقطه‌های آغازین تاریخ راهنمای کهکشان در مه زمان گم شده‌اند. درست مثل پرونده‌های مالیاتی همین انتشاراتی.

برای اطلاعات بیش‌تر در مورد تنوری‌هایی جالب‌تر درباره‌ی این گم‌شدگی به پایین مراجعه کنید.

بیش‌تر روایات نام نخستین ناشر این انتشاراتی رو چنین ثبت کرده‌اند: هارلینگ فروتمیگ^۱.

روایت شده که هارلینگ فروتمیگ انتشاراتی راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها رو بر دوپایه‌ی ایدئالیسم و صداقت بنیان نهاد و ورشکست شد.

پس از اون هارلینگ فروتمیگ سال‌ها در انزوای درونی و فلاکت گذروند. از دوست‌هاش کمک خواست. تو افاق‌های تاریک به فکرهای غیرقانونی افتاد و به این‌واون و راه‌حل فکر کرد. بعد به تصادف با قدیسانِ ناهارخور وون‌دوون^۲ دیدار کرد. اون‌ها بر این عقیده بودند که ناهار مرکز زندگی روزانه‌ست و زندگی روزانه‌آینه‌ی تمام‌نمای زندگی معنوی انسانه. بنابراین ناهار مرکز زندگی معنوی انسانه و باید تورستوران‌های بسیار مجلل صرف بشه. هارلینگ فروتمیگ پس از دیدار با قدیسانِ ناهارخور وون‌دوون، انتشاراتی راهنمای کهکشان رو دوباره از نو بر پایه‌ی ایدئالیسم، صداقت و البته راه‌های دررفتن از زیر دو اصل نخست، بنیان نهاد و از نظر مالی کامیاب شد.

هارلینگ فروتمیگ ایده‌ی ناهارهای اداری رو ارائه داد و اون رو به کمال رساند. این ناهارهای اداری در تاریخ راهنمای کهکشان نقش خیلی مهمی بازی می‌کنند چرا که

نتیجه‌ی ناهارهای طولانی کارمندان این بود که بیش‌تر متون کتاب راهنمای کهکشان به دست کسانی نوشته می‌شد که بعد از ظهرها تصادفی به دفاتر خالی انتشاراتی می‌رفتند و چیزهایی رو که به نظرشون مهم می‌اومد یادداشت می‌کردند.

چندی پس از اون انتشاراتی مگادودو^۱ در دب اصغر بتا راهنمای کهکشان رو خرید و بدین ترتیب پایه‌های اقتصادی راهنمای کهکشان محکم‌تر شد. محکم شدن پایه‌ی اقتصادی شرکت به چهارمین ناشر این کتاب، لیگ لوری جونیور^۲ اجازه داد که زمان ناهارهای اداری رو اون قدر طولانی کنه که کوشش‌های ناشران کنونی کتاب در راه انداختن ناهارهای اداری اسپانسر شده برای امور خیریه جلو اون‌ها لنگ می‌ندازه.

لیگ در واقع هیچ وقت رسماً از سمت ناشر کناره‌گیری نکرد. او فقط یه پیش از ظهر از دفتر زد بیرون و دیگه برنگشت. گرچه از اون پیش از ظهر حدود صد سال گذشته هنوز خیلی از کارمندان انتشاراتی بر این باور رمانتیکند که لیگ فقط یک تک پارفته سر کوچه یه ساندویچ بزنه و به زودی بر می‌گرده تا بعد از ظهر کلی کار انجام بده.

به همین دلیل همه‌ی ناشرهای انتشاراتی پس از لیگ لوری جونیور رسماً لقب قائم مقام ناشر رویدک می‌کشند و دفتر و میز تحریر لیگ هنوز به همون شکلی که او ترک‌شون کرد، نگهداری می‌شن. روی میز تحریر لیگ فقط یه پلاک نصب شده: لیگ لوری جونیور، ناشر، مفقودالثر، احتمالاً در حال لمبوندن.

برخی منابع ناآگاه، ناموثق و غیرقابل اعتماد می‌گن که لیگ در پی نخستین آزمایش‌های راهنمای کهکشان با حسابداری آلترناتیو جونش رواز دست داده. در این باره اطلاعات به درد بخور و چندانی در دسترس نیست و هیچ‌کی چیزی در این باره نمی‌گه. هر کسی هم که توجه دیگران رو به این نکته‌ی کاملاً تصادفی و بی معنی جلب کنه که تمامی سیاره‌هایی که انتشاراتی راهنمای کهکشان در اون‌ها دفتر حسابداری باز کرده پس از مدت کوتاهی در اثر جنگ یا سوانح طبیعی نابود شدند، با این خطر مواجه می‌شه که انتشاراتی از اون شکایت کنه.

یه نکته‌ی جالب دیگه، که البته به اون چیزهایی که الان گفتیم اصلاً و ابداً ربطی

نداره، اینه که دوسه روز پیش از این که سیاره‌ی زمین نابود بشه تاراه برای ساخت یه بزرگراه ماورای فضایی باز بشه، تعداد سفینه‌های فضایی که در کره‌ی زمین مشاهده شدند به سرعت بالا رفت. نه فقط بالای ورزشگاه لُردز کریکت گراوند در لندن، بلکه همچنین بالای گلاستون بوری در سومرست^۱.

گلاستون که مدت‌ها به دلیل ارتباطش با افسانه‌های شاهان باستانی، جادوگران و طبیبان زگیل مشهور بود، به عنوان مکان جدید بایگانی پرونده‌های مالیاتی انتشاراتی راهنمای کهکشان انتخاب شده بود. چند ساعت پس از این که پرونده‌های مالیاتی ده سال گذشته‌ی انتشاراتی به کوهی در نزدیکی گلاستون بوری منتقل شدند سروکله‌ی وگون‌ها پیدا شد و کره‌ی زمین و البته برحسب اتفاق همه‌ی پرونده‌های مالیاتی رو نابود کردند.

هیچ‌کدوم از این ماجراهای شگفت‌انگیز و توضیح‌ناپذیر، به شگفتی و توضیح‌ناپذیری قوانین بازی اولترا کریکت بروکیانی، که در بُعدهای بالاتر جهان بازی می‌شه، نیستند. این قوانین اون قدر پیچیده‌اند که وقتی همه‌شون در یه مجلد گردآوری شدند، میدان‌های جاذبه‌ی دوروبر اون جلد درهم ریخت و یه سیاهچاله به وجود اومد. خلاصه‌ی قوانین این بازی به این شرحند:

قانون اول: حداقل چندتا پای اضافه دربیار. این پاها تو بازی به درد نمی‌خورند اما تماشاچی‌ها رو سرگرم می‌کنند.

قانون دوم: یه بازیکن خیلی خوب بازی اولترا کریکت پیدا و اون رو چندبار کلون کن تا مجبور نشی به خودت زحمت بدی و بازیکن‌های خوب پیدا و کلی وقت برای تمرین اون‌ها تلف کنی.

قانون سوم: تیم خودت و تیم مقابل رو ببر به یه زمین بزرگ و دورشون یه دیوار بلند بکش.

دلیل این کار اینه که اولترا کریکت بروکیانی خیلی طرف‌دار داره. تماشاچیانی که پشت دیوار نشستند نمی‌تونند ببینند بازی چه جور ی پیش می‌ره و به همین دلیل تصور می‌کنند

۱. Glastonbury in Somerset: شهر کوچکی در انگلستان که بسیاری آن را به افسانه‌های قدیم انگلیسی مرتبط می‌دانند.

بازی از اونی که به واقع هست خیلی هیجان انگیز تره. تماشاچیانی که شاهد یه بازی خسته کننده اند از تماشاچیانی که فکر می کنند که پُر هیجان ترین بازی تاریخ ورزش رو از دست دادند افسرده ترند.

قانون چهارم: هر چی وسیله ی ورزشی گیرت اومد از بالای دیوار پرت کن برای بازیکن ها. همه چیز به درد می خوره؛ راکت کریکت، چوب بیس بال، راکت تنیس، چوب اسکی، خلاصه هر چی که بشه باهاش زد به توپ.

قانون پنجم: حالا همه ی بازیکن ها با هر چی که گیرشون اومده به این ور و اون ور می زنند. اگه یه بازیکنی به بازیکن دیگه ای ضربه زد باید درجا و به سرعت دربره و از فاصله ی امنی عذرخواهی کنه.

این پوزش خواهی باید کوتاه باشه و با صداقت و با یه بلندگو ادا بشه.
قانون ششم: تیم برنده اون تیمیه که زودتر می بره.

این رو هم اضافه کنیم که هر چی مردم بُعدهای بالاتر بیش تر از کریکت خوش شون می آد، کم تر کریکت بازی می کنند، به این دلیل که بیش تر تیم ها درباره ی تفسیر این قوانین دعواشون شده و در حال جنگ مدامند. البته این وضعیت ضرر که نداره هیچ، کلی سود هم داره چون یه جنگ درست و حسابی، در درازمدت، از نظر روانی از یه بازی طولانی اولترا کریکت بروکیانی کم تر به آدم آسیب می رسونه.

آرتور نفس نفس زنان و سراسیمه از یال کوه رو به پایین می‌دوید و حس می‌کرد که تمامی کوه آهسته زیر پاش می‌لرزه. صداهایی رعدمانند از هر سو بلند شده بود. زیر پای آرتور حرکتی گنگ و به تقریب نامحسوس در جریان بود. موجی از گرما پشت و بالای سرش حس کرد. چیزی نمونه بود که از ترس دیوونه بشه. به دویدن ادامه داد. زمین زیر پاش شروع کرد به لرزیدن. برای نخستین بار معنی واقعی کلمه‌ی زمین لرزه رو درک کرد. این کلمه برای آرتور تا حالا فقط یه کلمه بود اما حالا متوجه شد که لرزیدن از اون کارهاییه که زمین معمولاً و به دلایلی کاملاً قابل فهم نمی‌کنه. زمین می‌لرزید و آرتور هم. از ترس و لرز حالت تهوع بهش دست داد. زمین زیر پاش لیز می‌خورد، کوه آب می‌شد. آرتور لیز خورد، بلند شد، دوباره لیز خورد و افتاد، دوباره بلند شد، به دویدن ادامه داد. بعد بهمن شروع شد.

نخست سنگ‌های ریز و درشت و بعد صخره‌های عظیم، مثل سگ‌هایی که از دیدن صاحب‌شون پس از چند روز خوشحالند، بالاوپایین می‌پریدند و از سمت چپ و راست آرتور رد می‌شدند. فرق این صخره‌ها با سگ این بود که از سگ بسیار بسیار بزرگ‌تر بودند و بسیار بسیار سنگین‌تر و سخت‌تر. یه فرق مهم دیگه‌ی اون‌ها با سگ‌ها هم این بود که اگه به سر آدم می‌خوردند، برخلاف سگ‌ها، به احتمال بی‌نهایت بالا، آدم رو می‌کشتند.

چشم‌های آرتور رقص سنگ‌ها رو دنبال می‌کردند و با اون‌ها می‌رقصیدند. پاهای

آرتور با رقص زمین زیر پاش می رقصیدند. قلب آرتور با ریتم جهنمی که دوروبرش در جریان بود می تپید.

منطق داستان، این که براساس گفته های آگراجگ قرار بود آرتور از این جهنم چون سالم به دربره تا در یه محل دیگه یه بار دیگه آگراجگ رو بکشه، موفق نمی شد به مغز آرتور وارد بشه و در نتیجه هیچ تأثیر آرامش بخشی بر آرتور نداشت. آرتور می دوید. ترس از مرگ وجودش رو فرا گرفته بود و از سروکولش بالا می رفت.

آرتور دوباره سکندری خورد و از شتاب سرعت خودش به جلو پرتاب شد. اما دقیقاً در همون لحظه ای که قرار بود با سرعتی بالا و بی نهایت دردناک به زمین بخوره چیز عجیبی جلو خودش دید؛ یه ساک دستی آبی رنگ و کوچیک. مطمئن بود که ده سال پیش به وقت خودش این ساک رو تو فرودگاه آتن گم کرده. آرتور با کمال تعجب نه تنها زمین نخورد که به سمت بالا حرکت کرد.

آرتور پرواز می کرد. باناباوری به اطراف نگاه کرد اما شکی نبود که هیچ بخش بدنش زمین رو لمس نمی کرد و حتا به اون نزدیک نمی شد. آرتور صاف و ساده در هوا معلق بود و بهمن سنگ ها و صخره ها در اطراف او همچنان در حرکت بودند.

باید یه کاری می کرد تا به اون ها برخورد نکنه. باشگفتی دریافت که می تونه بدون هیچ زحمتی به سمت بالا پرواز کنه. حالا بهمن سنگ ها و صخره ها زیر پای او بودند. باکنجکاوی به پایین نگاه کرد. بین آرتور و زمین ده متر فاصله بود. ده متر فضای خالی. خالی خالی که نه. هنوز سنگ ها و صخره ها در هوا می رقصیدند اما قدرت جاذبه اون ها رو به سرعت به سمت پایین می کشید. همون قدرت جاذبه ای که انگار به آرتور مرخصی داده بود.

حسی غریزی به آرتور گفت که باید سعی کنه تا به این موضوع فکر نکنه وگرنه جاذبه ناگهان بهش خیره می شه، ازش می پرسه که اون بالا دقیقاً چه غلطی می کنه و پرواز آرتور به پایانی ناخوشایند می رسه.

به جاش به گل های لاله فکر کرد. سخت بود، اما آرتور همه ی ذهنش رو به گل های لاله متمرکز کرد. به فرم گرد پیازهای اون ها. به رنگ های متنوع شون. به آسیاب های بادی فکر کرد و به تعداد گل های لاله ای که در شعاع یه کیلومتری اون ها رشد می کنند. بعد

متوجه شد که این افکار بسیار خسته کننده و به همین دلیل خطرناکند. حس کرد که داره به زمین و مدار سنگ ها و صخره هایی نزدیک می شه که سعی می کرد به شون فکر نکنه. برای همین چند دقیقه به فرودگاه آتن فکر کرد. این فکر اعصابش رو خورد کرد و چند دقیقه دیگه تو هوا نگهش داشت. وقتی به زمین نگاه کرد دید که حدود دویست متر بالای سطح زمین معلقه.

یه لحظه از خودش پرسید که چه جوری به زمین برگرده و تو همین لحظه این فکر رو از سرش بیرون کرد. سعی کرد منطقی به ماجرا نگاه کنه.

پرواز می کرد. خب. به پایین و سطح زمین نگاه کرد. نه مستقیم بلکه از گوشه ی چشم. به رغم این متوجه چند چیز شد؛ لرزش زمین تمام شده بود. کوه هنوز سرجاش بود اما کمی پایین تر از قله حفره ی بزرگی پدیدار شده بود. احتمالاً همون جایی که کاتدرال تنفر آگرا جگ بیچاره فرو ریخته و موجود بینوا و مجسمه ی کریمه آرتور روزیر خودش دفن کرده بود. چیز دیگه ای که به چشم آرتور خورد ساک دستی آبی رنگش بود. همونی که تو فرودگاه آتن گم کرده بود. با پررویی تمام روی زمین افتاده بود، چند تیکه سنگ بزرگ دور و برش دیده می شدند اما به ساک آسیبی نرسیده بود. سالم موندن ساک خیلی عجیب بود.

البته نه به عجیبی حضور ساک در اون جا. برای همین آرتور تصمیم گرفت زیاد بهش فکر نکنه. مهم این بود که ساک اون جا بود. تو بره ی زشت ساخته شده از پوست مصنوعی پلنگ خوشبختانه ناپدید شده بود. یکی دیگه از عجایبی که آرتور براشون هیچ توضیحی نداشت.

آرتور فهمید که تصمیم گرفته که ساک رو برداره. حدود دویست متر بر فراز سیاره ای غریب، که حتا اسمش رو به یاد نمی آورد، معلق بود و نمی تونست بر وضعیت رقت بار تنها چیزی که از سیاره ی منفجر و نابود شده ی خودش باقی مونده بود، چشم پيوشه. بعد یادش افتاد که این ساک دستی، اگه هنوز همون جوری باشه که بود، حاوی تنها شیشه ی روغن زیتون یونانی در سراسر کهکشانه.

آهسته و با مراقبت سانتی متر به سانتی متر به زمین نزدیک شد. از این ور به اون ور تاب می خورد، مثل تیکه کاغذی که آهسته به سمت زمین سقوط می کنه.

خوب پیش می‌رفت. حس خوبی داشت. بدن آرتور به آسونی از لایه‌های هوا رد می‌شد. دو دقیقه‌ی بعد در نیم‌متری بالای ساک دستی معلق بود. باید تصمیم دشواری می‌گرفت. کمی در هوا چرخید. کمی پیشونیش رو چین داد. آگه ساک رو بلند می‌کرد می‌تونست دوباره ارتفاع بگیره؟ آیا وزن اضافی ساک او رو به سمت زمین نمی‌کشوند؟

آیا دست زدن به چیزی که با زمین تماس داشت اون قدرت جادویی‌ای رو که به آرتور اجازه‌ی پرواز داده بود از کار نمی‌نداخت؟

بهرتر نبود که برای چند دقیقه پاش رو می‌داشت روزمین؟

آگه این کار رو می‌کرد می‌تونست دوباره پرواز کنه؟

آرتور نتونست این فکر رو تحمل کنه که برای همیشه حس موقع پرواز رو از دست خواهد داد.

دوباره به سمت بالا رفت تا یه بار دیگه هم حس پرواز، حس بی‌همتای معلق بودن در هوا رو تجربه کنه. به این‌ور و اون‌ور پرواز کرد. با سرعت بسیار به سمت پایین شیرجه رفت.

خیلی کیف داشت. دست‌هاش رو جلو سرش به هم قلاب کرد و به سمت پایین شیرجه رفت. پشت سرش، موهای پریشون و ربدوشامبرش تو باد می‌رقصیدند. نیم‌متر مونده به زمین بدنش رو به سمت بالا کشوند و دوباره به سمت بالا پرواز کرد. از حرکت ایستاد. تو هوا معلق بود.

پرواز کردن خیلی کیف داشت.

به خودش گفت راه بلند کردن ساک دستی‌ه همینه؛ باید به سمت پایین شیرجه می‌رفت و در همون لحظه‌ای که می‌خواست دوباره به سمت بالا پرواز کنه ساک رو قاپ می‌زد و ساک دردست می‌رفت به سمت بالا. شاید یه کمی این‌ور و اون‌ور می‌شد اما مطمئن بود که موفق می‌شه.

چندتا شیرجه‌ی تمرینی دیگه رفت. هربار کار آزموده‌تر می‌شد. بادی که به چهره‌ش می‌وزید همراه با اون حس بی‌وزنی که در حال پرواز سریع به سمت پایین داشت، حالی به‌ش می‌دادند که مدت‌ها بود تجربه نکرده بود. یا دقیق‌تر از وقتی که به دنیا اومده بود

تجربه نکرده بود. کمی به این‌ور و اون‌ور پرواز کرد و به زمین زیر پاهاش نگریست. خیلی وحشتناک بود. خرابه بود و بی‌دار و درخت. تصمیم گرفت دیگه بهش نگاه نکنه. می‌خواست فقط ساک رو برداره و... بعدش چی؟ نمی‌دونست که بعدش می‌خواد چه کار کنه. تصمیم گرفت که فعلاً ساک رو برداره و بعد به بقیه‌ش فکر کنه.

برخلاف جهت وزش باد پرواز کرد و کمی خود رو به سمت بالا کشید. برگشت. انگار روی باد شنا می‌کرد. خودش نمی‌دونست اما داشت به بدن خودش وولمایت می‌داد.

از زیر جریان هوا رد شد و به سمت پایین شیرجه زد. مثل یه کارد تیز هوا رو شکافت. زمین بهش نزدیک می‌شد و ساک دستی آبی‌رنگ رو برای آرتور به نمایش می‌ذاشت. دستگیره‌ی پلاستیکی ساک به خوبی دیده می‌شد.

آرتور میونه‌های راه یه لحظه به خودش شک کرد: نکنه موفق نشم؟ به همین دلیل کم مونده بود موفق نشه اما به موقع به خودش اومد. به زمین نزدیک شد و دقیقاً تو لحظه‌ای که می‌خواست دوباره اوج بگیره دستگیره‌ی ساک رو گرفت و شروع کرد به پرواز به سمت بالا. اما موفق نشد، ناگهان سقوط کرد و محکم به زمین افتاد.

سریع بلند شد، دست‌هاش رو تو هوا چرخوند و مایوسانه سعی کرد دوباره پرواز کنه. با چهره‌ای پُر از درد و یأس ساک رو تو دستش چرخوند.

پاهاش دوباره وزن همیشگی رو داشتند. انگار به سنگینی سنگ بودند. بدنش انگار یه گونی سیب‌زمینی بود که روی زمین تلو تلو می‌خورد. سرش به سنگینی سرب بود. تمام بدنش درد می‌کرد. سعی کرد بدوه اما انگار پاهاش همه‌ی توان‌شون رو از دست داده بودند. سکندری خورد و افتاد. در همون لحظه یادش افتاد که توی ساک دستیش نه تنها یه شیشه‌ی روغن زیتون بلکه یه شیشه‌ی شراب سفید یونانی هم هست. این کشف خوشایند اون قدر ذهنش رو مشغول کرد که نفهمید که حداقل ده ثانیه‌ست که دوباره تو هوا معلقه.

از خوشحالی پرواز دوباره جیغ زد. تو هوا دور خودش چرخید و بالا و پایین رفت. با باد هم جهت شد و گذاشت تا باد او رو با خودش بیره. با خودش فکر کرد که حس

اون فرشته‌هایی رو داره که روی نوک سوزن می‌رقصند تا به دست فلاسفه شمرده بشن.^۱ در حین پرواز در ساک رو باز کرد و با شادمانی دید که شیشه‌های روغن زیتون و شراب هنوز هستند. ساک همچنین حاوی یه عینک آفتابی شکسته، یه مایو پُر از شن، چندتا کارت پستال مچاله شده از سانتورینی^۲، یه حوله‌ی بزرگ و زشت، چندتا سنگ جالب و یه تیکه کاغذ بود که آرتور روی اون اسم و شماره تلفن چند نفر رو یادداشت کرده بود که حالا دیگه خوشبختانه لازم نبود به شون زنگ بزنه (هر چند به دلیلی ناخوشایند). آرتور سنگ‌ها رو دور انداخت، عینک آفتابی رو گذاشت رو بینیش و تیکه کاغذ رو تو هوا ول کرد تا برای خودش پرواز کنه.

ده دقیقه‌ی بعد آرتور همچنان در حال سیروسفر تو هوا بود که یه پارتی خفن خورد به کمرش.

۱. اشاره به پرسش مشهور فلسفه‌ی مدرسی در قرون وسطا (چند فرشته می‌توانند روی نوک یک سوزن برقصند؟) که به چگونگی رابطه‌ی دنیای مادی و معنوی اشاره دارد.
۲. جزیره‌ای در یونان.

طولانی ترین و مخرب ترین پارتی ای که تا به حال برگزار شده به نسل چهارم رسیده اما هنوز هیچکی قصد ترک کردنش رو نداره. یه بار یه بابایی به ساعتش نگاه کرد اما از اون موقع تا حالا حدود یازده سال گذشته.

تو پارتی همه چیز به گند کشیده شده. همه چیز درب و داغون شده. باید دیده باشی تا باورت بشه. اما اگه تمایلی به باور کردنش نداری نرو تا بهش نگاه کنی چون حالت رو می گیره.

چند وقت پیش بالای ابرها صدای انفجارهایی اومد و چند صاعقه دیده شد. به تئوری می گه که منشأ اون ها جنگ ناوگان های سفینه های فضایی چندتا شرکت قالی شویی که مثل کرکس بالای پارتی می چرخند. اما آدم نباید هر تئوری ای رو که یکی تویه پارتی براش تعریف می کنه باور کنه. مخصوصاً تو این پارتی.

یکی از مشکلات این پارتی، و طبیعتاً یکی از مشکلاتی که در طول زمان حاد و حادثر خواهد شد، اینه که تمام مهمون های این پارتی بچه ها یا نوه ها یا نبیره های کسانیند که این پارتی رو شروع کردند و هیچ وقت بیرون نرفتند. به دلیل اون داستان های ژن برتر و پیوند ژنتیکی و این جور داستان ها، نتیجه ی این امر اینه که همه ی کسانی که الآن تو پارتی حضور دارند یا پارتی کن های مادرزادند یا ابله های کامل، و یا (و هر چی زمان جلوتر می ره بیش تر) جفتش.

نتیجدهی ژنتیکی این قضیه اینه که هر نسل از حاضران این پارتی نسبت به نسل قبلی علاقه‌ی کم‌تری به ترک پارتی داره.

بنابراین فاکتورهای جدیدی وارد بازی می‌شن. مثل زمان تمام شدن الکل. به دلیل تصمیم‌هایی که قبلاً گرفته شده‌اند و اون موقع به نظر ایده‌ی خوبی می‌رسیدند (ویکی از مشکلات پارتی‌ای که هیچ‌وقت تمام نمی‌شه اینه که چیزهایی که فقط تو پارتی‌ها ایده‌ی خوبی به نظر می‌رسند همچنان خوب به نظر می‌رسند) الکل حالا حالاها تمام نمی‌شه.

یکی از چیزهایی که اون زمان ایده‌ی خوبی به نظر می‌رسید این بود که بچه‌ها می‌خواستند به پارتی بگیرند که اون قدر خفن باشه که از خوشحالی تو آسمون پرواز کنی. به معنای واقعی کلمه: پارتی قرار بود تو آسمون برگزار بشه.

یه عصر پنجشنبه‌ای، سال‌ها پیش، چندتا مهندس هواپیمایی نسل اول، که حسابی مست کرده بودند، از درودیوار به ساختمون رفتند بالا، به جایی رو دریل کردند، به جای دیگه چندتا پیچ بستند، به جایی رو چکش کاری کردند و به جای دیگه مته به دیوار گذاشتند و فردای اون روز خورشید با کمال تعجب دید که به خونه‌ی چند طبقه‌ای می‌تابه که پُره از آدم‌های مست و خوشحال و مثل یه پرنده‌ی دست‌وپاچلفتی رو تاج درخت‌ها پرواز می‌کنه.

پارتی پرنده به سلاح‌های قدرتمندی هم مجهز بود. پارتی‌کن‌ها می‌خواستند مطمئن بشن که آگه به موقعی با شراب‌فروشی‌ها حرف‌شون شد دست بالاتر رو دارند.

این‌گونه بود که این پارتی تمام‌وقت به یه پارتی نیمه‌وقت و غارت و چپاول نیمه‌وقت بدل شد و همین هیجان پارتی رویه کم‌بیش‌تر کرد چون پارتی کم‌کم شور و هیجانش رو از دست داده بود و گروه موسیقی در طول سال‌ها همه‌ی آهنگ‌هایی رو که بلد بود هزار بار نواخته بود.

پارتی‌کن‌ها غارت می‌کردند، چپاول می‌کردند، شهرهایی رو که بر فراز اون‌ها پرواز می‌کردند به گروگان می‌گرفتند تا چیپس، ماست و خیار، کالباس، آب‌آلبالو، عرق و شراب رو با تانکرهای هوایی به پارتی برسوند.

به روزی همه‌ی مشروبات تمام خواهند شد. اما تا اون روز هنوز خیلی مونده.
سیاره‌ای که پارتی بر فراز اون در پروازه دیگه اون سیاره‌ی قبلی نیست. وضعیت
خیلی خرابه. پارتی و جماعت پارتی کن بیش‌تر بخش‌های سیاره رو غارت کرده‌اند.
ساکنان سیاره، به دلیل حرکت‌های پیش‌بینی‌ناپذیر و دمدمی مزاجی پارتی نمی‌تونستند
به اون حمله کنند.

خلاصه پارتی خفنی بود.

چیزی که خفن نیست اینه که این پارتی بخوره به کمر آدم.

@ElimoBooks

آرتور روی یه تیکه بٹن آرمه، که تو هوا معلق بود، به خود اومد و درجا از درد به خود پیچید. ابرهایی که از کنارش رد می شدند صورتش رو نوازش می کردند. از جایی پشت سرش صدای مهممه و موسیقی به گوش می رسید.

آرتور از موسیقی سر درنیاورد. یکی به این دلیل که آهنگ من پام رو تو جاگلان بتا' گم کردهم رو نمی شناخت و یکی هم به این دلیل که اعضای گروه موسیقی، که این آهنگ رو اجرا می کردند، خیلی خسته بودند و هر یک از اعضا، به نسبت میزان خوابی که تو چند روز گذشته سهم اون شده بود، آهنگ رو تو یه میزان اجرا می کرد؛ بعضی اعضای گروه آهنگ رو تو میزان سه چهارم می زدند، چند نفر دیگه تو چهارچهارم و چندتای دیگه شون تو میزان پی به توان دو.

آرتور در هوای نمور نفس های عمیق کشید. به بدنش دست زد تا ببینه که به کجاهاش آسیب رسیده. به هر کجا که دست می زد دردی شدید احساس می کرد. بعد از چند وقت ملتفت شد که این دستشه که آسیب دیده. انگار مچ دست آرتور پیچ خورده بود. کمرش هم درد می کرد اما آرتور زود متوجه شد که آسیب جدی ندیده و فقط چندتا خراش جزئی برداشته. هنوز نمی فهمید که چرا به خونه ی چند طبقه تو هوا پرواز می کنه. از اون طرف اگه یکی ازش می پرسید که این جا چه کار می کنه و چه جوری به این جا

رسیده نمی‌تونست پاسخ قانع‌کننده‌ای بده. به این نتیجه رسید که او و ساختمون باید باهم کنار بیان. همون جوری که روی زمین دراز کشیده بود به بالا نگاه کرد. بیرون ساختمونی بود با دیوارهای سنگی و رنگ‌های روشن.

آرتور بر چیزی تاقچه‌مانند دراز شده بود که انگار در تادور ساختمون ساخته شده بود و حدود ده متر عرض داشت. آرتور بر زمینی نشسته بود که ساختمون، قبل از این که این پارتی به آسمون‌ها بره، روی اون بنا شده بود.

باترس از جاش بلند شد و از لبه به پایین نگاه کرد. ارتفاع حالش رو بد کرد. به دیوار تکیه داد. عرق ترس و رطوبت ابرها خیسش کرده بودند. ذهنش شنای آزاد می‌کرد و معده‌ش شنای پروانه.

به‌رغم این که خودش پرواز کرده بود و اوامده بود این جا حتا به لحظه هم نمی‌تونست به ارتفاعی که در اون قرار داشت فکر کنه. اصلاً نمی‌خواست از لبه‌ی تاقچه پره و آزمایش کنه تا ببینه که باز هم می‌تونه پرواز کنه یا نه. قصد نداشت حتا به سانت به لبه نزدیک بشه.

ساک آبی‌رنگ رو در دست فشرد و همین جور که به دیوار تکیه داده بود، گام به گام راه افتاد تا ببینه که می‌تونه به در ورودی پیدا کنه یا نه. در این ضلع هیچ در ورودی‌ای وجود نداشت. وزن ثابت شیشه‌ی روغن زیتون کمی احساس آرامش بهش می‌داد.

به گوشه‌ی ساختمون و ضلع بعدی نزدیک شد. می‌خواست ببینه در اون ضلع در ورودی وجود داره یا نه.

پرواز ساختمون هیچ شباهتی به پرواز هواپیما نداشت چون اصلاً یکنواخت پرواز نمی‌کرد و هر دم سرعت و مسیرش رو تغییر می‌داد. حال آرتور از ترس بد شد. بعد از مدتی حوله رو از توی ساک درآورد و با اون کاری کرد که به بار دیگه اهمیت ویژه‌ی همراه داشتن حوله در سفر با اتواستاپ در کهکشانش رو نشون داد؛ حوله رو بست دور سرش و جلوی چشم‌هاش تا نتونه ببینه که چه کار می‌کنه.

دست‌ها و پاهاش نقش چشم‌ها رو بازی می‌کردند و دربارهی جای قدم بعدی تصمیم می‌گرفتند. با هزار زحمت رسید به گوشه‌ی ساختمون. دستش رو برد به اون

ضلع. دستش به چیزی خورد و این برخورد چنان شوکی به آرتور وارد کرد که کم مونده بود پرت شه پایین؛ یه دست دیگه. دست‌های همدیگه رو گرفتند.

آرتور می‌خواست با اون یکی دستش حوله رو از رو چشمش برداره تا ببینه اون دست دیگه مال کیه اما اون دستش ساک آبی‌رنگ حاوی شیشه‌ی روغن زیتون، شراب و کارت‌پستال‌ها رو نگه داشته بود و آرتور نمی‌خواست ساک رو ول کنه. آرتور یکی از اون لحظه‌های ناب زندگی رو تجربه می‌کرد. اون لحظه‌هایی که یه دفعه به خودت نگاه می‌کنی و می‌پرسی، «من کی‌ام؟ چه می‌کنم؟ تو زندگیم به کجا رسیدم؟ حالم خوبه؟»

سعی کرد دستش رو آزاد کنه اما موفق نشد. دست غریبه دستش رو محکم نگه داشته بود. راهی نداشت جز این که حرکتش رو به سمت ضلع دیگه ادامه بده. سرش رو چندبار تکون داد تا از شر حوله خلاص بشه. این حرکت باعث شد تا صاحب دست غریبه، از سر احساساتی که برای آرتور ناشناخته بودند، یه جیغ کوتاه بشکه، یکی حوله رو از رو صورتش برداشت و آرتور با فورده پریفکت چشم‌درچشم شد. فاهش‌الستفراقوز هم پشت سر فورده ایستاده بود و پشت سر اون‌ها دری بسته دیده می‌شد. فورده و فاهش‌الستفراقوز هم مثل آرتور به دیوار تکیه داده بودند و سعی می‌کردند تا با حرکات دیوانه‌وار ساختمون کنار بیان. با چشم‌های پُر از وحشت‌شون به ابرهایی خیره شده بودند که از کنارشون رد می‌شدند.

فورده با لحنی پُر از ترس گفت «کدوم گوری بودی؟»

آرتور گفت «اِهههههه.» نمی‌دونست اتفاقاتِ چند ساعت گذشته رو چه جوری

توضیح بده. «این جا و اون جا. شما این جا چه کار می‌کنید؟»

فورده پاسخ داد «بدون الكل تو پارتی راه‌مون نمی‌دن.»

وارد پارتی شدند. نخستین چیزی که توجه آرتور رو جلب کرد، به غیر از سروصدای سرسام‌آور، حرارت بالا، دیوارها و پوست‌های رنگارنگ، دودی که همه جا رو گرفته بود، فرش‌هایی که روشن پُر بود از لیوان‌های شکسته، خاکستر سیگار و لکه‌های ماست و خیار، موجوداتی دایناسور مانند ملبس به کت و شلوارهای سوپر شیک، که شیشه‌ی شراب رو سریع از دست آرتور گرفتند و داد زدند «ای جان، عیش نو، عیش نو.» نخستین چیزی که توجه آرتور رو جلب کرد این بود که ثور، خدای رعد و برق، داشت سعی می‌کرد مخ تریلیان رو بزنه.

گفت «بینم، من تو رو تو میلی ویزا ندیدم؟»

تریلیان پاسخ داد «تو همونی بودی که یه پتک داشت؟»

«آره. این پارتی البته بیش‌تر حال می‌ده. اون یکی خیلی رسمی بود.»

مردم کیف می‌کردند، داد می‌زدند و از این‌ور اتاق برای کسانی که اون‌ور اتاق بودند

داستان‌هایی رو تعریف می‌کردند که برای مخاطبان قابل فهم نبودند.

تریلیان گفت «آره، پارتی خفنی به نظر می‌رسه. تو چی گفتی آرتور؟»

«گفتم تو از کجا پیدات شد؟»

«من ردیفی بودم از نقطه‌های کوچیک و تصادفی که تو جهان می‌رقصند. ثور رو

می‌شناسی؟ تندر تولید می‌کنه.»

آرتور گفت «سلام... باید شغل جالبی باشه.»

«صد درصد. درینک دارید؟»

«نه. نه هنوز...»

«خب پس برید یه چیزی برای خودتون بریزید.»

تریلیان گفت «می بینمت. فعلاً.»

یه چیزی حافظه‌ی آرتور رو به کار انداخت.

با آشفستگی به دوروبر نگاه کرد. «زاپود که این جا نیست.»

تریلیان با تأکید گفت «می بینمت! فعلاً!»

ثور با نگاهی تیز به آرتور نگاه کرد. چشم‌هاش مثل قیر سیاه بودند. موهای ریش

ثور سیخ شدند.

ثور کمی که اطراف اون‌ها بود تمام توان خودش رو جمع کرد تا روی شاخ‌های کلاه ثور منعکس بشه و دیگران رو بترسونه.

ثور با دست‌های غول‌آساش بازوی تریلیان رو گرفت. عضله‌های بازوی ثور، مثل چندتا لکسوس در حال پارک دور هم چرخیدند.

تریلیان رو با خودش برد.

در راه گفت «یکی از چیزهای جالب درباره‌ی جاودانگی اینه که...»

آرتور صدای فاهش‌الستفراقوز رو شنید که می‌گفت «یکی از چیزهای جالب

درباره‌ی فضا اینه که...» مخاطب فاهش‌الستفراقوز موجودی بود بلندقامت و

درشت‌هیکل با لباس شیک و چشم‌هایی که شیفته‌وار دوخته شده بودند به چشم‌های

عمیق و ریش‌نقره‌ای فاهش‌الستفراقوز.

پیرمرد جمله‌ش رو تمام کرد. «خیلی خسته‌کننده‌ست.»

موجود پلک‌هاش رو به هم زد. چشم‌هاش خسته و خون‌گرفته بودند. گفت

«خسته‌کننده؟»

«بله. خیلی خسته‌کننده. باورتون نمی‌شه. می‌دونید، فضا خیلی بزرگه و چیزهای

توش خیلی کمه. اگه اجازه بدید چندتا اطلاعات آماری رو در این باره خدمتتون عرض کنم.»

«اِهههه...»

«فقط یه لحظه طول می کشه. این آمارها هم اتفاقاً خیلی خسته کننده اند.»
موجود گفت «من یه دقیقه برم اون ور یه چیزی بخورم و بعد می آم به بقیه ی حرف هاتون گوش می دم.» از جاش بلند شد، دست زد به بازوی فاهش الستفراقوز و تو جمعیت گم شد.

پیر مرد گفت «بالاخره از دستش خلاص شدیم بابام جان. بیا زمینی...»
آرتور حرف او رو تصحیح کرد. «آرتور.»

«باید تیرک نقره ای رو پیدا کنیم. باید یه جایی همین جاها باشه.»
آرتور پرسید «حالا نمی شه چند دقیقه استراحت کنیم؟ واقعاً روز سختی داشتم. تریلیان هم این جاست. تصادفی. نگفت چرا و چه جوری اومده این جا. احتمالاً مهم نیست.»

«به خطری فکر کن که جهان رو تهدید می کنه...»

آرتور گفت «جهان اون قدر سنش زیاده و اون قدر بزرگه که خودش می تونه نیم ساعت از خودش مواظبت کنه.»

بی قراری فاهش الستفراقوز رو که دید اضافه کرد، «باشه. می رم بپرسم کسی این تیرک رو دیده یا نه.»

فاهش الستفراقوز گفت «آفرین بابام جان. آفرین.» خودش هم رفت قاتی جمعیت. همه بهش گفتند که ریلکس کنه.

آرتور از مردی رد شد که همین جور سر جاش ایستاده بود و به نظر می رسید که مشتاقانه منتظره تا یکی یه داستانی براش تعریف کنه. ازش پرسید «این ورها یه تیرک ندیده اید؟ نقره ایه. برای امنیت آینده ی جهان خیلی مهمه. اندازه اش این قدره.»

مرد کوتاه قد مشتاقانه گفت «نه. اما یه لیوان برای خودت بریز و ماجراش رو برام تعریف کن.»

فورد پریفکت با موجود مؤنثی می رقصید که انگار سالن آپرای سیدنی روسرش سبز شده بود.

رقص شون پُرشور و پُرانرژی بود و نامناسب برای چشم‌های نامحرم. فورد سعی می کرد به رغم اون همه سروصدا باهاش گپ بزنه.

داد زد «از کلاهِت خوشم می آد.»

«چی؟»

«گفتم از کلاهِت خوشم می آد.»

«کلاهِی سرم نیست.»

«خب پس از فرم کلهت خوشم می آد.»

«چی؟»

«گفتم از فرم کلهت خوشم می آد. جمجمه‌ی جالبی داری.»

«چی؟»

فورد وسط پرفورمنس پیچیده‌ی حرکات رقص مانندش، شونه‌هاش رو بالاوپایین انداخت.

داد زد «گفتم خیلی خوب می رقصی. فقط این قدر سرت رو تکون نده.»

«چی؟»

«هر وقت سرت رو تکون می دی... آی!» موجود مؤنث سرش رو تکون داده بود تا بگه «چی» و یه بار دیگه نوک جمجمه‌ی عجیب و غریب و بزرگش رو زده بود به سر فورد. آرتور گفت «یه روز سیاره‌ی من منفجر شد.» داشت داستان زندگیش رو برای مرد کوتاه‌قد تعریف می کرد یا حداقل برگزیده‌هایی از رخدادهای زندگیش رو. «برای همین این لباس‌ها تنمه. این ربدو شامبر. همه‌ی لباس‌های من با سیاره‌م منفجر شدند. نمی دونستم قراره پیام یه پارتی.»

مرد کوتاه‌قد مشتاقانه سر تکون داد.

«کمی پس از اون از یه سفینه پرت مون کردند بیرون. به جای لباس فضانوردی هنوز همین ربدو شامبر تنم بود. یه کم بعدش فهمیدم که سیاره‌ی من در واقع برای چندتا موش

ساخته شده. این رو که پس از این آگاهی چه حالی به آدم دست می ده حتماً می فهمید. خلاصه بعدش چندبار بهم شلیک شد و چندبار منفجر شدم. راستش رو بخوای تعداد بارهایی که به من شلیک شده، منفجر شده، بهم توهین شده، تیکه تیکه شدم و نرسیدم جای بخورم اون قدر زیاده که آدم خندهش می گیره. چند وقت پیش سقوط کردم تویه مرداب و مجبور شدم پنج سال از زندگیم رو تویه غارِ نمور سر کنم.»

مرد مشتاقانه پرسید «به تون خوش گذشت؟»

مشروب آرتور پرید تو گلوش و به سرفه افتاد.

مرد کوتاه قد گفت «چه سرفه ی زیبایی. اجازه می دید با شما در سرفه همراه بشم؟» سرفه کردن مرد اون قدر عجیب و خارق العاده بود و آرتور رو اون قدر غافل گیر کرد که سرفه ی آرتور پرید تو گلوش و خواست دوباره سرفه کنه که فهمید که همین الانش هم داره سرفه می کنه.

هر دو، دو دقیقه ی تمام به دونوازی سرفه ادامه دادند. آرتور بالاخره موفق شد گلوش رو صاف کنه و به سرفه کردن پایان بده.

مرد کوتاه قد گفت «چه انرژی زا بود.» اشک های گوشه ی چشم هاش رو پاک کرد. «چه زندگی جالبی دارید شما. خیلی ممنون.»

بامهربانی با آرتور دست داد و میون جمعیت گم شد. آرتور از تعجب سرش رو تکیه داد.

مرد جوونی به آرتور نزدیک شد. نگاهش تهاجمی بود. لب هاش باریک، بینیش تیز و گونه هاش گرد و کوچیک. شلوار سیاه رنگی به پا داشت و پیرهن ابریشمی سیاه رنگی به تن که دکمه هاش تا جایی که می تونست نافش باشه باز بود (البته آرتور کم کم یاد گرفته بود که در مورد آناتومی مردم سریع قضاوت نکنه). کلی چیز طلایی به گردنش آویزون بود. یه کیف سیاه دستش بود که توش یه چیزی بود و معلوم بود که می خواد که مردم بفهمند که نمی خواد در بارهش صحبت کنه.

گفت «بینم. الان اسم خودت رو گفتی؟»

آرتور خیلی چیزها به مرد مشتاق گفته بود، از جمله اسمش رو. گفت «بله. اسمم آرتور دنته.»

مرد با ریتمی می رقصید که به هیچ کدوم از ریتم‌هایی که اعضای گروه موسیقی می‌نواختند ربطی نداشت.

گفت «چیزه. یه یارویی بود توی کوه‌ها که می‌خواست تورو ببینه.»
«دیدمش.»

«یعنی دیدن تو برایش خیلی مهم بود.»

«می‌دونم. دیدمش.»

«فقط گفتم که بدونی.»

«می‌دونم. دیدمش.»

مرد مکث کرد تا آدامسش رو بجوه. بعد زد به پشتِ آرتور. گفت «اوکی. از من گفتن. شب به خیر. خوش بگذره. یه جایزه ببر.»

آرتور پرسید «چی؟» از حرفش سر در نمی‌آورد.

«هر چی. هر کاری که می‌خوای بکن. اما اون کار رو خوب انجام بده.»
آدامسش رو باد کرد و حباش رو ترکوند.

آرتور پرسید «چرا؟»

«پس بد انجامش بده. به من چه؟ اصلاً به درک.» یه دفعه کله‌ی مرد سرخ شد. شروع کرد به داد زدن، «اصلاً دیوونه شو. چرا که نه؟ برو گم شو. از جلو چشم دور شو.»
آرتور گفت «باشه باشه.»

مرد گفت «والله.» دستی تکون داد و تو جمعیت گم شد.

آرتور از دختری که کنارش ایستاده بود پرسید «این دیگه چی بود؟ برای چی بهم گفت جایزه ببرم؟»

دختر شونه‌هاش رو بالا انداخت. «کسایی که تو کار سینما هستند همه‌شون همین جووری حرف می‌زنند. این یارو تازگی‌ها جایزه‌ی توهم استراحت دب اصغر رو برده. امیدوار بود که حرفش پیش نیاد. اما از اون جایی که شما حرف جایزه رو پیش نکشیدید موفق نشد.»

آرتور گفت «بیخشید. متأسفم که دوباره‌ی جایزه‌ش صحبت نکردم. حالا جایزه رو برای چی برد؟»

این به دلیل داره. بجنبید. باید بریم. کابوس قدیمی داره برمی گرده بابام جان. نابودی همه‌ی ما رو تهدید می‌کنه. باید زود بریم.»

فورد گفت «من به جای آفتابی رو ترجیح می‌دم.»

فورد و آرتور وارد سفینه شدند و اون قدر از چیزهایی که دیدند تعجب کردند که اصلاً از چیزهایی که خارج سفینه گذشت خبردار نشدند.

یه سفینه‌ی دیگه، بلند و نقره‌ای، از آسمون پایین اومد و بی سروصدا و بدون ادلواطوار به سمت زمین بازی حرکت و پایه‌های بلند فرودش رو با ظرافت و دقت به رقص باله‌ی تکنولوژی باز کرد.

بالطاف فرود اومد. درش باز و یه سکوی کوتاه هویدا شد. موجودی خاکستری و سبزرنگ از سکو پایین اومد و راه افتاد به سمت مرکز زمین بازی. یه گروه کوچیک اون جا جمع شده بود تا با قربانیان قتل عام فجیع و عجیبی که چند دقیقه‌ی پیش رخ داده بود وداع کنه. موجود خاکستری و سبزرنگ چند نفر رو با اتوریته‌ای صامت کنار زد و رسید به مردی که روی زمین میون خون خودش دراز شده بود و معلوم بود که هیچ پزشک زمینی‌ای نمی‌تونه زندگیش رو نجات بده. موجود به سرعت کنار مرد در حال مرگ زانو زد.

پرسید «آرتور فیلیپ دنشات؟»

مرد با چشم‌هایی بی‌نهایت سردرگم به سختی سر تکون داد.

موجود زمزمه کرد؛ «تویه دست و پا چلفتی به درد نخوری. فکر کردم خوبه که قبل از

این که از این دنیا بری این رو بدونی.»

چند سالی می شد که آدم های گوناگونی از دنیا های متفاوت سری به پارتی می زدند و سال ها می موندند. مفت خورهای شیک و خوش لباس. وقتی پارتی کن ها به بیرون، به سیاره ی زیر پاشون، نگاه می کردند دنیایی می دیدند با شهرهای متروکه، مزرعه های خیار نابود شده، تاکستان های از بین رفته، بیابون ها و برهوت هایی که جای باغ وستان ها رو گرفته بودند، دریاها و اقیانوس های پُر از خُرده چیپس و چیزهای بدتر از این. با دیدن این منظره ها این احساس بر پارتی کن ها غلبه می کرد که سیاره شون دیگه اون سیاره ی مامانی و بامزه ای نیست که یه زمانی بود. بعضی ها به این نتیجه رسیده بودند که باید یه حال جدید به این پارتی بدن تا از آسمون ها گذشته و به فضا بره. شاید این جوری می تونستند پارتی رو ببرند به اتمسفر یه سیاره ی دیگه که هواش بهتر باشه و این قدر سر آدم رو درد نیاره.

اون چندتا کشاورز فلک زده و گرسنگی کشیده ای که هنوز با هزار دردسر از زمین سوخته ی این سیاره چیزهایی برای خوردن عمل می آوردند با این ایده خیلی موافق بودند. اما اون روزی که پارتی با سروصدای وحشتناکی از ابرها پایین اومد و کشاورزها با ترس و هراس به بالا نگاه و خودشون رو برای به غارت برده شدن پنیر و شراب آماده کردند، فهمیدند که این پارتی هیچ جا نمی ره، به زودی تمام می شه و خیلی سریع وقت اون می رسه که آدم کاپشنش رو بپوشه، تلوتلوخوران بره بیرون و ببینه که اصلاً ساعت

چنده، بفهمه که کدوم فصل ساله و ببینه که تو این سرزمین سوخته و مخروبه می‌شه به تاکسی پیدا کرد یا نه.

یه سفینه‌ی عجیب و سفیدرنگ پارتی رو در آغوش نامهربانانه‌ش نگه داشته بود. سفینه‌ی سفید از وسط پارتی رد شده و همون جا پارک کرده بود. هم سفینه و هم ساختمونی که محل پارتی بود، به وزن و نیروی جاذبه اهمیتی نمی‌دادند و تو هوا می‌چرخیدند.

ابرها باز شدند. هوا با صدای بسیار بلند از جلو اون‌ها کنار رفت.

پارتی و سفینه‌ی جنگی کریکیت به دوتا اردک شباهت داشتند. اردک اولی سعی می‌کرد که توی اردک دومی یه اردک سوم درست کنه و اردک دومی همه‌ی سعی‌اش رو می‌کرد تا به اردک اولی توضیح بده که الآن حال یه اردک سوم رو نداره و مطمئن نیست که اصلاً دلش می‌خواد که اردک اولی یه اردک سوم درست کنه، مخصوصاً وقتی که او، یعنی اردک دوم، در حال پروازه.

آسمون وحشت‌زده از سرعت اون‌ها صداهای بلندی از خودش درمی‌آورد و موج صداها زمین رو می‌لرزوند.

سفینه‌ی کریکیت به ناگهان با صدای فووپ ناپدید شد.

پارتی همچنان تو هوا تلوتلو می‌خورد. حال مردی رو داشت که می‌خواد به دری تکیه بده که برخلاف انتظار او بازه. جت‌هایی که پارتی رو تو هوا نگه می‌داشتند روشن و خاموش می‌شدند. پارتی سعی کرد خودش رو بلند کنه اما بیش‌تر خودش رو داغون کرد. مثل مگس تو هوا پرواز می‌کرد.

معلوم بود که اوضاع این جواری ادامه پیدا نمی‌کنه. پارتی سخت مجروح شده بود و نفس‌های آخرش رو می‌کشید. دیگه از حس لذت و خوشی خبری نبود. پارتی سعی می‌کرد زمین نخوره و هر جواری که شده به حرکتش تو هوا ادامه بده. اما این کار فقط شدت برخورد اون رو به زمین افزایش می‌داد.

تو پارتی اوضاع خیلی جالب نبود. یعنی بهتر بگیم خیلی خراب بود. مردم از اوضاع ناراضی بودند و ناراضی‌تی شون رو با صدای بلند بیان می‌کردند.

روبات‌های کریکیت به پارتی سر زده و رفته بودند.

جایزه‌ی بی‌دلیل‌ترین استفاده از کلمه‌ی شِت در یه فیلم‌نامه‌ی هنری رو هم با خودشون برده بودند و آشفته‌بازاری به جا گذاشته بودند که حال آدم رو می‌گرفت و به آدم حس کسی رو می‌داد که در بخش جایزه‌ی روری دوم شده.

فورد که راهش رو در میون خرابه‌ها باز می‌کرد گفت «خیلی دوست داشتیم بمونیم و کمک کنیم. اما این کار رو نمی‌کنیم.»

ساختمون دوباره تکون خورد و از میون آوار صدای داد و فریاد بلند شد.

فورد ادامه داد «ما باید بریم جهان رو نجات بدیم. اگه فکر می‌کنید این یه بهانه‌ی چرت و پرته حق دارید. اما ما به هر حال می‌زنیم به چاک.»

ناگهان چشمش خورد به یه بطر شراب باز نشده که معجزه‌وار نشکسته بود. گفت «اشکالی نداره ما این رو با خودمون ببریم؟ شما که دیگه نیازی بهش ندارید.» یه بسته چیپس هم برداشت.

آرتور با صدایی لرزان و ضعیف فریاد زد «تریلیان!» میون دود و آوار نمی‌تونست چیزی رو تشخیص بده. دوباره فریاد زد «تریلیان!»

فاهش‌الستفراقوز با لحنی عصبی گفت «باید بریم زمینی.»

چند لحظه بعد تریلیان با قدم‌هایی لرزان به سمت اون‌ها اومد. دوست جدیدش، خدای رعد و تندر، کمکش می‌کرد.

ثور گفت «این زن پیش من می‌مونه. یه پارتی خیلی خفن تو وال‌هالا هست. می‌ریم اون‌جا.»

آرتور گفت «تو این مدت کجا بودید؟»

ثور پاسخ داد «بالا. داشتم تریلیان رو وزن می‌کردم. پرواز کردن کار سخته. باید وزن خودت و سرعت باد رو محاسبه کنی و با...»

آرتور گفت «تریلیان با ما می‌آد.»

تریلیان گفت «وایستا ببینم. من خودم...»

آرتور گفت «نه. تو با ما می‌آی.»

ثور با چشمانی که کم‌کم شعله‌ای تو اون‌ها روشن می‌شد به آرتور خیره شد. ثور

به خدا بودن خودش خیلی افتخار می کرد اما این دلیل نمی شد که رفتارش پُر از رحمت باشد.

باخونسردی گفت «با من می آد.»

فاهش الستفراقوز عصبی گفت «بیا بریم زمینی.» آستین آرتور رو کشید. فورده عصبی گفت «بیا بریم پیرمرد.» آستین فاهش الستفراقوز رو کشید. دستگاه تله پورت دست فاهش الستفراقوز بود.

پارتی دوباره تکون خورد و همه رو از این ور به اون ور انداخت. به جز ثور و آرتور که به چشم های ثور خیره شده بود.

بعد به اتفاق باورنکردنی افتاد؛ آرتور به آرومی چیزهایی رو بالا آورد که معلوم شد مشتهای فسقلیش بودند. گفت «کتک می خوای؟»

ثور غرید، «تو جوجه چی می گی؟»

آرتور تکرار کرد «پرسیدم کتک می خوای؟» نمی تونست لرزش صدایش رو پنهان کنه. مشتهای مضحکش رو تو هوا تکون داد.

ثور با ناباوری به آرتور نگاه کرد. از پره های بینیش دود بلند شد. اگه آدم دقت می کرد می تونست شعله های آتیش درون بینی هاش رو ببینه.

دست برد به کمر بندش. سینه هاش رو داد بیرون تا به همه بفهمونه که کوه هم باید جلو اون سر خم کنه.

پتکش رو از کمر بند آزاد کرد، اون رو بلند کرد و به همه نشون داد تا سوءتفاهمی پیش نیاد و مردم فکر نکنند که در تمام این مدت فقط به تیرک فولادی دنبال خودش کشیده.

صدایش به صدای رودخونه ای خروشان شبیه بود. «من؟ کتک می خوام؟»

آرتور پاسخ داد «آره.» صدایش دیگه نمی لرزید. دوباره مشتهاش رو تو هوا تکون داد. اما انگار این بار واقعاً قصد مشته زدن داشت. «بریم بیرون؟»

ثور فریاد زد «باشه!» به شیری خشمگین شباهت می برد (یا بهتر بگیم به خدای رعد و تندر خشمگین، این توصیف به مراتب مناسب تره). رفت بیرون.

آرتور گفت «خب. از دست این یکی خلاص شدیم. فاهش الستفراقوز، ما رو از این جا ببر.»

فورد سر آرتور داد زد «باشه. من ترسو. من بزدل. اما حداقل هنوز زنده‌م.» به سفینه‌ی بیسترو-ریاضی برگشته بودند. فاهش الستفراقوز هم بود. تریلیان هم بود. مهربونی و همدلی نبودند.

آرتور پرید به‌ش. «خب من هم زنده‌م.» هنوز هیجان‌زده و عصبانی بود. ابروهاش طوری بالاوپایین می‌پریدند که انگار می‌خواستند همدیگره روکتک بزنند. فورد منفجر شد. «نزدیک بود نباشی.» آرتور سرش رو به سمت فاهش الستفراقوز برگردوند. روی مبل خلبان نشسته بود و غرق در افکار به مانیتوری نگاه می‌کرد که اطلاعاتی رو به او می‌دادند که معلوم بود فاهش الستفراقوز از شون سر در نمی‌آره.

آرتور از فاهش الستفراقوز پرسید «فکر می‌کنی فورد اصلاً می‌فهمه من چی می‌گم؟» صدایش از هیجان می‌لرزید.

حواس فاهش الستفراقوز کمی پرت بود. پاسخ داد «نمی‌دونم بابام جان. مطمئن نیستم.» با علاقه و گنجی بیش‌تری به مانیتورها خیره شد. «شاید بهتر باشه دوباره ماجرا رو برامون توضیح بدی.»

«ببین...»

«الآن نه. بعداً. اتفاقات وحشتناکی در آستانه‌ی وقوعند.»

چندتا دکمه رو فشار داد.

گفت «تو پارتی که واقعاً گند زدیم. تنها شانس مون اینه که نذاریم روبات‌ها کلید رو بندازند تو قفل. مثل این که باید بریم اون جا. اصلاً دوست ندارم این کار رو بکنم اما مجبوریم. احتمالاً همه مون می میریم.»

آرتور به حرف‌های فاهش‌الستفراقوز اهمیت نداد. پرسید «تریلیان کو؟» چیزی که اون رو عصبانی کرده بود این بود که فورد بهش پریده بود که چرا با ثور جرو بحث کرده و اون‌ها نتونستند زودتر از پارتی فرار کنند. نظر آرتور این بود که کار او خیلی شجاعانه و زیرکانه بود.

نظر جمع اما این بود که نظر آرتور پیشیزی هم نمی‌ارزه. اما چیزی که آرتور رو بیش‌تر از همه ناراحت می‌کرد این بود که تریلیان اصلاً حرفی نزده بود و رفته بود به جایی گم شده بود.

فورد گفت «بسته‌ی چیپس من کجاست؟»

فاهش‌الستفراقوز بدون این که نگاهش رو از مانیتورها برگردونه گفت «تریلیان و بسته‌ی چیپس هر دو در اتاق توهم اطلاعاتیند. فکر کنم دوست شما سعی می‌کنه چندتا از مشکلات تاریخ کهکشون رو بفهمه و بسته‌ی چیپس در این کار بهش کمک می‌کنه.»

یکی از اشتباه‌های بزرگ اینه که آدم خیال کنه می‌تونه هر مشکل بزرگی رو با سیب‌زمینی حل کنه. برای مثال یه وقتی یه نژاد خیلی جنگجو و مهاجم وجود داشت به اسم گران‌گرزیان سیلاستیکی شیطان-سلاح^۱. تازه این فقط اسم این نژاد بود. اسم ارتش اون‌ها از این هم وحشتناک‌تر بود. خوشبختانه این نژاد تو زمان‌های خیلی دور از ما زندگی می‌کرد. خیلی پیش‌تر از زمان‌هایی که ما تا حالا باهاشون سروکار داشتیم. حدود بیست میلیارد سال پیش. زمانی که کهکشان هنوز جوون بود و هر ایده‌ای که می‌ارزید آدم براش بجنگه هنوز ایده‌ی جدیدی بود.

نژاد گران‌گرزیان سیلاستیکی شیطان-سلاح جنگیدن رو خیلی خوب بلد بودند. و چون این کار رو خوب بلد بودند دائم می‌جنگیدند. هم با دشمنان شون (یعنی همه‌ی موجودات دیگه‌ی کهکشان) و هم با خودشون. سیاره‌شون کاملاً ویران شده بود. سطح سیاره پُر بود از شهرهای ویران و متروکی که ماشین‌های جنگی درهم شکسته و رها شده دوروبرشون رو گرفته بودند. گران‌گرزیان سیلاستیکی شیطان-سلاح در اطراف شهرها و دوروبر این ماشین‌های جنگی درهم شکسته و رها شده در پناهگاه‌های زیرزمینی زندگی می‌کردند و تو سروکله‌ی هم می‌زدند.

اگه آدم می‌خواست با یه گران‌گرزیان سیلاستیکی شیطان-سلاح دعوا راه بندازه

کافی بود به دنیا بیاد. اون‌ها از این کار خوش‌شون نمی‌اومد. از وجود دیگران عصبانی می‌شدند. وقتی به گران گریزان سیلاستیکی شیطان-سلاح عصبانی می‌شد حتماً به به کسی آسیب می‌رسید. درسته، سبک زندگی طاقت‌فرسایی داشتند اما در عوض بی‌نهایت پُرانرژی بودند. بهترین راه کنار اومدن با به گران گریزان سیلاستیکی شیطان-سلاح این بود که اون رو تنها تو به اتاق زندونی کنی چون دیر یا زود شروع می‌کرد به کتک‌کاری با خودش.

آخر سر گران گریزان سیلاستیکی شیطان-سلاح به این نتیجه رسیدند که نمی‌تونند تا ابد به این نوع زندگی ادامه بدن. به قانون وضع کردند که طبق اون هر کسی که به دلیل کار سیلاستیکش اسلحه حمل می‌کنه (پلیس، مأمور امنیتی، معلم مدرسه) موظفه که هر روز حداقل چهل و پنج دقیقه به به گونی سیبزمینی مشت بزنه تا انرژی ته‌جامیش تخلیه بشه.

این قانون برای مدتی مشکلات رو حل کرد تا به روزی به ذهن یکی رسید که برای صرفه‌جویی در زمان بهتره که به جای مشت زدن به سیبزمینی‌ها به شون شلیک بشه. این ایده دوباره به شلیک کردن به هر چیز ممکن انجامید و گران گریزان سیلاستیکی شیطان-سلاح از ذوق نخستین جنگ درست و حسابی پس از چند هفته بی‌جنگی کلی کیف کردند.

از کارهای مهم دیگه‌ی گران گریزان سیلاستیکی شیطان-سلاح یکی هم این بود که اون‌ها نخستین نژادی بودند که به به کامپیوتر شوک وارد کردند و اون رو ترسوندند. منظورمون هاکتار^۱، کامپیوتری عظیم و معلق تو فضا که تا امروز به عنوان یکی از پُر قدرت‌ترین کامپیوترهای جهان شناخته می‌شه. هاکتار نخستین کامپیوتری بود که براساس الگوی مغز موجودات زنده طراحی شده بود و به همین دلیل هر سلول الکترونیکی اون نقشی از کل مغز کامپیوتری رو در خود حمل می‌کرد. این طراحی به هاکتار امکان می‌داد تا انعطاف‌پذیرتر و خلاقانه‌تر از کامپیوترهای دیگه فکر کنه. از پیامدهای دیگه‌ی این طراحی این بود که هاکتار می‌تونست شوک بشه.

گران گریزان سیلاستیکی شیطان - سلاح تو گرماگرم یکی از جنگ های مکرر شون با گار جنگندگان خستگی ناپذیر استاگ^۱ بودند اما این بار اون جور که باید و شاید از این جنگ لذت نمی بردند چون برای این جنگ باید از مرداب های تشعشعی کول زندا^۲ و کوه های آتشین فراز فراگا^۳ می گذشتند و حوصله ی این کار رو نداشتند.

وقتی که خفه کن های استیل تانی جاجازیک ستاک^۴ وارد جنگ شدند و گران گریزان سیلاستیکی شیطان - سلاح مجبور شدند همزمان در دو جبهه ی غارهای گامایی کارفراکس^۵ و توفان های یخی وارلن گوتن^۶ بجنگند، کاسه ی صبر شون لبریز شد و از هاکتار خواستند تا براشون سلاح نهایی رو بسازه.

هاکتار پرسید «منظورتون از نهایی چیه؟»

گران گریزان سیلاستیکی شیطان - سلاح پاسخ دادند «از یکی از این دیکشنری های کوفتی پرس.» و رفتند تا به جنگ ادامه بدن.

هاکتار سلاح نهایی رو طراحی کرد. یه بمب بسیار بسیار کوچیک، یه سه راهی ساده تو هاپر - فضا. این بمب می تونست هسته ی هر ستاره ی مهم کهکشان رو به هسته ی همه ی ستاره های مهم دیگه ی کهکشان متصل و همه ی جهان هستی رو به یه ابر نو اختر عظیم بدل کنه.

گران گریزان سیلاستیکی شیطان - سلاح این سلاح نهایی رو برداشتند و سعی کردند به کمک او یه انبار مهمات کوچیک و بی اهمیت خفه کن های استیل تانی جاجازیک ستاک^۴ رو تو غارهای گامایی منفجر کنند. اما سلاح نهایی کار نکرد. گران گریزان سیلاستیکی شیطان - سلاح شگفت زده رفتند سراغ هاکتار.

هاکتار از همه ی ماجرا شوک شده بود.

سعی کرد به گران گریزان سیلاستیکی شیطان - سلاح توضیح بده که درباره ی مسئله ی سلاح نهایی فکر کرده و به این نتیجه رسیده که همه ی پیامدهای ممکن منفجر نکردن این سلاح از پیامدهای مشخص منفجر کردن اون بهتره و برای همین به خودش اجازه داده تا یه اشکال فنی پیش پا افتاده تو این سلاح جاسازی کنه و امیدواره که

1. Strenuous Garfighters of Stug
4. Strangulous Stillestans of Jajazikstak

2. Cwulzenda
5. Carfrax

3. Frazfraga
6. Varlengooten

همگان پس از فکر کردنِ کافی درباره‌ی کل ماجرا با اون موافق باشند که... گران گریزانِ سیلاستیکی شیطان - سلاح با هاکنار موافق نبودند و او رو منفجر و نابود کردند.

بعد محض اطمینان سلاح نهایی رو هم نابود کردند.

بعد رفتند سراغ جنگ و کتک کاری با خفه کن های استیلتانیِ جاجازیکستاک و گارجنگندگانِ خستگی ناپذیر استاک و بعد یه راه کاملاً جدید کشف کردند تا خودشون رو نابود کنند. چیزی که خیال همه‌ی ساکنینِ دیگه‌ی کهکشانش رو راحت کرد. مخصوصاً خیال گارجنگندگان، استیلتانی ها و سیب زمینی ها رو.

تریلیان همه‌ی این داستان ها رو نگاه کرد. داستان سیاره‌ی کریکیت رو هم. غرق در فکر از اتاق توهم اطلاعاتی بیرون اومد و دید که دیر رسیده بودند.

@ElimoBooks

سفینه‌ی فضایی بیسترو-ریاضی بالای پرتگاهی در سیارک کوچیکی، که در مداری ابدی به آهستگی دور منظومه‌ی حبس شده‌ی کریکیت می‌چرخید، به دنیای حقیقی بازگشت. سرنشینان سفینه می‌دونستند که دیر رسیده‌اند و تنها شاهد حادثه‌ی تاریخی‌ای خواهند شد که نمی‌تونند جلوِ اون رو بگیرند.

البته اون‌ها نمی‌دونستند که به‌زودی شاهد دو حادثه‌ی تاریخی خواهند شد. سرنشینان سفینه بی‌حرکت، تنها و درمونده بالای پرتگاه ایستاده بودند و به اتفاقات پایین نگاه می‌کردند. جایی حدود صد متر پایین‌تر از اون‌ها اشعه‌های قطور نور به سمتِ خلأ می‌تاییدند.

نور چشم اون‌ها رو کور می‌کرد.

امتدادِ میدانِ نیروی سفینه با ذهن اون‌ها بازی می‌کرد و به اون‌ها امکان می‌داد که اون‌جا باشند. مشکل فقدانِ جاذبه در سیارکی به اون کوچیکی و مشکل فقدانِ اتمسفر و هوای قابل تنفس به مشکل دیگران تقلیل پیدا می‌کرد و نادیده گرفته می‌شد.

سفینه‌ی سفیدرنگِ جنگی کریکیت جایی میون پرتگاه‌های خاکستری‌رنگ سیارک پارک کرده بود. بعضی وقت‌ها سفینه در پرتو نور اشعه‌ها روشن و گاهی وقت‌ها در تاریکی گم می‌شد. سایه‌های سیاه‌رنگِ صخره‌های اطراف در پرتوهای نور می‌رقصیدند.

یازده روبات سفیدرنگ کلید و یکیت رو در مراسمی رسمی و باوقار به سمت دایره‌ای نورانی می‌بردند.

کلید ویکیت بازسازی شده بود و می‌درخشید: ستون فولادی قدرت و توانایی (یا پای ماروین)، تیرک طلایی ثروت و موفقیت (یا قلب موتور نامحتملی بی‌نهایت)، ستون شیشه‌ای علم و عقل (یا عصای عدالت آرگابوتون^۱)، تیرک نقره‌ای صلح (یا روری، جایزه‌ی بی‌دلیل‌ترین استفاده از کلمه‌ی شت در یه فیلم‌نامه‌ی هنری) و ستون چوبی معنویت و طبیعت (یا خاکستر دروازه‌ی کریکتی که سمبل مرگ کریکت انگلستان بود). آرتور بالحنی هراسان گفت «کاری از دست مون برنمی‌آد. نه؟»

فاهش الستفراقوز آه کشید. «نه.»

چهره‌ی آرتور قرار بود ناامیدی و سرخوردگی اون رو نشون بده اما اصلاً موفق نمی‌شد. آرتور که تو سایه ایستاده بود و کسی اون رو نمی‌دید تصمیم گرفت به چهره‌ش اجازه بده که راحت شدن خیال اون رو نشون بده.

گفت «چه بد.»

فاهش الستفراقوز گفت «متأسفانه اسلحه نداریم.»

آرتور شمرده گفت «لعنت.»

فورد هیچی نگفت.

تریلیان هم هیچی نگفت اما خیره به تاریکی خلأ فرای سیارک، سخت به فکر فرو رفته بود. سیارک کوچیک دور ابر غبار می‌چرخید که گرد تاگرد حباب زمانی رو گرفته بود. این حباب زمانی هم سیاره و ستاره‌ی کریکتی رو دربر گرفته بود و هم ساکنان اون‌ها رو: اربابان کریکت و روبات‌های مرگ‌آور اون‌ها رو.

سرنشینان سفینه نمی‌تونستند تشخیص بدن که روبات‌ها از حضور اون‌ها خبر دارند یا نه. فقط می‌دونستند که روبات‌ها اون‌ها رو دیده‌اند اما به دلایلی که برای همه واضح و روشن بود احساس خطر نمی‌کردند. روبات‌ها در حال انجام وظیفه‌ی تاریخی خود بودند و به تماشاچی‌های خود محل نمی‌داشتند.

آرتور گفت «خیلی حس بدیه که کاری از دست آدم برنمی‌آد.» بقیه بهش محل

نداشتند.

در میون دایره‌ی نورانی، که روبات‌ها به اون نزدیک می‌شدند، درزی چهارگوش ظاهر شد. بزرگ‌تر و بزرگ‌تر شد و بعد ستونی مربع‌شکل، به طول و عرض دو متر، به تدریج از دل شکاف بالا اومد.

سرنشینان سفینه به حرکت دیگه هم احساس کردند. حرکتی نامحسوس. منشأ حرکت چند لحظه مشخص نبود. بعد مشخص شد.

سیارک در حال حرکت بود، اما نه در مدار معمولی خود. سیارک آهسته به سمت ابرِ غبار حرکت می‌کرد. انگار ماهی‌گیری پشتِ غبارها با قلابش سیارک رو صید کرده بود. سرنشینان سفینه حرکتی رو تو زندگی واقعی تجربه می‌کردند که پیش از اون تو اتاق توهم اطلاعاتی تجربه کرده بودند. در سکوت خشک‌شون زده بود. تریلیان پیشونیش رو چین داد.

انگار سال‌ها گذشت. وقتی سیارک به قشرهای بیرونی و مبهمِ ابرِ غبار وارد شد به‌شدت از سرعت اتفاقات کاسته شد. تاریکی‌ای تُنک و بی‌ثبات اون‌ها رو دربرگرفت. از میون تاریکی رد شدند. شکل‌های مبهمی این جا و اون جا دیده و دوباره محو می‌شدند. غبارِ اشعه‌های نور رو کمرنگ می‌کرد.

تریلیان در تمام مدت این سفر تو افکارش غرق بود. از تاریکی رد شدند. یه دقیقه طول کشیده بود یا چند ساعت؟ کسی نمی‌دونست. اما از تاریکی رد و حالا با تاریکی تازه‌ای روبه‌رو شده بودند. انگار کسی فضای جلوِ اون‌ها رو دزدیده بود.

سرعت اتفاقات زیاد شده بود. اکنون ستون در ارتفاع یه متری در هوا معلق بود. نور شدیدی منفجر شد و از دل ستون بیرون زد.

از دلِ ستون اول، ستون شیشه‌ای کوچیک‌تری بیرون اومد. نورهای رنگارنگ در این ستون چشمک می‌زدند.

شیارهای عمیقی در ستون کوچیک تر دیده شدند. سه شیار عمودی و دو شیار افقی. کلید و یکیت بی تردید به اون شیارها می خورد.

روبات ها به قفل نزدیک شدند، کلید رو در اون جا دادند و بعد برگشتند. ستون به آرومی دور خودش چرخید و فضا و مکان دگر دسه شد.

مکان به جنبش افتاد. چشم های سر نشینان سفینه درد گرفت. متوجه شدند که مستقیم به خورشیدی خیره شده اند که تا به لحظه پیش اون جا نبود. این خورشید جایی می درخشید که تا به لحظه پیش حتا خلأ هم وجود نداشت. چند ثانیه طول کشید تا فهمیدند چه خبر شده و با دست ها چشم های خود رو پوشوندند. در این چند ثانیه لکه ای کوچیک رو دیدند که از جلو خورشید رد شد.

سکندری خوران عقب رفتند. صدای فریاد نامنتظری روبات ها گوش های اون ها رو پُر کرد. «کریکیت! کریکیت! کریکیت! کریکیت!»

این شعار چراغ امید اون ها رو خاموش کرد. صدای روبات ها گوش خراش بود، سرد بود، تهی بود و مکانیکی. ظفر مندا نه هم بود.

سر نشینان چنان با شوک دیداری و شنیداری درگیر بودند که چیزی نمونه بود که در مین حادثه ای تاریخی رو از دست بدن.

زاپود بیبلر و کس، تنها موجودی که تو تاریخ کهکشانش از شلیک مستقیم روبات های کریکیت جون سالم به در برده، از سفینه ای کریکیت بیرون دوید. به بُکش - پنگ در دست داشت.

فریاد زد «اوکی. در حال حاضر همه چیز تحت کنترل.»

روباتی که مأمور محافظت از در ورودی سفینه بود گزش رو که به راکت کریکت شباهت داشت چرخوند و اون رو با پشت کله ای سمت چپ زاپود آشنا کرد.

کله ای چپ زاپود گفت «ای زاکوان! این دیگه چی بود؟» شل شد و به سمت جلو آویزون. سر سمت راست زاپود برگشت. پرسید «کی این کار رو کرد؟»

گرز روبات با پشت کله ای سمت راست زاپود آشنا شد.

زاپود افتاد زمین.

چند ثانیه بعد همه چیز تمام شده بود. روبات‌ها چندبار به قفل گشوده شده شلیک و اون روبات‌ها همیشه نابود کردند. قفل با صدایی بلند تیکه تیکه شد. روبات‌ها با چهره‌هایی عبوس به سمت سفینه شون رفتند و با صدای «فووپ» ناپدید شدند. تریلیان و فوردها سرعت از پرتگاه پایین رفتند و به سمت بدن بی حرکت زاپود دویدند.

@ElimoBooks

زاپود بالحنی که انگار این جمله‌ها رو چهل بار تکرار کرده گفت «سردر نمی‌آرم. می‌تونستند من رو بکشند، اما این کار رو نکردند. شاید فکر کردند من آدم خیلی خفنی‌ام. اگه این باشه من می‌فهمم شون.»

دیگران با سکوت شون درباره‌ی این نظریه اظهار نظر کردند.

زاپود کف اتاق فرماندهی دراز کشیده بود. وقتی رعشه‌های درد از تنش رد می‌شد بدنش رو کش و قوس می‌داد. انگار با دشمنی نامرئی کشتی می‌گرفت.

بچ‌بچ کرد، «این روبات‌ها یه چیزی شون می‌شه. جدّاً مشکل دارند.»

فاهش الستفراقوز گفت «برنامه‌ریزی شده‌اند تا همه رو بکشند.»

درد دوباره از بدن زاپود رد شد و سرهایش رو به هم کوبید. گفت «آره، شاید مشکل شون همین باشه.» به نظر می‌رسه توضیح‌های فاهش الستفراقوز او رو راضی نکرده‌اند.

روبه تریلیان گفت «سلام خوشگله.» امیدوار بود تا این جواری اثر رفتار سابقش رو

از دل تریلیان دربیاره.

تریلیان بالحنی مؤدبانه پرسید «خوبی؟»

«آره، خوبم.»

تریلیان گفت «چه خوب.» از او دور شد تا بتونه فکر کنه. با چشم‌هایی کنجکاو

به مانیتورهای عظیم سفینه نگاه کرد. با چند تا دکمه ور رفت. حالا یکی از مانیتورها تاریکی ابر غبار رو نشون می داد، یکی دیگه خورشید کریکیت رو و سومی خود سیاره ی کریکیت رو. به مانیتورها خیره شده و نگاهش رو باشتاب از یکی به دیگری حرکت داد. آرتور زد روی زانوهایش و بلند شد. گفت «خب پس. باید با کهکشان خداحافظی کنیم.»

فاهش الستفراقوز با صدایی فاخر گفت «نه. راه ما مشخصه.» پیشونیش رو چین انداخت. چین های پیشونیش اون قدر عمیق بودند که آدم می تونست توشون پیاز بکاره. از جا برخاست و قدم زد. وقتی دوباره زبان به سخن گشود خودش از چیزی که گفته بود چنان وحشت کرد که دوباره نشست سر جاش.

گفت «باید بریم به سیاره ی کریکیت.»

آهی چنان پُراندوه کشید که انگار از اعماق وجودش بر می خاست.

«بازم ناکام شدیم بابام جان. چه جور هم.»

فوردر آروم گفت «چون داستان زیاد برامون مهم نیست. قبلاً گفته بودم که.»

پاهاش رو انداخت روی میز و شروع کرد به ور رفتن با یکی از ناخن هاش.

پیرمرد گفت «اما اگه تصمیم نگیریم که یه کاری انجام بدیم...» لحنش طوری

بود که انگار با چیزی در درونش می جنگه که همه ی این مسائل براش بی اهمیتند. «...»

همه مون نابود می شیم بابام جان. همه مون می میریم و دود می شیم می ریم هوا. این که

برامون مهمه؟»

فوردر پاسخ داد «نه اون قدر که حاضر باشیم براش بمیریم.» لبخندی بی معنا بر

لب هاش ظاهر شد و فوردر این لبخند رو به رخ همه کشید.

فاهش الستفراقوز از نظر فوردر خیلی خوشش اومد اما باهاش مقابله کرد. به سوی

زاپود برگشت که دندان هاش رو به هم می فشرد و از درد عرق کرده بود.

گفت «یعنی هیچ ایده ای نداری که چرا روبات ها تو رو نکشتند؟ خیلی

عجیب و غریبه.»

زاپود شونه هاش رو بالا انداخت. گفت «فکر می کنم خودشون هم نمی دونستند.

گفتم که. با کمترین درجه‌ی قدرت سلاح‌شون به من شلیک کردند. فقط می‌خواستند من رو بی‌هوش کنند. بعد من رو کشوندند توی سفینه‌شون، انداختند به گوشه و محلی بهم نداشتند. انگار از حضور من در اون جا خجالت می‌کشیدند. هر وقت می‌خواستم به چیزی بگم می‌زدند توی سرم و دوباره بی‌هوش می‌شدم. گفت وگوهای جالبی داشتیم "سلام... آی... آی"؛ "ببینید... آی"؛ "می‌شه پیرسم... آی"؛ چند ساعت با این کار سرگرم بودم. دوباره از درد به خود پیچید.

به چیزی تو دستش بود. تیرک طلایی، قلب سفینه‌ی قلب طلا، قلب موتور نامحتملی بی‌نهایت. فقط تیرک طلایی و ستون چوبی از انفجار قفل جون سالم به دربرده بودند. گفت «مثل این که سفینه‌ت خیلی سریعه. می‌شه خواهش کنم من رو دم سفینه‌ی خودم پیاده کنید قبل از این که...»

فاهش الستفراقوز پرسید «نمی‌خوای به ما کمک کنی؟»

فورد پرید بهش. «ما؟ ما یعنی دقیقاً کی؟»

زاپود به زحمت از جاش بلند شد. «خیلی دوست داشتم بمونم و تونجات کهکشان به شما کمک کنم. اما سردرد پدر مادرداری دارم که اون قدر با خودش درگیره که باید بزودی در انتظار چندتا نی‌نی سردرد باشم. اما قول می‌دم دفعه‌ی بعد که کهکشان نیاز به کمک داشت در خدمت باشم. تریلیان، خوشگله؟»

تریلیان سرش رو کمی بلند کرد. «بله؟»

«می‌آی؟ قلب طلا؟ هیجان و ماجراجویی و چیزهای سوپرخفن؟»

«من می‌رم سیاره‌ی کریکیت.»

همون تپه‌ی قبلی بود اما به اون شباهتی نداشت.

این بار دیگه توهم اطلاعاتی نبود. این کریکیت بود. اون‌ها روی سیاره‌ی کریکیت ایستاده بودند. یه جایی همون نزدیکی‌ها، پشت درخت‌ها، رستوران ایتالیایی عجیبی پارک کرده بود که اون‌ها رو، بدن‌های واقعی شون رو، به سیاره‌ی کریکیت واقعی آورده بود.

چمن پُرپشتِ زیر پاشون واقعی بود، زمین حاصل خیز واقعی بود. بوی خوشایند درخت‌ها واقعی بود و تاریکی شب نیز.

کریکیت به احتمال زیاد خطرناک‌ترین مکان برای حضور کسیه که اهل کریکیت نیست. مکانی که نمی‌تونست وجود هیچ مکان دیگه‌ای رو تحمل کنه.

مکانی که وقتی ساکنان خوش رفتار، باادب و هوشمندش کسی رو می‌بینند که اهل کریکیت نیست، از شدت ترس، خشم و تنفرِ جهان سوز فریاد می‌زنند. آرتور به خودش لرزید.

فاهش‌الستفراقوز به خودش لرزید.

حتا فورد هم به خودش لرزید. عجیب بود.

عجیب نبود که فورد به خودش بلرزه. عجیب بود که فورد اون‌جا باشه. اما وقتی که زاپود رو به سفینه‌ش برگردونده بودند، فورد از این‌که اون هم قصد فرار داشت احساس شرم کرده بود.

به خودش گفت اشتباه کردی. اون هم چه اشتباهی. تفنگ بُکش - پنگی رو که از انبار مهمات سفینه‌ی زاپود برداشته بود در دست فشرد.

تریلیان هم به خودش لرزید. بعد پیشونیش رو چین داد و به آسمون نگاه کرد. آسمون هم اون آسمون قبلی نبود. خالی و تاریک نبود.

جنگ‌های کریکیت حدود دو هزار سال طول کشیده بودند و سیاره‌ی کریکیت حدود ده بیلیون سال تو حباب زمانی اسیر بود. اما سرعت زمان پس از پایان جنگ‌ها و اجرای حکم حباب زمانی در خود سیاره بسیار کند شده بود. در زمان سیاره فقط پنج سال از زمان اجرای حکم می‌گذشت. در این زمان زمینِ دوروبر اون‌ها تغییر چندانی نکرده بود اما آسمون به کل دگرگون شده بود.

نورهای مبهم و شکل‌های بی‌شمار تو آسمون دیده می‌شدند. بالاتر از آسمون، تو فضای دور سیاره، جایی که هیچ کریکیتی ای به اون‌گاه نمی‌کرد، منطقه‌ی جنگی بود، منطقه‌ی روبات‌ها. سفینه‌های جنگی عظیم و بناهای تدافعی به کمک میدان‌های ضدجاذبه، بر فراز سیاره‌ی کریکیت و طبیعت زیبا و صلح‌آمیز اون معلق بودند.

تریلیان به بالا نگریست و فکر کرد.

فورد زیر لب گفت «تریلیان.»

«بله.»

«چه کار می‌کنی؟»

«فکر می‌کنم.»

«همیشه وقتی که فکر می‌کنی این جووری بلند نفس می‌کشی؟»

«اصلاً نفهمیدم که بلند نفس می‌کشم.»

«همین من رو نگران کرده.»

تریلیان گفت «فکر کنم نفهمیدم که...»

فاهش الستفراقوز عصبی گفت «شششش!» دست‌های نازک و لاغرش رو تو تاریکی

سایه‌ها پنهان کرد.

ناگهان چند نقطه‌ی نورانی در جاده‌ی بین تپه‌ها ظاهر شد. مثل فیلمی که قبلاً دیده بودند. با این تفاوت که منشأ نورها نه فانوس که چراغ‌قوه بود. تفاوت مهمی نبود اما اون‌ها با هر چیز جزئی از ترس به خود می‌لرزیدند.

این بار هیچ‌کی آهنگ شادی درباره‌ی گل‌وگیاه و کار تو مزرعه و سنگ مرحوم نمی‌خوند. طنین صداها از بحثی داغ خبر می‌داد.

نوری آهسته تو آسمون حرکت کرد. آرتور دچار تنگناهراسی شد. نسیم گرم اون رو خفه می‌کرد.

چند ثانیه‌ی بعد سروکله‌ی گروه دیگه‌ای از کریکیتی‌ها پیدا شد که از طرف مقابل به سمت اون‌ها می‌اومدند. با سرعت و هدفمند نزدیک می‌شدند و با چراغ‌قوه‌هاشون اطراف رو روشن می‌کردند. دنبال چیزی می‌گشتند.

هر دو گروه به هم نزدیک می‌شدند اما از اون مهم‌تر، هر دو گروه هدفمندانه به جایی نزدیک می‌شدند که آرتور، فورد، فاهش‌الستفراقوز و تریلیان ایستاده بودند.

آرتور صدای خش‌خشی رو شنید. فورد تفنگ بُگش - پنگش رو بالا برده بود. فاهش‌الستفراقوز هم همراه با سرفه‌ای کوتاه تفنگ خودش رو بالا برد. آرتور وزن غریب و سرد تفنگ خودش رو در دست احساس کرد و اون رو با دست‌های لرزان بالا برد.

با انگشت‌هاش ضامن تفنگ رو کشید و همون جوری که فورد بهش نشون داده بود دکمه‌ی بیش‌ترین خطر رو فشار داد. دست‌هاش اون قدر می‌لرزید که اگه در این لحظه به کسی شلیک می‌کرد بدن طرف مثل نقاشی‌های بچه‌های سه‌ساله خط‌خطی می‌شد.

فقط تریلیان تفنگ خودش رو بالا نبرده بود. به جای اون ابروهاش رو بالا انداخت و غرق در افکارش لبش رو گاز گرفت.

گفت «تا حالا به این فکر کرده‌اید که...» سکوت کرد. کسی حال حرف زدن نداشت.

اشعه‌ی نوری پشت سر اون‌ها تاریکی رو شکافت.

برگشتند و دیدند که گروه سوم از کریکیتی‌ها با چراغ‌قوه‌هاشون دنبال اون‌ها می‌گردند.

تفنگ فورده پرفکت آتش گشود و با لگد زدن شدید از دست فورده افتاد.
ترس محض لحظه‌ای بر همه چیز حاکم شد. چند ثانیه، در انتظار شلیک دوم،
همه چیز یخ زد.

اما کسی شلیک نکرد.

کریکیتی‌های رنگ‌پریده دوروبر اون‌ها رو گرفته بودند. نور چراغ‌قوه‌ها روی بدن
اون‌ها می‌رقصید.

اُسرا به اسیرکنندگان خیره شدند و اسیرکنندگان به اُسرا.

یکی از کریکیتی‌ها گفت «بیخشید... شما... خارجی هستید؟»

@ElimoBooks

در این میون، چند میلیون کیلومتر دورتر از اونی که ذهن آدم قادر به درک اون باشه، حوصله‌ی زاپود بیلبروکس حسابی سر رفته بود.

سفینه‌ش رو تعمیر کرده بود. یعنی بهتره بگیم باعلاقه نگاه کرده بود که روبات‌ها چه طور سفینه‌ش رو تعمیر می‌کنند. سفینه دوباره به یکی از قدرتمندترین و عجیب‌ترین سفینه‌هایی بدل شده بود که تابه‌حال ساخته شده بود. زاپود می‌تونست باهاش همه‌کار بکنه. همه جا بره. کتابی برداشت، ورق زد و انداخت کنار. کتابی بود که تازه خونده بود. رفت سمت دستگاه ارتباطی و دکمه‌ی فرکانس مواقع اضطراری رو فشار داد.

پرسید «کسی چیزی می‌نوشه؟»

صدایی از اون سر کهکشان گفت «این مورد اضطراریه؟»

زاپود گفت «میکسر داری؟»

«برو از یه شهاب‌سوار بگیر و دست از سر ما بردار.»

زاپود گفت «باشه بابا، فهمیدم.» دستگاه رو خاموش کرد. آهی کشید و نشست. بعد بلند شد و رفت سراغ یکی از مانیتورها. چندتا دکمه رو فشار داد. چندتا لکه روی مانیتور ظاهر شدند و شروع کردند به خوردنِ همدیگه.

زاپود گفت «بنگ‌بنگ! پوپوپو!»

پس از چند دقیقه کامپیوتر با لحنی شادمان گفت «سلام. شما سه امتیاز آوردید.

بهترین رتبه‌ی امتیاز تاکنون هفت میلیون و پانصد و نود و هفت هزار و دویست و...»
زاپود گفت «باشه بابا، فهمیدم.» مانیتور رو خاموش کرد.
دوباره نشست. با یه مداد بازی کرد. اما این بازی هم خیلی زود ملال‌آور شد.
گفت «باشه بابا، باشه.» امتیازش و بهترین امتیاز قبلی رو به موتور نامحتملی وارد کرد.

سفینه جهان رو به لکه‌ای مبهم و آبی‌رنگ تبدیل کرد.

@ElimoBooks

یک کریکیتی لاغر و رنگ پریده که از جمعیت جمع شده‌ی دورش بیرون زده بود و حالا کمی شرمگین توپرتو نور چراغ قوه‌ها این پا به اون پا می‌کرد، گفت «بگید بینم...» تفنگش رو جوری در دست گرفته بود که انگار تفنگ کسی دیگه‌ایه و صاحب تفنگ یه دقیقه رفته جایی و زود برمی‌گرده و تفنگش رویه دقیقه داده به او. «... شما از چیزی به نام توازن طبیعت خبر دارید؟»

اُسرا چیزی نگفتند یا چیزهایی که گفتند فقط زیرلبی و نامفهوم بود. نور چراغ قوه‌ها همچنان روی بدن اون‌ها بالاوپایین می‌رفت. بالای سر اون‌ها، در منطقه‌ی روبات‌ها، فعالیت‌های مرموزی ادامه داشت.

کریکیتی شرمگین ادامه داد «... یه چیزیه که ما یه جایی شنیدیم. انگار چیز مهمی نیست. خب پس. فکر کنم بهتر باشه شما رو بکشیم.»

به تفنگش طوری نگاه کرد که انگار دنبال دکمه‌ی درست می‌گرده. به بالا نگاه کرد و گفت «یا می‌خواید درباره‌ی یه موضوعی یه کم گپ بزنید؟»

شگفت‌زدگی از بدن آرتور، فورد و فاهش‌الستفراقوز بالا رفت و به سرعت به مغز اون‌ها نزدیک شد که فعلاً با تمام نیرو مشغول تکون دادن فک اون‌ها بود. تریلیان سرش رو تکون داد. انگار داره پازل سختی رو حل می‌کنه و می‌خواد جعبه‌ی تیکه‌های پازل رو یه بار دیگه تکون بده.

یکی دیگه از کریکیتی ها گفت «می دونید چیه؟ ما یه ذره از برنامه‌ی نابودی کل جهان نگرانیم.»

یکی دیگه اضافه کرد، «آره و از توازن طبیعت. به نظرمون می‌آد که اگه همه‌ی جهان و کائنات به جز ما نابود بشه اون توازن هم یه جورهایی به هم می‌خوره. مسئله‌ی حفظ محیط زیست هم برای ما خیلی مهمه.» لحنش خیلی غمگین بود.

یکی دیگه بلند گفت «ورزش هم برامون مهمه.» چند نفر به تأیید چیزهایی گفتند. کریکیتیِ اولی گفت «بله، ورزش.» با خجالت به رفقاش نگاه کرد و گونه‌ش رو خاروند. انگار با سردرگمیِ درونی در جدال بود. انگار هر چی که قصد بیانش رو داشت با هر چی که به اون می‌اندیشید در تضاد بود و این دو هیچ ربطی به هم نداشتند.

ادامه داد «می دونید... برخی از ما...» برای گرفتن تأییدی دیگران به اطرافش نگاه کرد. چند نفر به نشانه‌ی تأیید سر تکان دادند. «برخی از ما به روابط ورزشی با بقیه‌ی کهکشان خیلی علاقه داریم. من قبول دارم که ورزش ربطی به سیاست نداره. اما فکر می‌کنم اگه ما می‌خوایم با بقیه‌ی کهکشان روابط ورزشی داشته باشیم، که می‌خوایم، احتمالاً اشتباه بزرگیه اگه بقیه‌ی کهکشان رو نابود کنیم. و بقیه‌ی کهکشان...» صدایش ضعیف شد. «... ایده‌ی ما اینه که...»

فاهش الستفراقوز گفت «اَههههه...»

آرتور اضافه کرد، «هممممم...»

فورد تکمیل کرد، «آخههههه...»

تریلیان گفت «خب. بیاید درباره‌ش حرف بزنیم.» جلورفت و دست کریکیتیِ سردرگم رو گرفت. بهش می‌خورد بیست و پنج ساله باشه. یعنی وقتی که جنگ‌های کریکیت ده میلیارد سال پیش شروع شدند بیست ساله بود.

تریلیان همراه با کریکیتیِ جوون چند قدم از دایره‌ی نور چراغ‌قوه‌ها دور شد. کریکیتیِ باتردید پشت سر تریلیان قدم برمی‌داشت. نور چراغ‌قوه‌ها ضعیف شدند. گویی تسلیم این دختر عجیب و ساکت شده بود که در این دنیای تاریک و سردرگم تنها کسی بود که می‌دونست چه کار می‌کنه.

تریلیان برگشت، به کریکیتی نگاه کرد و دست هاش رو گرفت. چهره‌ی کریکیتی از بیچارگی زار می‌زد.

تریلیان گفت «ایده‌تون چیه؟»

کریکیتی چند لحظه چیزی نگفت.

نگاهش رو بین چشم‌های تریلیان چرخوند. گفت «ما... فکر می‌کنم ما باید تنها بمونیم...» چهره‌ش رو درهم کشید و سرش رو تکون داد، مثل کسی که بخواد از یه قلک یه سکه دریاره. ادامه داد «می‌دونی، ما یه بمب داریم. یه بمب کوچیک...»

تریلیان گفت «می‌دونم.»

کریکیتی طوری به تریلیان نگاه کرد که انگار گفته باشه که لبو آبی رنگه.

گفت «خیلی خیلی کوچیکه.»

تریلیان تکرار کرد «می‌دونم.»

«اما می‌گن که این بمب می‌ترنه همه‌ی چیزهای موجود رو نابود کنه و ما باید این کار رو بکنیم. می‌دونی؟ آیا این کار تنها مون می‌کنه؟ نمی‌دونم. اما انگار این تقدیر ماست.» دوباره سرش رو پایین انداخت.

کسی از جمعیت با صدایی خفه گفت «حالا این تقدیر چه دردی رو دوا می‌کنه، معلوم نیست.»

تریلیان، کریکیتی بدبخت و سردرگم رو بغل و سرش رو نوازش کرد. با صدایی نرم اما بلند، جوری که همه‌ی گروه بشنوند گفت «اشکالی نداره. مجبور نیستید این کار رو بکنید.»

کریکیتی رو تکون داد. تکرار کرد «لازم نیست این کار رو بکنید.»

کریکیتی رو ول کرد و یه قدم رفت عقب.

ناگهان بلند خندید. گفت «می‌خوام یه کاری برام بکنی.» با لحنی جدی اضافه کرد، «من رو بیر پیش رئیس‌تون.» به منطقه‌ی جنگی بالای سرشون اشاره کرد. انگار یه جوری می‌دونست که رئیس اون‌ها اون بالاست.

خنده‌ی تریلیان فضا رو آروم کرد. یکی از کریکیتی‌های گروه شروع کرد به خوندن آهنگی که اگه پُل مک کارتنی اون رو ساخته بود می‌تونست با پولش همه‌ی دنیا رو بخره.

زاپود بیلبروکس، مثل یه قهرمان فیلم‌های اکشن، در یه تونل سینه‌خیز به سمت جلو حرکت می‌کرد. خیلی سردرگم بود! اما با سماجت به سینه‌خیز رفتن ادامه می‌داد چون خیلی شجاع بود.

زاپود سردرگم و گیج بود چون چیز عجیبی دیده بود. البته تعجب و سردرگمی اون بر اثر چیزی که قرار بود بشنوه به سرعت چند برابر می‌شد. شاید بهتر باشه اول بگیم که زاپود کجا بود.

زاپود تو منطقه‌ی جنگی بود. هزاران کیلومتر بر فراز سیاره‌ی کریکیت. اتمسفر در این منطقه نازک بود و نمی‌تونست در مقابل اشعه‌هایی که فضا به سمت سیاره می‌فرستاد مقاومت کنه.

زاپود سفینه‌ی قلب طلا رو بین حجم‌های عظیم و سنگینی که تو این منطقه معلق بودند پارک کرده و وارد ساختمونی شده بود که به نظرش از همه بزرگ‌تر و مهم‌تر می‌اومد. به جز یه بُگش - پنگ و چندتا قرص سردرد هیچ سلاحی با خودش نداشت. به راهرو کم‌نور و طولانی پیدا کرده و اون‌جا پنهان شده بود تا تصمیم بگیره که می‌خواد چه کار کنه. زاپود پنهان شده بود چون روبات‌های کریکیتی دم‌به‌ساعت از راهرو رد می‌شدند. زاپود تا حالا فقط یه بار افتخار ملاقات با اون‌ها رو داشت و اصلاً تمایل نداشت که این افتخار یه بار دیگه نصیبش بشه.

از راهرو راهش رو کج کرده بود به یه اتاق و دیده بود که این اتاق در واقع یه تالار بزرگ و کم‌نوره.

تالار در واقع یه موزه بود که فقط یه قطعه داشت؛ لاشه‌ی یه سفینه‌ی سوخته و متلاشی‌شده. زاپود در دوران مدرسه به دلیل علاقه‌ی خاصش به دختری که کنارش می‌نشست، به تاریخ باستان کهکشان اهمیت نداده بود اما بعد از اون کمی این تاریخ رو دوره کرده بود و برای همین به این نتیجه‌ی منطقی رسید که این سفینه همون سفینه‌ایه که میلیارد‌ها سال پیش از ابر غبار گذشته، روی سیاره‌ی کریکیت سقوط و تمام این ماجراها رو شروع کرده.

اما این سفینه یه چیزیش می‌شد و همین زاپود رو گیج و سردرگم کرده بود. سفینه واقعاً سوخته بود. به‌واقع و جدی متلاشی شده بود اما اگه به‌دقت به‌ش نگاه می‌کردی می‌فهمیدی که این یه سفینه‌ی واقعی نیست. بیش‌تر به مدل یه سفینه شباهت داشت. به عبارت دیگه این سفینه یه چیزی بود که خیلی به درد می‌خورد اگه یهو می‌خواستی یه سفینه بسازی و اصلاً نمی‌دونستی چه جوری این کار رو بکنی. اما سفینه‌ای نبود که خودش بتونه به جایی پرواز کنه.

زاپود هنوز غرق فکر درباره‌ی این سفینه بود که یه در دیگه‌ی تالار باز شد و چندتا روبات کریکیتی با چهره‌های عصبانی وارد شدند.

زاپود اصلاً علاقه‌ای به درگیری با اون‌ها نداشت. به نظر او بهترین بخش شجاعت احتیاط بود و بهترین بخش احتیاط بزدلی. به همین دلیل با کمال شجاعت تو یه کمد مخفی شد.

کمی بعد متوجه شد که این کمد در واقع شروع یه تونله که به سیستم هواکشی ساختمون مرتبطه. شروع کرد به سینه‌خیز رفتن در این تونل و این اون جاییه که به سراغش اومدیم.

زاپود از این تونل خوشش نمی‌اومد. سرد بود و تاریک و آدم توش احساس راحتی نمی‌کرد. زاپود ترسیده بود. بعد از حدود صد متر سینه‌خیز رفتن رسید به یه خروجی و از تونل اومد بیرون.

حالا در اتاق کوچک تری بود که پُر بود از تجهیزات کامپیوتری. زاپود بین دیوار و چندین کامپیوتر بزرگ ایستاده بود.

به سرعت فهمید که تو این اتاق هم تنها نیست. خواست اتاق رو ترک کنه که گفت وگویی دو نفر توجهش رو جلب کرد.

صدایی گفت «مشکل روبات ها هستند قربان. یه چیزی شون می شه.»

«یعنی چی؟»

صدای دو تن از فرماندهان کریکیتی بود. همه ی فرمانده های جنگی در منطقه ی جنگی زندگی می کردند. اون سردرگمی و دودلی که به ساکنان سیاره ی زیر پاشون سرایت کرده بود بر اون ها اثری نداشت.

«یه جورهایی با اون شور سابق نمی جنگند. فکر کنم ربط داره به این که ما به زودی بمب ابر نو اختر رو منفجر می کنیم. تو مدت کوتاهی که ما از حباب زمانی بیرون اومدیم...»

«برسید به اصل ماجرا.»

«روبات ها از کارشون لذت نمی برند.»

«از چی؟»

«از جنگیدن. انگار می ره رو اعصاب شون. انگار دیگه حوصله ی دنیا رو ندارند. یا بهتر بگم حوصله ی کل جهان هستی رو ندارند.»

«این که اشکالی نداره. وظیفه ی روبات ها اینه که به ما کمک کنند تا جهان رو نابود کنیم.»

«درست با همین مسئله مشکل دارند قربان. بی حال شدند. حال ندارند کارشون رو درست انجام بدن. شور و هیجان ندارند.»

«منظورتون چیه؟»

«فکر می کنم از یه چیزی افسرده اند قربان.»

«این مزخرفات چیه؟»

«تو چندتا درگیری جزئی که تو این چند وقت داشتند رفتارشون عجیب بود؛ به جنگ می رن، اسلحه شون رو می کشند، بعد ناگهان فکر می کنند، "اصلاً همه ی این

کارها برای چیه؟ ماجرا کلاً چیه؟“ از این ماجرا کمی ملول و کمی افسرده می شن.»

«خب بعدش چه کار می کنند؟»

«معادلات ریاضی حل می کنند. معادلات ریاضی خیلی پیچیده. بعدش قهر

می کنند.»

«قهر؟»

«بله قربان.»

«آخه رو بات هم مگه قهر می کنه؟»

«نمی دونم قربان.»

«این چه صدایی بود؟»

صدای خروج زاپود از اتاق بود. دود از سرش بلند شده بود.

@ElimoBooks

روباتی معلول در راهرویی تاریک و عمیق نشسته بود. مدتی در این راهرو تاریک و ساکت تنها بود. جایی که روبات نشسته بود سرد بود و نم دار. قرار نبود به روبات توانایی درک چنین چیزهایی روداشته باشد. اما این روبات با کلی زحمت و با اراده‌ی قوی موفق شده بود که این جور چیزها رو درک کند.

مغز کامپیوتری این روبات به بانک اطلاعاتی کامپیوتر مرکزی جنگی کریکیت متصل بود. روبات از این ارتباط لذت نمی برد. بانک اطلاعاتی کامپیوتر مرکزی جنگی کریکیت هم از این ارتباط لذت نمی برد.

روبات‌های کریکیتی این روبات رواز مرداب‌های اسکورنس هلوس زتا نجات داده بودند چون به هوش عظیم او و استفاده‌ای که می‌توانستند از اون ببرند پی برده بودند. اما روبات‌های کریکیتی به اختلالات روانی این روبات پی نبرده بودند. اختلالات روانی‌ای که بر اثر سرما، تاریکی، نم، تنگی جا و تنهایی تقویت می‌شن.

روبات معلول از کاری که بر عهده‌ش گذاشته بودند راضی نبود. هماهنگی استراتژی نظامی به سیاره فقط بخش کوچیکی از مغزش رو اشغال کرده و حوصله‌ی بخش‌های دیگه‌ی مغزش خیلی زود سر رفته بود. روبات همه‌ی مشکلات مهم جهان رو (البته به جز مشکل‌های خودش) در عرصه‌های ریاضی، فیزیک، شیمی، زیست‌شناسی، جامعه‌شناسی، فلسفه، زبان‌شناسی، هواشناسی و روان‌شناسی سه بار پشت سرهم حل کرده و بعد حوصله‌ش حسابی سر رفته و دنبال یه سرگرمی گشته بود. برای همین شروع

کرده بود به سرودن آهنگ‌هایی کوتاه، غمگین، بی‌صدا و بی‌ملودی. جدیدترین آهنگش
یه لالایی بود:

جهان داره تاریک می‌شه،
اما تاریکی از مغزم دور نمی‌شه،
با مادون قرمز می‌بینم،
که چه قدر از شب متنفرم.

مکث کوتاهی کرد تا همه‌ی توانایی‌های هنری و عاطفیش رو جمع کنه و بخش دوم رو
بخونه:

حالا سعی می‌کنم بخوابم،
گوسفندهای الکتریکی رو بشمرم،
شب‌به‌خیرها رو برای خودت نگه‌دار،
آه، چه قدر از شب متنفرم.

صدایی گفت «ماروین!»

ماروین به ناگهان سرش رو بلند کرد. نزدیک بود شبکه‌ی سیم‌هایی که اون رو
به کامپیوتر مرکزی جنگی کربکیت وصل می‌کرد، قطع بشه.

دریچه‌ای باز شده بود و یکی از سرهای زاپود به بیرون نگاه می‌کرد. سر دیگه‌ی
می‌خورد به سر اول چون بی‌وقفه و عصبی به این‌ور و اون‌ور نگاه می‌کرد.

روبات زیر لب گفت «آها تویی. حدس می‌زدم.»

زاپود متعجب گفت «سلام کوچولو. تو بودی داشتی می‌خوندی؟»

ماروین با صدایی ضعیف گفت «حالم اصلاً خوب نیست.»

زاپود سرش رو به طور کامل از دریچه بیرون آورد و به دوروبر نگاه کرد. پرسید

«تنهایی؟»

«آره. خسته این‌جا نشستم. غم و غصه تنها همدل‌های منند. و البته هوش بی‌همتای

من و درد بی‌انتها و...»

«خوبه. خوبه. ببینم، تو به این ماجراها چه ربطی داری؟»
 ماروین با اون دستش که کم‌تر آسیب دیده بود به سیم‌هایی اشاره کرد که اون رو
 به کامپیوتر کریکیتی متصل می‌کردند. گفت «این ربط.»
 زاپود کمی شرمگین گفت «پس احتمالاً تو بودی که دوبار جون من رو نجات
 دادی.»

ماروین گفت «سه بار.»
 زاپود سرش رو برگردوند. چشم‌های اون یکی سرش با دقت عقاب به جایی کلاً
 اشتباهی نگاه می‌کردند. از گوشه‌ی چشم دید که یه روبات مرگ‌بار درست پشت سرش
 از حرکت ایستاد و دود ازش بلند شد. عقب عقب تلوتلو خورد و خورد به یه دیوار.
 به دیوار تکیه داد و آهسته نشست. سرش رو برد عقب و شروع کرد به گریستن.
 زاپود به ماروین نگاه کرد.

گفت «نظرت درباره‌ی زندگی باید خیلی خیلی بد باشه.»
 ماروین گفت «بهتره ازم نپرسی که دلم خونه.»
 زاپود گفت «نمی‌پرسم.» نپرسید. در عوض گفت «ببین. کارت رو خیلی خوب
 انجام می‌دی.»

ماروین فقط از یک‌دهم هزارم میلیونم میلیاردم تریلیاردم گیلیاردم ظرفیت ذهنش
 استفاده کرد تا از حرف زاپود نتیجه‌گیری منطقی بکنه. «منظورت اینه که قصد نداری من
 رو آزاد کنی یا یه همچین چیزی.»

«پسرم. می‌دونم که خیلی دوست داشتم بهت کمک کنم.»
 «اما نخواهی کرد.»

«نه.»

«اوکی.»

«خوب کار می‌کنی.»

ماروین گفت «راست می‌گی. چرا آدم الآن دست از کار برداره وقتی که ازش

متفوره؟»

«من باید برم تریلیان و دیگران رو پیدا کنم. خبر داری کجان؟ می خوام بگم به سیاره برای گشتن خیلی بزرگه. خیلی طول می کشه تا...»

ماروین با لحنی غمگین گفت «خیلی نزدیکند. می تونی از این مانیتور ببینی شون.»
«خب پس بهتره برم دنبال شون. نه؟ شاید کمک لازم داشته باشند.»

ماروین با اتوریته ای غیرمنتظره گفت «شاید بهتر باشه که تو مانیتور نگاه شون کنی.»
غیرمنتظره اضافه کرد، «اون دخترک جوون یکی از کم هوش ترین موجودات زنده ایه که من اصلاً خوشبخت نبودم که نتونستم از دیدار با اون جلوگیری کنم.»

زاپود چند لحظه با این هزارتوی نفی سروکله زد و با تعجب از اون ورش دراومد.
گفت «تریلیان؟ اون که هنوز به بچه ست. باهوشه اما زود از کوره در می ره. می دونی که زن ها چه جوری اند. شاید هم نمی دونی. فکر می کنم نمی دونی. اما اگه می دونی تورو خدا برای من تعریف نکن. وصل مون کن به مانیتور.»
«... کاملاً تحریف شده.»

زاپود گفت «چی؟»

تریلیان سخن می گفت. زاپود برگشت.

دیواری که روبات کریکیتی بهش تکیه داده بود روشن و به صحنه ای تبدیل شده بود که در جای دیگه ای تو منطقه ای جنگی کریکیت رخ می داد. انگار اتاق جلسه بود. روباتی که به دیوار تکیه داده بود و گریه می کرد جلو دید زاپود رو گرفته بود.

سعی کرد روبات رو کنار بکشه اما غم روبات بر اون سنگینی می کرد. روبات سعی کرد دست زاپود رو گاز بگیره. زاپود منصرف شد و سعی کرد تا جایی که امکان داره از صحنه سر در بیاره.

صدای تریلیان به گوشش رسید. «یه دقیقه بهش فکر کنید. کل تاریخ شما مجموعه ایه از اتفاقاتی بسیار نامعمول و نامحتمل. من از اتفاقات نامحتمل به چیزهایی سرم می شه. انزوای عجیب و جدایی شما از کهکشان خیلی عجیب بود. گوشه ی کهکشان و یه ابر غبار اطراف شما. این تصادفی نیست. کاملاً معلومه.»

اعصاب زاپود از این که نمی تونست همه چیز رو ببینه خورد شده بود. کله ی روبات غمگین جلو دیدن کسانی رو که تریلیان با اون ها حرف می زد گرفته بود. گرز روبات

پس زمینه رو پوشونده بود و آرنج دستی که روبات فلک زده سرش رو بر اون ستون کرده بود اجازه نمی داد تا زاپود تریلیان رو ببینه.

تریلیان گفت «... بعدش این لاشه‌ی سفینه روی سیاره‌ی شما سقوط می کنه. احتمال این دیگه خیلی زیاده. مگه نه؟ می دونید احتمال سقوط یه سفینه‌ی متلاشی روی یه سیاره‌ی مسکونی چه قدره؟»

زاپود گفت «دخترک اصلاً نمی دونه چی می گه. من این سفینه رو دیدم. صد درصد قلابیه.»

ماروین از پشت سر زاپود گفت «فکرش رو می کردم.»

زاپود گفت «آره جون عمه‌ت. الان که گفتش هنر نیست. من بهت گفتم. به هر حال، نمی فهمم این چه ربطی به اون موضوع داره.»

تریلیان ادامه داد «مخصوصاً وقتی آدم احتمال سقوط سفینه رو روی تنها سیاره‌ای تو کهکشان و در کل جهان در نظر بگیره که ساکنانش از این اتفاق شوک زده بشن. می دونید درصد این احتمال چه قدره؟ خیلی کم. دوباره می گم. این داستان از قبل طراحی و مهندسی شده. بعید نیست که سفینه کلاً قلابی باشه.»

زاپود موفق شد تا گرز روبات رو تکون بده. گرز که کنار رفت آرتور، فوراً و فاهش الستفراقوز دیده شدن.

ماجرا هر سه‌ی اون‌ها رو متعجب و سردرگم کرده بود.

زاپود باهیجان گفت «زکی! همه که اون جان. پدرشون رو دریارید بچه‌ها.»

تریلیان گفت «بعدش به اون همه تکنولوژی فکر کنیم که یه شبه به شون رسیدید. بیش تر مردم برای همچین کاری هزاران سال لازم دارند. یه نفر داشت اطلاعات لازم رو به شما می داد.»

در پاسخ به کسی که دیده نمی شد گفت «می دونم. می دونم که شما از هیچی خبر نداشتید. اصل ماجرا همینیه. شما هیچ وقت هیچی نفهمیدید. مثل داستان بمب ابر نو اختر.»

صدایی که منشأ اون پیدا نبود گفت «تو از کجا می دونی؟»

تریلیان گفت «می دونم دیگه. شما از من می خواید که باور کنم شما اون قدر باهوشید

که می‌تونید همچین چیزی رو اختراع کنید اما اون قدر ابله‌اید که نمی‌دونید این بمب شماها رو هم نابود می‌کنه؟ کار از خنگی و بلاهت گذشته. این دیگه عقب‌موندگی ذهنیه.»

زاپود بانگرانی از ماروین پرسید «ماجرای این بمب چیه؟»
ماروین گفت «بمب ابر نو اختر؟ یه بمب خیلی خیلی کوچولو.»
«خب؟»

«می‌تونه تمام جهان رو نابود کنه. اگه از من می‌پرسی فکر خوبیه. اما نمی‌تونند راهش بندازند.»

«چرا؟ مگه نمی‌گی چیز هوشمندیه؟»

«بمب هوشمند نه اون‌ها. قبل از این که تو حباب زمانی حبس بشن تونستند این بمب رو طراحی کنند. تو پنج سال گذشته مشغول ساختنش بودند. فکر می‌کنند کارشون رو درست انجام دادند اما اشتباه می‌کنند. مثل همه‌ی موجودات زنده‌ی دیگه ابله‌ند. ازشون متنفرم.»

تریلیان همچنان حرف می‌زد.

زاپود سعی کرد پاهای روبات کریکیتی رو بکشه اما روبات پارس‌کنان به‌ش لگد زد. بعد دوباره به گریه افتاد. بعدش به ناگهان خودش رو انداخت روی زمین و بدون این که جلو دید دیگران رو بگیره به ابراز احساساتش ادامه داد.

تریلیان میانه‌ی یه تالار ایستاده بود. خسته بود اما چشم‌هاش برق می‌زدند.

روبه‌روی اون اربابان پیر کریکیت با چهره‌هایی رنگ‌پریده و بی‌احساس پشت میز نشسته بودند و با چشم‌هایی بی‌روح و پُر از تنفر و ترس، به تریلیان نگاه می‌کردند. بین اون‌ها و تریلیان، که چون متهمان دادگاه‌های قرون وسطایی میانه‌ی تالار ایستاده بود، ستونی سفید و نازک به ارتفاع ده متر دیده می‌شد. روی ستون توپی کوچیک و سفیدرنگ به قطر ده سانت جا گرفته بود.

یه روبات کریکیتی با گرز راکت‌مانند چندکاره‌ش کنار ستون ایستاده بود.

تریلیان توضیح داد «شماها در واقع اون قدر احمقید (عرق می‌ریخت. زاپود به خودش گفت که این کار از جذابیت تریلیان کم می‌کنه.) که من شک دارم که اصلاً تونسته باشید تو پنج سال گذشته بدون کمک هاکتار این بمب رو بسازید.»

زاپود پرسید «این یاروها کتار دیگه کیه؟»

اگه ماروین چیزی گفت، زاپود نشنید. تمام توجهش به صحنه‌ی روی دیوار جلب شده بود.

یکی از اربابان کریکیت با دستش به روبات کریکیتی اشاره‌ای کرد. روبات راکتش رو بلند کرد.

ماروین گفت «از دست من کاری بر نمی‌آد. به مدارهاش دسترسی ندارم.»

تریلیان گفت «صبر کنید.»

ارباب کریکیتی دوباره اشاره‌ای کرد. روبات دست نگه داشت. انگار تریلیان به ناگهان به نتیجه‌گیری‌های خودش شک کرده بود.

زاپود به ماروین گفت «تو همه‌ی این‌ها رو از کجا می‌دونی؟»

«آرشیو کامپیوتر.»

تریلیان به اربابان کریکیت گفت «شماها با بقیه فرق دارید. مگه نه؟ با بقیه‌ی کریکیتی‌ها که روی سطح سیاره زندگی می‌کنند. شما همه‌ی زندگی تون رو این بالا گذروندید. این جا که اتمسفری نیست تا از شما حفاظت کنه. آسیب‌پذیر شدید. کریکیتی‌های دیگه خیلی ترسیدند. می‌دونید، اون‌ها نمی‌خوان این کار رو بکنند. شما ارتباط تون رو با بقیه از دست دادید. چرا از خودتون نمی‌پرسید؟»

ارباب کریکیتی صبرش رو از دست داد. اشاره‌ای به روبات کرد که برعکس حرکتی بود که دفعه‌ی قبل کرده بود.

روبات راکتش رو تکون داد و به توپ کوچیک ضربه زد.

توپ سفید و کوچیک همون بمب ابر نو اختر بود. همون بمب بسیار بسیار کوچیکی که طراحی شده بود تا تمام جهان رو نابود کنه.

بمب ابر نو اختر تو هوا به حرکت دراومد، خورد به دیوار تالار و جاش روی دیوار موند. انفجاری رخ نداد.

زاپود گفت «تریلیان همه‌ی این‌ها رو از کجا می‌دونه؟»

ماروین لجوجانه سکوت کرد.

زاپود گفت «احتمالاً داره بلوف می‌زنه. بیچاره. نباید تنه‌اش می‌ذاشتم.»

تریلیان گفت «هاکتارا! چی می‌خوای؟»

از اعماق تاریکی پاسخی نیومد. تریلیان که عصبی بود کمی صبر کرد. مطمئن بود که اشتباه نکرده. به تاریکی خیره شد و منتظر پاسخ موند. اما فقط سکوتی سرد دریافت کرد.

دوباره صدا زد، «هاکتارا می‌خوام دوستم آرتور دنت روبه‌ت معرفی کنم. می‌خواستم با ثور، خدای رعد و برق، بزnm به‌چاک اما آرتور نداشت و من ازش تشکر می‌کنم. آرتور دلبستگی واقعی من روبه من نشون داد. متأسفانه زاپود از این داستان خیلی ترسید و برای همین آرتور رو با خودم آوردم. نمی‌دونم چرا این داستان رو برات تعریف می‌کنم.» دوباره صدا زد، «هاکتارا!»

پاسخ او مد.

نازک بود و ضعیف. به صدایی می‌موند که باد اون رو از دور دست‌ها آورده. چیزی مثل خاطره‌ی صدا یا خوابِ یه صدا.

صدا گفت «چرا جفت‌تون نمی‌آید بالا؟ قول می‌دم اتفاقی براتون نیفته.»

تریلیان و آرتور به‌هم نگاه کردند و بعد ناباورانه از دریچه‌ای در قلب طلا بیرون رفته و بر اشعه‌های نوری که از دریچه به سمت تاریکی مبهم و درهم‌پیچیده‌ی ابر غبار می‌رفت، قدم گذاشتند.

آرتور سعی کرد دست تریلیان رو بگیره تا به‌ش آرامش و شهادت بده اما تریلیان

نداشت. برای همین دستگیره‌ی کیفش رو که حاوی شیشه‌ی روغن زیتون، حوله، کارت پستال‌های سانتورینی و خرت‌وپرت‌های دیگه بود محکم در دست گرفت و به اون آرامش و شهامت داد.

بر هیچ راه می‌سپردند.

هیچی مبهم و غبارگرفته. ذره‌های کامپیوتر متلاشی شده آهسته دور خود می‌چرخیدند و در پرتو نوری برق می‌زدند. تمامی اتم‌های کامپیوتر، هدف اصلی اون رو، هر چند مبهم و ضعیف، در خود نگه داشته بود. گران‌گزیان سیلاستیکی شیطان- سلاح کامپیوتر رو خورد و پودر کرده بودند اما موفق نشده بودند اون رو بکشند، فقط بی‌نهایت ضعیفش کرده بودند. میدانی عجیب همه‌ی ذرات کامپیوتر رو متصل بهم نگه داشته بود.

آرتور و تریلیان بر این چیز عجیب ایستاده، یا دقیق‌تر، در اون معلق بودند. هوایی برای تنفس نداشتند اما این مسئله انگار در اون موقعیت زیاد مهم نبود. هاکتار به قولش پای‌بند بود. اتفاقی براشون نمی‌افتاد. فعلاً.

هاکتار گفت «ببخشید که نمی‌تونم چیزی به تون تعارف کنم. فقط یه ذره بازی با نور. اما وقتی آدم چیز دیگه‌ای جز بازی با نور نداره چاره‌ای نیست.»

صدای هاکتار گم شد. مبلی با روکش مخملی به تدریج تو غبار تاریک ظاهر شد. آرتور نمی‌تونست اون چیزی رو که می‌دید باور کنه. این مبِل همون مبِل چستر فیلدی بود که تو کره‌ی زمین ماقبل تاریخ بر اون ظاهر شده بود. می‌خواست از عصبانیت فریاد بزنه. نمی‌تونست تحمل کنه که جهان دوباره و دوباره و این جوهری اون رو دست بندازه. گذاشت تا خشمش فروکش کنه. بعد نشست روی مبِل. تریلیان هم نشست. مبِل واقعی بود.

اگه هم واقعی نبود وزن اون‌ها رو تحمل می‌کرد و می‌شد روش نشست و یه مبِل قراره دقیقاً همین کار رو بکنه. برای همین این مبِل، فراتر از هر نگاه و هر دیدگاهی، واقعی بود.

دوباره صدای مبهم هاکتار به گوش رسید. «راحت نشستید؟»
به نشونه‌ی تأیید سر تکون دادند.

«می خوام برای نتیجه گیری دقیق تون به تون تبریک بگم.»

آرتور سریع تأکید کرد که اون هیچ نتیجه گیری ای نکرده و آگه کسی کاری کرده اون کس تریلیانه. تریلیان از او خواهش کرده بود که همراهیش کنه و آرتور همراهی کرده بود چون به زندگی، جهان و همه چیز علاقه داشت.

هاکتار با صدایی ضعیف گفت «من هم به این چیزها علاقه دارم.»
آرتور گفت «یه وقتی سر فرصت درباره شون حرف بزنیم. چایی بخوریم و گپ بزنیم.»

روبه روی اون ها به تدریج میزی با پایه های کوتاه شکل گرفت. یه قوری چایی چینی، یه فنجان شیر چینی، یه قندون چینی، دوتا فنجان چینی و دوتا نعلبکی چینی روی میز ظاهر شدند.

آرتور به جلو خم شد و خواست قوری رو برداره اما قوری فقط بازی نور بود. برگشت و به مبلی تکیه داد که اون هم بازی نور بود هر چند بدن آرتور اون روبه عنوان شینی واقعی قبول کرده بود.

تریلیان پرسید «چرا می خوای جهان رو نابود کنی؟»
برای تریلیان سخت بود که با هیچ حرف بزنه. براش سخت بود که مخاطبی نداشته باشه که بهش نگاه کنه. هاکتار ماجرا رو فهمید.
لبخند کوتاهی زد. گفت «آگه قراره چنین جلسه ای برگزار بشه بهتره یه محیط متعارف هم داشته باشیم.»

چیز تازه ای جلو اون ها ظاهر شد. شکل مبهم مبلی روان کاوی. مبلی چرمی بود و گرون قیمت. البته همه ی این ها هنوز بازی نور بود.
برای کامل کردن صحنه، دیوارهای چوبی رنگ پشت مبلی نیز ظاهر شدند. تصویر هاکتار روی مبلی ظاهر شد. تصویری که چشم آدم رو کور می کرد.
مبلی روان کاوی همون ابعاد و اندازه های معمولی رو داشت با همون درازی یه متر و پنجاه تا هشتاد.

کامپیوتر هم اندازه ی معمولی رو داشت. البته معمولی برای کامپیوتری که در اعماق فضا شناوره. از این سر تا اون سرش حدود دو هزار کیلومتر بود.

نشستن کامپیوتری با این ابعاد روی مبلی به اون اندازه بود که چشم رو کور می کرد. تریلیان با لحنی محکم گفت «خب.» از جاش بلند شد. به نظرش اومد که ازش می خوان زیادی احساس راحتی کنه و توهم های خیلی نامعقولی رو بپذیره. پرسید «به غیر از این بازی های نور چیزهای دیگه هم می تونی تولید کنی؟ اشیای واقعی؟»

هاکتار پیش از پاسخ سکوت کرد. انگار مغز متلاشی و ذرات تقسیم شده ی او باید تفکراتش رو از هزاران کیلومتر مسافت جمع می کردند. آهی کشید و گفت «منظورت سفینه ست؟»

تفکرات، مثل موج هایی که از اتر می گذرند، بین آرتور و تریلیان ردوبدل می شدند. هاکتار ادامه داد «آره، می تونم. اما خیلی زحمت داره و خیلی طول می کشه. تنها کاری که تو این وضعیت می تونم بکنم حرف زدن و پیشنهاد دادن و تشویق کردن.» تصویر هاکتار روی مبل سوسوزد. انگار براش سخت بود این تصویر روزنده نگه داره.

انرژی ش رو جمع کرد و ادامه داد «می تونم با ذرات میکروسکوپی شناور تو فضا، با باقی مونده های شهاب ها و با اتم ها و مولکول های دوروبر حرف بزnm و تشویق شون کنم که به هم پیوندند. اون قدر باهاشون حرف می زنم، اون قدر پیشنهاد می کنم و تشویق می کنم تا اون شکلی رو بگیرند که من می خوام. اما خیلی طول می کشه.» تریلیان پرسید «مدل متلاشی شده ی سفینه رو این جوری ساختی؟» هاکتار زیر لب گفت «آره. آره. سفینه رو این جوری ساختم. به نظرم بهترین راه حل بود.»

یه چیزی باعث شد تا آرتور کیفش رو که روی مبل گذاشته بود دوباره در دست بگیره و به خودش فشار بده. مه ذراتِ هاکتار پیر دور اون ها می چرخید.

با لحن آدمی درد کشیده گفت «من خیلی پشیمون بودم. از این که به عمد تو ساخت بمبِ گران گریزان سیلاستیکی شیطان-سلاح خرابکاری کردم. چنین تصمیم گیری هایی

ربطی به من نداشت. من ساخته شدم تا وظیفه‌ای رو انجام بدم اما در انجام اون وظیفه شکست خوردم. من دلیل وجود خودم رو نفی کردم.»

هاکتار آه کشید و سکوت کرد. آرتور و تریلیان صبورانه منتظر ادامه‌ی داستان شدند. هاکتار ادامه داد «درست حدس زدید. من ناخودآگاه ساکنان سیاره‌ی کریکیت رو دست‌کاری کردم تا به گران‌گزیان سیلاستیکی شیطان-سلاح نزدیک بشن و از من درخواست کنند تا براشون همون بمبی رو بسازم که بار اول تو ساختن اون شکست خورده بودم. من با ذراتم دور سیاره‌ی کریکیت رو گرفتم. ساکنان سیاره تحت‌تأثیر اتفاقاتی بودند که من به وجود آورده بودم. به اون‌ها القا کردم که دیوونه‌وار متفرد باشند. باید یه کاری می‌کردم که در آسمون‌ها زندگی کنند چون تا وقتی در سیاره زندگی می‌کردند تأثیر من روی اون‌ها خیلی ضعیف بود.

وقتی بدون من تو حباب زمانی محبوس شدند رفتارهاشون کاملاً قاتی‌پاتی شد. دیگه نمی‌تونستند هیچ کاری رو درست انجام بدن.»

ادامه داد «به‌هر حال من فقط سعی کردم وظیفه‌م رو انجام بدم.»

تصاویر کامپیوتر و مبل با سرعتی بی‌نهایت آهسته محو می‌شدند. روند محو شدن تصویر به‌ناگهان متوقف شد. هاکتار با لحنی که نامنتظرانه کمی تند شده بود گفت «مسئله‌ی انتقام هم بود. یادتون باشه که من رو متلاشی کرده بودند. من رو به ذراتم تجزیه کرده بودند. میلیارد‌ها سال در اون وضعیت رقت‌بار تنها گذاشته بودند. واقعاً ترجیح می‌دادم برای همیشه از صحنه‌ی روزگار حذف بشم. باور کنید که اگه شما هم به جای من بودید همین احساس رو داشتید.»

دوباره مکث کرد. غبار در امواج خلأ رقصید.

لحن هاکتار دوباره غمگین شد و ادامه داد «اما بیش‌تر از هرچی می‌خواستم وظیفه‌م رو

انجام بدم. به‌هر حال.»

تریلیان پرسید «از این‌که دوباره شکست خوردی ناراحتی؟»

هاکتار پچ‌پچ کرد، «آیا واقعاً شکست خوردم؟» تصویر کامپیوتر روی مبل دوباره به

محو شدن ادامه داد. صدای هاکتار در حال محو شدن گفت «نه. شکست دیگه ناراحت‌م

نمی‌کنه.»

تریلیان گفت «می‌دونی که ما چه کار می‌کنیم؟» صدایش سرد و کاسبکارانه بود.
هاکتار گفت «آره. من رو نابود می‌کنید. خود آگاهی من رو نابود می‌کنید. بفرمایید.
بعد از اون همه زمان بی‌انتها حذف شدن نهایی تنها آروزی منه. اگه تا الآن به هدفم
نرسیده‌م، دیگه دیر شده. ممنون. شب‌تون به خیر.»

مبل ناپدید شد.

میز چایی خوری ناپدید شد.

مبل روان‌کاوی و کامپیوتر ناپدید شدند. دیوارها همچنین. تریلیان و آرتور به سفینه‌ی
قلب طلا برگشتند.

آرتور گفت «خب دیگه، داستان تمام شد.»

شعله‌های روبه‌روی او بلندتر شدند و سپس در خود فرو ریختند. چند جرقه این‌جا
و اون‌جا پرید و بعد آتش خاموش شد. آرتور روبه‌روی خاکستری ایستاده بود که تا چند
دقیقه‌ی پیش ستون چوبی طبیعت و معنویت بود.

آرتور خاکستر رو از روی منقل کباب سفینه‌ی قلب طلا برداشت و ریخت تو یه
کیسه‌ی پلاستیک. برگشت به اتاق فرماندهی.

گفت «به نظرم باید خاکستر رو برگردونیم سرجای اصلیش. احساس می‌کنم که
این کار درسته.»

چند دقیقه‌ی پیش به خاطر این مسئله با فاهش الستفراقوز دعواش شده بود. پیرمرد
پس از مدت کوتاهی عصبی شده و اتاق رو ترک کرده بود. برگشته بود به سفینه‌ی
خودش، بیسترو-ریاضی، اون‌جا درست و حسابی با یه گارسون دعواش شده و در
تصویری کاملاً سابرکتیو از اون‌چه که می‌تونست فضا باشه ناپدید شده بود.

نظر آرتور این بود که اون‌ها دقیقاً در همون لحظه‌ای که روایات‌های کریکیتی
خاکستر رو از لُردز کریکت گراوند می‌دزدند، خاکستر رو سرجاش برگردوند. برای
همین بود که با فاهش الستفراقوز دعواش شده بود. برای اجرای این ایده باید یکی دوروز
به گذشته سفر می‌کردند. فاهش الستفراقوز بر این نظر بود که این سفرهای زمانی بیهوده
و خطرناک دقیقاً همون چیزی‌اند که کمپین زمان واقعی قصد جلوگیری از اون‌ها رو داره.

آرتور گفته بود، «می دونم. اما برو این رو به فدراسیون کریکت انگلستان توضیح بده.» و دیگه بحث رو ادامه نداده بود.

آرتور گفت «به نظر من...» حرف خودش رو قطع کرد. می خواست دوباره حرفش رو تکرار کنه چون دفعه ی اول کسی به حرفش اعتنا نکرده بود. حرف خودش رو قطع کرده بود چون به نظر می اومد که این دفعه هم هیچکی به حرفش اعتنا نخواهد کرد. فورد، زاپود و تریلیان به مانیتورها خیره شده بودند. هاکتار زیر فشار میدانِ ارتعاشی که از سفینه ی قلب طلا ساطع می شد ناپود می شد.

فورد پرسید «چی گفت؟»

تریلیان گفت «انگار گفت هر چی اتفاق افتاده اتفاق افتاده. من کارم رو کردم...» آرتور کیسه ی پلاستیکی حاوی خاکستر رو بالا گرفت و گفت «من واقعاً فکر می کنم که باید این خاکستر رو برگردونیم.»

@ElimoBooks

خورشید با آرامش بر صحنه‌ی نابودی کامل می‌تابید.

هنوز از چمن‌های سوخته دود بلند می‌شد. روبات‌های کریکیتی تازه جام آتش روزدیده بودند. مردم هراسون این‌ور و اون‌ور می‌دویدند، می‌خوردند به‌هم، پاشون به برانکارها گیر می‌کرد، دستگیر می‌شدند.

یه مأمور پلیس سعی می‌کرد واوباگر بی‌نهایت طولانی‌شده رو به اتهام توهین دستگیر کنه اما موفق نشد. واوباگر به سفینه‌ی خودش برگشت و باتکبر پرواز کرد و رفت.

در این میان فورد و آرتور برای دومین بار در این بعدازظهر روی چمن لُردز کریکت گراوند ظاهر شدند. سفینه‌ی قلب طلا اون‌ها رو تا این جارسونده بود و حالا بالای سیاره به جایی پارک کرده بود. آرتور و فورد به کمک تله پورتِ سفینه اومده بودند پایین.

آرتور فریاد زد «نگاه کنید، من خاکستر رو با خودم آوردم! تو این کیسه‌ست.»

فورد گفت «فکر کنم کسی بهت گوش نمی‌ده.»

آرتور خطاب به هر کسی که حاضر بود گوش بده گفت «در ضمن من به نجات جهان هم کمک کردم.» این جمله هم شنونده‌ای نداشت.

فورد به آرتور گفت «این دیگه باید توجه همه رو جلب می‌کرد.» آرتور به مأمور

پلیسی که از کنارشون رد می‌شد گفت «بیخشید، خاکستر پیش منه. همین چند دقیقه‌ی

پیش چندتا روبات سفیدرنگ اون رو دزدیدند. من اون رو برگردوندم. خاکستر بخشی از کلیدی بود که قفل حباب زمانی رو باز می کرد. بعدش، چیز دیگه، بقیه‌ش رو که خودتون بهتر می دونید. مهم اینه که خاکستر الان این جاست. کجا بذارمش؟»
مأمور پلیس نظرش رو دوباره‌ی این که آرتور کیسه‌ی خاکستر رو کجا بذاره به اون گفت. آرتور حدس زد که استعاره‌ای حرف زده وگرنه کاری که گفته بود از نظر آناتومی امکان نداشت.

سردرگم و مایوس این ور و اون ور می رفت.
فریاد زد «برای هیچکی مهم نیست؟» مردی در حال فرار از کنارش رد شد و بهش تنه زد. کیسه از دست آرتور افتاد و تمام محتوایش روی چمن پخش شد. آرتور با دندون‌های به هم فشرده به زمین خیره شد.
فوردا بهش نگاه کرد، گفت «بریم؟»
آرتور آهی عمیق کشید. به کروی زمین نگاه کرد. برای آخرین بار. این رو فهمیده بود.
گفت «بریم.»
در این لحظه چشمش به یه دروازه‌ی ویکیت افتاد. دروازه وسط این همه ویرونی و آتیش و دود، سالم سرجاش ایستاده بود.
آرتور به فوردا گفت «یه دقیقه وایستا. بچه که بودم...»
«می شه این داستان رو بعداً تعریف کنی؟»
«از کریکت خیلی خوشم می اومد. اما خیلی بد بازی می کردم.»
«یا اصلاً تعریف نکنی؟»
«یه آرزو داشتم، آرزوی مسخره‌ای بود. آرزو می کردم که یه روزی روی چمن لُردز کریکت گراوند توپ کریکت رو پرتاب کنم.»
دوباره به هرج و مرج دوروبر نگاه کرد. هیچکی به اون‌ها توجه نمی کرد.
فوردا بالحنی خسته گفت «باشه، بنده‌از. فقط بجنب. من می رم اون جا و تا تو بیای سرم رو با یه چیزی گرم می کنم.» رفت چند قدم دورتر و نشست روی چمن سوخته.
آرتور به یاد آورد که وقتی برای بار اول به این محل اومده بودند یه توپ کریکت افتاده بود تو کیفش. دست کرد توی کیف.

توپ رو پیدا کرد و متوجه شد که این کیف، کیف سابقش نیست. با این همه توپ کریکت بین وسایل سفرش به یونان بود.

توپ رو درآورد، مالید به شلوارش تا تمیز بشه، بهش تُف کرد و دوباره با شلوارش تمیزش کرد. کیف رو گذاشت روی زمین. می خواست کارش رو درست انجام بده. توپ کوچیک، سفت و قرمز رنگ رو انداخت بالا و دوباره گرفتش. وزنش رو حس کرد.

با حسی سبک و زیبا چند قدم از دروازه‌ی ویکیت دور شد. به آسمون نگاه کرد. چندتا پرنده‌ی در حال پرواز رو دید و چند ابر سفید. صدای ضجه و فریاد مردم دوروبر فضا رو کمی خراب می کرد اما آرتور تصمیم گرفت که به اون‌ها اعتنا نکنه. احساس خوشبختی می کرد. می خواست روی زمین لُردز کریکت گراوند توپ پرت کنه. برگشت و چندبار با دمپایی‌های اتاق خوابش زمین زیر پاش رو امتحان کرد. عضله‌های شونه‌ش رو منقبض کرد. دوباره توپ رو انداخت بالا و گرفت. شروع کرد به دویدن.

در حال دویدن بود که دید یه نفر با یه راکت جلو دروازه‌ی ویکیت ایستاده. به خودش گفت «چه بهتر، مثل بازی واقعی.»

پاهای دهنده‌ش او رو به هدف نزدیک تر می کردند. حالا می تونست بهتر ببینه. کسی که با راکت جلو دروازه‌ی ویکیت ایستاده بود عضو تیم کریکت انگلستان نبود. عضو تیم استرالیا هم نبود. عضو تیم رو بات‌های سفید کریکیتی بود. رو باتی سرد، بی احساس و مرگ آور که انگار همراه با رو بات‌های دیگه به سفینه‌ی کریکیتی بازنگشته بود. هزارتا فکر تو کله‌ی آرتور می چرخیدند اما نمی تونست دست از دویدن برداره. به نظرش رسید که زمان بسیار بسیار آهسته می گذره اما باز نمی تونست دویدن رو متوقف کنه.

سرش رو برگردوند و به توپی که تو دستش بود نگاه کرد. توپ کوچیک، سفت و قرمز رنگ.

پاهاش به دویدن ادامه می دادند و دستش گویی بی اختیار توپ رو سفت چسبیده بود. چیزی قرمز رنگ درون توپ درخشید. آرتور هنوز می دوید.

دوباره به روبات کریکیتی نگاه کرد که راکت مرگ بارش رو تو دست گرفته بود. چشم های روبات با نوری سرد و وحشتناک می درخشیدند. آرتور نمی تونست چشم از چشم های روبات برداره. این حس رو داشت که به دو تونل خیره شده که در پایان اون ها هیچی وجود نداره.

چندتا از فکرهایی که تو کلهش می چرخیدند از این قرار بودند:
خیلی احساس خنگی کرد.

به نظرش رسید که می بایست به جملاتی که شنیده بود بیش تر توجه می کرد. جملاتی که حالا تو کلهی او می چرخیدند. پاهای او همچنان می دویدند تا او توپ رو به سمت روبات کریکیتی پرتاب کنه و او با راکت مرگ بارش به توپ ضربه بزنه. یاد حرف های هاکتار افتاد. «آیا واقعاً شکست خوردم؟ شکست دیگه ناراحتم نمی کنه.»

آخرین جمله های هاکتار تو گوشش صدا کردند. «هر چی اتفاق افتاده اتفاق افتاده. من کارم رو کردم.»

ناگهان زمانی رو به یاد آورد که با تریلیان به دیدار هاکتار رفته بودند و حرکتی مشکوک در کیفش باعث شده بود که کیف رو بیش تر به خودش فشار بده. یادش افتاد که چند روز در زمان به عقب سفر کرده بود تا دوباره به لُردز کریکت گراوند برسه.

یادش افتاد که پرتاب کننده ی خوبی نیست.

متوجه شد که دستش بی اختیار به حرکت افتاده. دستی که توپ رو سفت تو مشت می فشرد. توپی که در واقع بمب ابر نو اختر بود. بمبی که هاکتار ساخته بود و با ترفندی انداخته بود به آرتور. بمبی که کل جهان هستی رو نابود می کرد. آرزو و دعا کرد که زندگی پس از مرگ وجود نداشته باشه. بعد به تناقض این جمله پی برد و فقط آرزو کرد که زندگی پس از مرگ وجود نداشته باشه. از این که پس از مرگ دیگران رو ببینه خجالت می کشید.

آرزو کرد، حتا خدا خدا کرد که به واقع پرتاپ کن خیلی بدی باشه. این تنها امیدی بود که براش باقی مونده بود. تنها چیزی که فرق زندگی و نابودی کامل رو تعیین می کرد. هنوز می دوید. متوجه شد که پاش به دستگیره ی کیفی گیر کرده که با حماقت تمام روی زمین گذاشته بود. متوجه شد که سکندری خورد و رفت که بخوره زمین اما چون تو این لحظه ذهنش به هزار چیز دیگه مشغول بود، کاملاً فراموش کرد که بخوره زمین و به همین دلیل به زمین نخورد.

توپ رو هنوز تو دست داشت. شگفت زده تو هوا شناور بود. کمی اوج گرفت. به این ور و اون ور رفت. توپ رو با تمام قدرت پرت کرد به جای دیگه. از عقب به سمتِ روبات کریکیتی پرواز کرد که راکت مرگ بارش رو تو دست داشت اما توپی نبود که به اون ضربه بزنه.

آرتور با قدرتی که برای خودش هم نامنتظره بود راکت رو از دست رویات گرفت، تو هوا دور خودش چرخید، اوج گرفت و به سرعت تمام به سمت پایین شیرجه رفت. با ضربه ای دقیق سر رویات رو از تنش جدا کرد.
فورد پرسید «بریم؟»

در پایان دوباره سفر کردند.

زمانی رسید که آرتور دیگه حال سفر نداشت. می گفت که موتور بیسترو-ریاضی باعث شده که اون بفهمه که زمان و مسافت هر دویه چیز واحدند، تفکر و جهان یه چیزند، غریزه و واقعیت یه چیزند. به همین دلیل آدم هر چی بیش تر سفر کنه بیش تر سر جای خودش می مونه. می گفت دوست داره با چندتا چیز که به شون علاقه داره یه مدتی یه جای ثابت مستقر بشه و افکارش رو منظم کنه. افکاری که همون طور که اشاره شد در واقع همون جهانند. آرتور به همین دلیل معتقد بود که منظم کردن افکارش وقت زیادی نمی بره و او بعد از این کار می تونه درست و حسابی خستگی درکنه، پرواز تمرین کنه و بالاخره آشپزی یاد بگیره. شیشه‌ی روغن زیتون یونانی بدل شده بود به عزیزترین چیزی که به او تعلق داشت. آرتور می گفت که نحوه‌ی وارد شدنِ نامنتظره‌ی این شیشه به زندگی او این حس رو به او داده که همه چیز تو جهان به هم متصله و عضویه چیز بزرگیه که بهش این احساس رو می ده که...

آرتور خمیازه کشید و خوابش برد.

فردای اون روز گروه تصمیم گرفت که آرتور رو به یه سیاره‌ی خلوت و رؤیایی ببره که اون قدر زیبا و دوست داشتنی بود که زردن های آرتور حال دیگران رو نمی گرفت. اما چند لحظه پیش از شروع سفر یه پیام اضطراری رسید و اون ها رفتند تا ببینند چه خبره.

یه سفینه‌ی فضایی کوچیک و سالم مونده‌ی رده‌ی مریدا^۱ در خلا تاب می‌خورد. یه بررسی کوتاه نشون داد که سفینه سالمه، کامپیوتر سفینه هم سالمه. فقط خلبان سفینه کاملاً دیوونه‌ست.

وقتی خلبان رو به سفینه‌ی خودشون بردند فریاد می‌زد، «نیمه‌دیوونه! نیمه‌دیوونه!» خلبان خبرنگار گزارشگر ستاره‌ها بود. یه کم آرومش کردند و ماروین رو فرستادند پیشش تا اون قدر باهاش حرف بزنه که سر عقل بیاد.

خلبان گفت «من تو دادگاه آرگابوتون بودم.»

به زحمت بدن لاغر و بیماراش رو بلند کرد. چشم‌هاش وحشیانه به دوروبر نگاه می‌کردند. موهای پریشون و سفیدش انگار به کسی تواناق بغلی، که آشنا از آب دراومده بود، چشمک می‌زدند.

فورد گفت «آسته آسته.» تریلیان دستش رو گذاشت روی شونه‌های خلبان تا آرومش کنه.

خلبان دوباره روی تخت دراز کشید و به سقف اتاق بیمارستان سفینه خیره شد. گفت «قضیه‌ی دادگاه الان مهم نیست. اما تو دادگاه یه شاهد بودی... یه شاهد به اسم... به اسم پراک^۲. مردی عجیب و غریب. نمی‌شد حرف از زیر زبانش بیرون کشید. آخرش مجبور شدند داروی حقیقت بهش تزریق کنند.»

چشم‌هاش رو ناآروم تو حلقه چرخوند.

با لحنی عاجزانه گفت «زیادی دارو بهش دادند. فکر کنم روبات‌ها مأمور تزریق رو هل دادند.»

زاپود با لحنی عصبی پرسید «روبات‌ها؟ کدوم روبات‌ها؟»

مرد با صدایی گرفته پچ‌پچ کرد، «روبات‌های سفیدرنگ. به‌زور وارد سالن دادگاه شدند و عصای قاضی رو دزدیدند. عصای عدالت آرگابوتون. یه چیز شیشه‌ای زشت. نمی‌دونم به چه دردشون می‌خورد.»

دوباره زد زیر گریه. «فکر کنم تو همون بحبوحه بود که به مأمور تزریق دارو تنه زدند...»

سرش رو تکون داد. غمگین و بی پناه. چشم هاش تو درد می سوختند. هق هق کنان ادامه داد «وقتی دادگاه ادامه پیدا کرد، بدترین سؤال رواز پراک پرسیدند. ازش خواستند...» مکث کرد و به خود لرزید. «ازش خواستند حقیقت رو بگه. همه ی حقیقت و هیچی جز حقیقت. مشکل این بود که... می فهمید؟» به آرنج هاش تکیه داد و کمی بلند شد. فریاد زد «زیادی داروی حقیقت بهش تزریق شده بود!»

دوباره روی تخت افتاد و ناله کرد، «خیلی زیادی... خیلی خیلی زیادی...» آرتور، فورد، تریلیان و زاپود اومده بودند دور تخت او و به هم نگاه می کردند. موهای تن شون سیخ شده بود.

زاپود پرسید «چی شد؟»

مرد به سرعت گفت «حقیقت رو گفت! تا اون جایی که من می دونم هنوز داره می گه!» فریاد زد «حقایقی عجیب، حقایقی وحشتناک، حقایقی تصورناپذیر!» سعی کردند آرومش کنند اما دوباره بلند شد. فریاد زد «چیزهایی غیرقابل فهم و ترسناک، چیزهایی که می تونند آدم رو دیوونه کنند.» باوحشت به اون ها خیره شد.

گفت «... یا نیمه دیوونه، مثل من. آخه من ژورنالیستم.»

آرتور پرسید «چون به شنیدن حقیقت عادت داری؟»

مرد ابرو هاش رواز سر تعجب بالا برد، گفت «نه، چون من یه بهونه آوردم و سریع زدم به چاک.»

افتاد روی تخت. به اغمایی فرورفت که فقط یه بار و اون هم مدت کوتاهی از اون بیدار شد.

در مدت کوتاهی که به هوش اومد بخشی از ماجرا رو تعریف کرد. وقتی حاضرین دادگاه متوجه شدند که اوضاع از چه قراره، وقتی فهمیدند که نمی شه

جلو پراک رو گرفت، وقتی مشخص شد که اون حقیقت محض و نهایی رو بیان می‌کنه، دادگاه رو بستند و همه رو بیرون کردند. فقط پراک تو دادگاه موند.

به این کار بسنده نکردند. دور دادگاه به دیوار بتنی کشیدند و فقط و فقط محض اطمینان دور اون دیوار سیم خاردار کشیدند، دور سیم خاردارها نرده‌های برقی نصب کردند، دور نرده‌ها خندق‌هایی کنده پُر از آب و تمساح و دور همه‌ی این‌ها سه ارتش مسلح به قدرتمندترین سلاح‌ها رو مستقر کردند تا مطمئن بشن که هیچ‌کی هیچ‌وقت سخنان پراک رو نمی‌شنوه.

آرتور گفت «چه حیف! دوست داشتم بشنوم چی می‌گه. شاید بدونه پرسش نهایی برای پاسخ نهایی چیه. این یکی همیشه آزارم می‌داد. آخرش هم نتونستیم اون رو پیدا کنیم.»

کامپیوتر گفت «به یه عدد فکر کن، هر عددی.»

آرتور شماره‌ی تلفن اطلاعات ایستگاه راه‌آهن کینگ کراس^۱ تو لندن رو به کامپیوتر گفت. در توضیح گفت که این شماره بالاخره باید به یه دردی بخوره، چون هیچ‌وقت اطلاعات درست به آدم نمی‌ده. معلوم شد که شماره به این درد می‌خورد.

کامپیوتر شماره‌ی تلفن رو به موتور نامحتملی بی‌نهایت وارد کرد. در نسبیت ماده به مکان می‌گه که چه جوری به خودش قوس بده و مکان به ماده می‌گه که چه جوری حرکت کنه.

سفینه‌ی قلب طلا به مکان گفت که به خودش گره بخوره و سفینه‌ی درست و دقیق تو دادگاه آرگابوتون ظاهر شد.

تالار دادگاه بزرگ، ساده و تاریک بود. معلوم بود که برای امر قضا ساخته شده و نه برای خوشحالی و خوش‌گذرونی. جایی نبود که دلت بخواد توش یه مهمونی شام برگزار کنی. اگر هم برگزار می‌کردی مهمونی موفق نمی‌شد. دکوراسیون تالار حال مهمون‌ها رو می‌گرفت.

سقف تالار بلند بود، گنبد مانند و تاریک. سایه ها با اقتدار در کمین بودند. تزیینات دیوارها، میز قاضی و ستون ها از چوب تیره ترین و باوقارترین درختان جنگل های دهشتناک آرگابوتون ساخته شده بودند. کرسی خطابه ی سیاه و سنگینی که وسط سالن قرار داشت غولی بود از کرامت. آگه ی اشعه ی خورشید موفق می شد یه جوری وارد سالن بشه از ترس این فضا زود می زد به چاک.

آرتور و تریلیان از سفینه خارج شدند. فورد و زاپود پشت سرشون بودند. تالار در نگاه نخست کاملاً تاریک و خالی به نظر می رسید. پژواک صدای پاهاشون در تمام سالن می پیچید. به نظرشون عجیب اومد. بررسی هایی که به کمک سفینه ی قلب طلا انجام داده بودند، نشون داده بود که همه ی تجهیزات دفاعی سالن هنوز فعالند. برای همین انتظار داشتند که بیان حقیقت هنوز در جریان باشه.

اما هیچ صدایی به گوش نمی رسید.

سرانجام وقتی چشم هاشون به تاریکی تالار عادت کرد در گوشه ای از تالار نوری قرمز و کمرنگ دیدند. پشت نور سایه ای کوچیک دیده می شد. چراغ قوه هاشون رو گرفتند به اون سمت.

پراک روی یه نیمکت دراز کشیده بود و با کمر ختی به سیگارش پُک می زد. از جاش بلند شد و نشست. نصفه و نیمه براشون دست تگون داد و گفت «سلام.» پژواک صداش تو سالن پیچید. مردی بود کوتاه قامت با موهای تُنگ و پریشون. شونه هاش افتاده بودند و بی وقفه سر و زانو هاش رو تگون می داد. دوباره به سیگارش پُک زد.

به او خیره شدند.

تریلیان گفت «این جا چه خبره؟»

پراک گفت «هیچی.» شونه هاش رو بالا انداخت.

آرتور نور چراغ قوه اش رو مستقیم روی چهره ی پراک متمرکز کرد و گفت «ما فکر می کردیم تو حقیقت رو می گی. همه ی حقیقت رو و هیچی جز حقیقت رو.» پراک گفت «آها، اون رو می گی. آره، می گفتم. تمام شد. اون قدر که مردم فکر می کنند حقیقت تو جهان وجود نداره. اما بعضی هاش خیلی بامزه ست.»

ناگهان قهقهه‌ای دیوونه‌وار سر داد و دوباره ساکت شد. همون جوری نشسته بود و سر و زانوهایش رو تگون می‌داد. با لبخندی عجیب دوباره یه پُک زد به سیگار. فورده زاپود از پشت سایه‌ها بیرون اومدند. فورده گفت «مثلاً؟»

پراک گفت «دیگه هیچیش یادم نمونده. یه مدت تو این فکر بودم که چیزهایی رو یادداشت کنم اما اولش مداد پیدا نکردم و بعد هم فکر کردم بنویسم که چی بشه؟» سکوتی طولانی سالن رو فراگرفت. حاضرین حس کردند که جهان کمی پیرتر شد. پراک به نور چراغ‌قوه خیره شده بود.

آرتور پرسید «یعنی هیچی یادت نیست؟»

«نه، فقط یادم مونده که بیش‌ترش درباره‌ی قورباغه‌ها بود.»

ناگهان دوباره قهقهه زد و پاهایش رو به زمین کوبید. گفت «یه چیزهایی درباره‌ی قورباغه‌ها باور نکردنی‌اند. بیاید بریم بیرون یه قورباغه پیدا کنیم. حالا دیگه با یه نگاه به‌شون نگاه می‌کنم.»

از جاش پرید و کمی دور خودش رقصید. بعد ایستاد و به سیگاراش پُک زد. گفت «یه قورباغه پیدا کنیم تا من به‌ش بخندم. راستی شما کی هستید؟ این‌جا چه کار می‌کنید؟»

تریلیان گفت «اومدیم تورو پیدا کنیم.» سرخوردگیش رو به‌عمد پنهون نکرد. «اسم من تریلیانه.»

پراک سرش رو چندبار تگون داد.

فورده شونه‌هایش رو بالا اندخت و گفت «فورده پریفکت.»

پراک سرش رو چندبار تگون داد.

زاپود صبر کرد تا دوباره سکوت بر فضا حاکم بشه تا جمله‌ی مهمی رو که می‌خواست بیان کنه در موقعیت مناسبی بیان بشه. گفت «من زاپود بیلبروکسم.» پراک سرش رو چندبار تگون داد.

بعد به سمت آرتور برگشت که غرق در فکرهای سرخورده‌ی خودش یه گوشه‌ای ایستاده بود، گفت «این کیه؟»

آرتور گفت «من؟ اسم من آرتور دنته.»

چشم‌های پراک از حلقه زدند بیرون. جیغ زد، «جدی می‌گی؟ تو آرتور دنتی؟ اون آرتور دنت مشهور؟»

چند قدم عقب رفت و از خنده به خودش پیچید.

گفت «یعنی من بالاخره تو رو دیدم؟ پسر تو خیلی... چی بگم. تو قورباغه‌ها رو هم گذاشتی تو جیبت.»

بلند و هیستیریک خندید. اشک از چشم‌هاش جاری شد. لنگ‌هاش رو در هوا چرخوند. به سینه‌ش مشت زد. به تدریج آروم شد. به گروه نگاه کرد. به آرتور نگاه کرد. دوباره بلند خندید. از پشت به زمین افتاد. آخر سر خوابش برد. آرتور خشکش زده بود. بقیه پراک بی‌هوش رو بردند به سفینه‌ی قلب طلا.

آرتور گفت «قبل از این که پراک رو ببینیم می‌خواستم شما رو ترک کنم. هنوز هم این قصد رو دارم. فکر کنم هر چی زودتر این کار رو بکنم بهتره.» دیگران در سکوتی که هر چند وقت یه بار با صدای خنده‌های هیستیریک پراک قطع می‌شد، به تأیید سر تکان دادند.

صدای خنده‌های پراک، که تو کابینی در منتهاالیه سفینه دراز کشیده بود، هر چند ضعیف اما واضح به گوش می‌رسید.

آرتور ادامه داد «ما کلی سؤال ازش پرسیدیم. یا بهتر بگم شماها پرسیدید. من که حق ندارم بهش نزدیک بشم. شماها هزارتا سؤال ازش کردید اما مثل این که واقعاً چیزی برای گفتن نداره. فقط هر چند وقت یه بار یه مشت حرف‌های نامربوط می‌زنه و اطلاعاتی درباره‌ی قورباغه‌ها می‌ده که واقعاً علاقه‌ای به شنیدن شون ندارم.» بقیه سعی کردند نخندند.

آرتور گفت «من هم اهل شوخی‌ام. من اولین کسی‌ام که به یه جوک خوب می‌خنده...»

باید صبر می‌کرد تا خنده‌ی دیگران تمام بشه.

ادامه داد «من اولین کسی‌ام که...» دوباره مکث کرد. این بار باید مکث می‌کرد تا به سکوت گوش بده. این بار واقعاً سکوت سفینه رو فراگرفته بود. سکوتی نامنتظره و ناگهانی.

پراک ساکت شده بود. چندین روز متوالی رو با خنده‌های سودازده، بی‌وقفه و هیستیریکی گذرونده بود که گه‌گاه با فازهای خواب کوتاه و خنده‌های بی‌صدا قطع می‌شدند. پارانو یا بر آرتور غلبه کرده بود. این سکوت خواب نبود. صدایی بلند شد. مانیتوری به اون‌ها نشون داد که پراک دکمه‌ای رو فشار داده.

تریلیان گفت «حالش خوب نیست. خنده‌ی مدام بدنش رو نابود می‌کنه.»
لب‌های آرتور تکون خوردند اما اون چیزی نگفت.
تریلیان گفت «بهتره بریم ببینیمش.»

تریلیان با چهره‌ای جدی از کابین پراک بیرون اومد.
به آرتور گفت «می‌خواد تور و ببینه.» چهره‌ی آرتور عبوس و بی‌حوصله بود. دست‌هارو کرد توی جیب‌های ربدو شامبرش. سعی کرد یه جمله‌ای بگه که مضحک به نظر نیاد.
هیچ جمله‌ای به ذهنش نرسید.
تریلیان گفت «خواهش می‌کنم.»

آرتور شونه‌هاش رو بالا انداخت و چهره‌ی عبوس و بی‌حوصله‌ش رو با خودش برد، گرچه این چهره همیشه پراک رو به خنده می‌نداخت.
به شکنجه‌گرش نگاه کرد که بی‌حرکت روی تخت دراز کشیده بود. رنگ تنش به خاکستری می‌زد. نشانه‌های زوال آشکار بودند. آهسته نفس می‌کشید. زاپود و فورود بالای سرش ایستاده بودند و نمی‌دونستند چه کار کنند.

پراک سرفه‌ای کرد و با صدایی ضعیف گفت «می‌خواستی از من سؤالی پرسی.»
سرفه‌ی پراک آرتور رو معذب کرد. پرسید «تواز کجا می‌دونی؟»
«چون حقیقت دازه.»

«آره، درسته، یه سؤال دارم. یعنی در واقع یه پاسخ دارم و دنبال سؤالش می گردم.»
پراک سرش رو تکون داد. انگار حرف آرتور رو می فهمید. آرتور کمی ریلکس کرد،
گفت «چیزه. داستان بلندیه. پرسشی که من دنبالشم، پرسش نهایی درباره ی
زندگی، جهان و همه چیزه. ما فقط می دونیم که پاسخش چهل و دونه. پاسخی که زیاد
به درد نمی خورده.»

پراک دوباره سر تکون داد، گفت «چهل و دو. آره، درسته.»
مکث کرد. ردی کمرنگ از تفکرات و خاطره ها، چون سایه ی ابرهایی که بر چمن
می گذرند، بر چهره اش گذشتند.

ادامه داد «متأسفم اما پرسش و پاسخ نمی تونند باهم وجود داشته باشند. اگه یکیش
رو بشناسی، شناخت اون یکی از نظر منطقی امکان ناپذیره. امکان نداره که کسی تویه
جهان واحد هم پرسش و هم پاسخ رو بشناسه.»

دوباره مکث کرد. موج سرخوردگی از چهره ی آرتور بالا رفت و نشست سر جای
همیشگیش.

پراک سعی کرد فکرش رو منظم کنه. گفت «اما اگه یه روزی این اتفاق بیفته،
پرسش و پاسخ همدیگه رو نفی می کنند و جهان رو هم با خودشون می برند و یه جهان
عجیب و غریب تر و غیر قابل فهم تر جای این جهان رو می گیره. البته این امکان هست که
این اتفاق قبلاً افتاده باشه.»

لبخند ضعیفی زد. «اما در این باره اطمینان حاصل نشده.»
ریسه ای ضعیف اون رو فراگرفت.

آرتور روی یه چهارپایه نشست. با لحنی که تسلیم شدن او در اون موج می زد گفت
«پس هیچی. فقط امیدوار بودم که برای همه چیز یه دلیل وجود داشته باشه.»

پراک گفت «داستان دلیل رو می دونی؟»

آرتور گفت که داستان دلیل رو نمی دونه و پراک گفت که می دونه که آرتور داستان رو
نمی دونه. داستان دلیل رو برایش تعریف کرد.

گفت یه شب یه سفینه ی فضایی تو آسمون سیاره ای ظاهر شد که تا اون زمان هیچ

سفینه‌ی فضایی‌ای رو به خود ندیده بود. اسم سیاره دالفورس^۱ بود. سفینه همین سفینه بود. سفینه به شکل ستاره‌ای جدید تو آسمون دالفورس ظاهر شد که آهسته توافق حرکت می‌کرد.

یه قوم انسان‌های اولیه‌ی این سیاره، که روی تپه‌های سرد نشسته بودند، از نوشخواری شبانه‌شون دست برداشتند، به آسمون نگاه کردند و با انگشت‌هایی لرزان ستاره‌ی جدید رو به هم نشون دادند. قسم خوردند که این ستاره‌ی جدید نشونه‌ایه از خدایانه. نشونه‌ای که بی‌شک به اون‌ها می‌گه که باید بالاخره از جاشون بلندشن و برن سر شاهزاده‌های دشت‌هارو از تن‌شون جدا کنند.

شاهزاده‌های دشت‌ها از برج‌های بلند قصرهای مجلل‌شون به آسمون نگاه کردند و ستاره‌ی جدید رو دیدند و اون رو نشونه‌ای از خدایان تعبیر کردند. نشونه‌ای که بدون هیچ‌شکی به اون‌ها می‌گفت که باید برن و به قوم ساکن تپه‌های سرد حمله کنند. ساکنان جنگل، که میون این دو قوم می‌زیستند، به آسمون نگاه کردند و ستاره‌ی جدید رو دیدند. با ترس و وحشت به ستاره‌ی جدید نگاه کردند. گرچه تاکنون همچین چیزی ندیده بودند اما دقیقاً می‌دونستند که این ستاره نشونه‌ی چیه. سرشون رو از یأس پایین انداختند.

ساکنان جنگل می‌دونستند که بارون نشونه‌ست.

قطع شدن بارون نشونه‌ست.

شدت گرفتن باد نشونه‌ست.

کُند شدن باد نشونه‌ست.

به دنیا اومدن یه بز سه‌سر، نیمه‌شب زیر ماه شب چهارده، نشونه‌ست.

به دنیا اومدن یه بچه‌گر به یا گوساله‌ی معمولی و سالم یا حتا یه بچه‌ی آدم با بینی

پهن در یه بعد از ظهر معمولی هم خیلی وقت‌ها به عنوان نشونه تعبیر می‌شد.

و شکی نبود که ظاهر شدن یه ستاره‌ی جدید تو آسمون هم یه نشونه‌ی خیلی خاص

بود.

همه‌ی نشونه‌ها یه معنی مشترک داشتند: شاهزاده‌های دشت‌ها و قوم ساکن تپه‌های سرد دوباره می‌افتادند به جون هم.

جنگ این دو قوم به خودی خود برای ساکنان جنگل مشکلی ایجاد نمی‌کرد. مشکل این جا بود که شاهزاده‌های دشت‌ها و قوم ساکن تپه‌های سرد همیشه و همیشه اکی تو جنگل اون‌ها می‌افتادند به جون هم. و تو این جنگ‌ها همیشه این ساکنان جنگل بودند که بیش‌ترین آسیب رو می‌دیدند هر چند تا اون جایی که خودشون خبر داشتند هیچ ربطی به دعوای مرافعه‌ی شاهزاده‌ها و قوم تپه‌نشین نداشتند.

چندبار، بعد از خونین‌ترین جنگ‌ها، ساکنان جنگل یه قاصد به سوی رهبر شاهزاده‌ها یا قوم ساکن تپه‌های سرد می‌فرستادند و خواهان ارائه‌ی دلیلی برای این رفتار تحمل‌ناپذیر می‌شدند.

اون وقت رهبر دست این قاصد رو می‌گرفت و سر فرصت و آهسته و دقیق و با توجه به همه‌ی جزئیات مهم ماجرا، دلیل این رفتار رو براش توضیح می‌داد.

مشکل فجیع این بود که این دلیل دلیلی خیلی خوبی بود. واضح بود و قانع‌کننده و منطقی. قاصد همیشه سرش رو پایین می‌نذاخت و از خودش خجالت می‌کشید که چرا نمی‌فهمه دنیا چه قدر پیچیده و سخته و کسی که می‌خواد در این دنیا زندگی کنه باید با چه مشکلات و تناقض‌هایی سروکله بزنه.

رهبر بهش می‌گفت «حالا فهمیدی؟»

قاصد در سکوت به علامت تأیید سر تکون می‌داد.

«فهمیدی که این جنگ‌ها ضروری‌اند؟»

قاصد یه سر دیگه تکون می‌داد.

«فهمیدی که چرا باید این جنگ‌ها اکی تو جنگل اتفاق بیفته؟ چرا این امر به سود

همه‌ست، حتا به سود ساکنان جنگل؟»

«چیزه...»

«در مجموع.»

«اِهههه، آره.»

قاصد دلیل رو می فهمید و به جنگل باز می گشت. اما وقتی که به جنگل نزدیک می شد و بین درخت های جنگل قدم می زد متوجه می شد که تنها چیزی که از دلیل یادش مونده اینه که اون دلیل خیلی روشن و واضح بود اما خود دلیل رو به یاد نمی آورد. این نکته به ادامه ی داستان خیلی کمک می کرد: شاهزاده های دشت ها و ساکنین تپه های سرد در جنگ خونین شون دوباره از جنگل رد می شدند، همه ی درخت ها رو با تبر قطع می کردند، همه چیز رو به آتش می کشیدند و همه ی ساکنان جنگل رو که سر راهشون بودند، می کشتند.

پراک لحظه ای خاموش شد و سرفه کرد. سرفه ای دردناک. گفت «اون قاصد من بودم. پس از ظاهر شدن سفینه ی شما جنگ هایی خونین و بی رحمانه به راه افتاد. بسیاری از ما جنگل نشینان کشته شدیم. فکر کردم برم و یه بار دیگه دلیل رو بشنوم. برگشتم و رهبر شاهزاده ها دلیل رو یه بار دیگه برام توضیح داد اما دلیل، مثل برفی که زیر نور آفتاب آب می شه، دوباره در راه برگشت از ذهنم محو شد. از اون وقت تا حالا خیلی سال ها گذشته و خیلی اتفاق ها رخ داده.»

به آرتور نگاه کرد و زیر جلکی خندید. ادامه داد «یه چیز دیگه یادم مونده. به غیر از ماجرای قورباغه ها. آخرین پیام ایزد برای مخلوقاتش. می خوای اون رو بشنوی؟»

بقیه نمی دونستند که حرف های پراک رو جدی بگیرند یا نه.

پراک گفت «جدی می گم، شوخی نیست. حقیقت داره.»

سینه هاش بالا و پایین می رفت. به زحمت نفس می کشید. از تب می لرزید.

گفت «نخستین باری که پیام رو شنیدم به نظرم چیز مهم و خاصی نیومد، اما الان که می بینم دلیل شاهزاده ها چه قدر رو من تأثیر گذاشته و چه قدر زود از ذهنم پاک شده، به این نتیجه می رسم که شاید اون پیام به درد بخور بوده. می خواید بدونید پیام چی بود؟»

به علامت تأیید سر تکان دادند.

«فکرش رو می کردم. آگه این همه براتون جالبه برید و پیام رو بخونید. پیام با حروف آتشین به ارتفاع ده متر بر قله‌ی کوه‌های کونتولوس کوازگار^۱ تو سرزمین سیوربوپستری^۲ تو سیاره‌ی پرلیومتارن^۳، سومین سیاره‌ی منظومه‌ی شمسی زارس^۴ تو بخش کهکشانی کیوکیو^۵ قسمت جی گاما نوشته شده. صدف وانترای لاجستیک لوب^۵ از اون حفاظت می‌کنه.»

چند لحظه‌ای سکوت بر کابین حاکم شد. آرتور اون روشکست. پرسید «بیخشید، گفتم کجا؟»

پراک تکرار کرد «پیام با حروف آتشین به ارتفاع ده متر روی قله‌ی کوه‌های کونتولوس کوازگار تو سرزمین سیوربوپستری تو سیاره‌ی پرلیومتارن، سومین سیاره‌ی منظومه‌ی...»

آرتور حرفش رو قطع کرد. «بیخشید، کدوم کوه؟»

«کوه‌های کونتولوس کوازگار تو سرزمین سیوربوپستری تو سیاره‌ی...»

«واقعاً بیخشید اما اسم سرزمین رو نفهمیدم.»

«سیوربوپستری، روی سیاره‌ی...»

«سیور چی چی؟»

پراک گفت «ای خدا!!» و از عصبانیت مُرد.

آرتور چند روزی به این پیام فکر کرد اما بعد تصمیم گرفت که نذاره این پیام حواسش رو پرت کنه. می‌خواست برنامه‌ی اصلی رو دنبال کنه، یه سیاره‌ی کوچیک و آروم پیدا کنه و روی اون یه زندگی راحت و آروم و بی‌دردسر داشته باشه. معتقد بود که آدمی مثل اون، که جهان رو دوبار تویه روز نجات داده، حق داره که یه کم ریلکس کنه.

آرتور رو در سیاره‌ی کریکیت پیاده کردند. کریکیت دوباره به همون سیاره‌ی دوست‌داشتنی و بهشت‌مانند بدل شده بود هر چند که آهنگ‌های دلنشین ساکنانش کم‌کم اعصاب آرتور رو خورد می‌کردند.

1. Quentulus Quazgar
4. Zarss

2. Sevorbeupstry
5. The Lajestic Vantrashell of Lob

3. Preliumtarn

کلی از وقتش رو با پرواز کردن می‌گذروند.

یاد گرفت که چه جوری با پرنده‌ها ارتباط برقرار کنه و زبون اون‌ها رو بفهمه. فهمید که گفت‌وگوهای پرنده‌ها بی‌نهایت ملال‌آوره. فهمید که اون‌ها همه‌ش درباره‌ی سرعت پرواز، اندازه‌ی بال‌ها و نسبتِ قدرت به وزن و راجی می‌کنند و البته کلی درباره‌ی تمشک. آرتور کشف کرد که وقتی که زبونِ پرنده‌ها رو بفهمی متوجه می‌شی که هوا پُر از گفت‌وگوهای بیهوده و مزخرف اون‌هاست و آدم نمی‌تونه اون‌ها رو نشنوه.

آرتور به همین دلیل دست از پرواز کردن برداشت و یاد گرفت که روی زمین زندگی کنه. از این زندگی هم راضی بود، هر چند که گفت‌وگوهای بیهوده و مزخرف ساکنان زمین هم در ملال‌آوری دست‌کمی از گفت‌وگوهای پرندگان نداشت.

یه روز تو مزرعه‌ای قدم می‌زد و آهنگی روزی‌لب زمزمه می‌کرد که به تازگی شنیده بود. ناگهان یه سفینه‌ی نقره‌ای از آسمون پایین اومد و روبه‌روی او زمین نشست. دریچه‌ای باز شد و موجودی عجیب و غریب، بلندقامت، لاغر و سبزرنگ از سفینه خارج شد و اومد به سمت آرتور.

گفت «آرتور فیلیپ...» دوباره به آرتور نگاه کرد، بعد به دفتری که تو دست داشت خیره شد. بعد پیشونیش رو چین انداخت. بعد دوباره به آرتور نگاه کرد. گفت «زکی! به تو که قبلاً توهین کرده بودم.»

پیوست نسخه‌ی چاپ امریکا

آرتور گفت «ببخشید. متأسفم که دربارهی جایزه‌ش صحبت نکردم. حالا جایزه‌رو برای چی برد؟»

«جایزه‌ی بی‌دلیل‌ترین استفاده از کلمه‌ی بلژیک در یه فیلم‌نامه‌ی هنری. خیلی جایزه‌ی مهمیه.»

آرتور سعی کرد تا حد ممکن بی‌طرف بمونه. پرسید «بی‌دلیل‌ترین استفاده از چه کلمه‌ای؟»

دختر گفت «بلژیک. خوشم نمی‌آد این کلمه رو تکرار کنم.»

آرتور با صدای بلند گفت «بلژیک؟»

یه موجود میمون‌مانند و مست از کنار اون‌ها رد شد. از شنیدن کلمه جا خورد، چند قدم عقب رفت و خورد به یه دایناسور دیوپکفالوس.

آرتور گفت «منظور جفت‌مون همون کشور مسطح و مه‌آلوده که به اتحادیه‌ی اروپا

ربط داره؟»

دختر پرسید «چی؟»

آرتور گفت «بلژیک!»

دایناسور دیوپکفالوس گفت «آقا زبونت رو گاز بگیر.»

موجود میمون‌مانند گفت «دقیقاً.»

آرتور به اون‌ها محل نداشت. از دختر پرسید «شما اصلاً تا حالا بلژیک بودید؟» چیزی نمونه بود که دختره بزنه تو گوشش. دختر سعی کرد خودش رو کنترل کنه. گفت «به‌تون پیشنهاد می‌کنم از این جور کلمات فقط تو کانتکست هنری استفاده کنید.» «یه جوری رفتار می‌کنید انگار من الآن یه حرف خیلی زشتی زدم.» «معلومه که زدید.»

تو کهکشان امروزی دیگه کم کلمه‌ای مونده که زشت و قبیح تلقی بشه. بسیاری از کلمات و اصطلاحاتی که تا ده سال قبل اون قدر قبیح به نظر می‌اومدن که اگه یه نفر اون‌ها رو حتا زیر لب زمزمه می‌کرد بی ادب و بی تربیت به شمار می‌اومد، از جامعه طرد می‌شد و در برخی موارد حتا به قتل می‌رسید، در دوروز مونه‌ی ما خیلی بی‌دردسر و معمولی به نظر می‌آن و استفاده از اون‌ها نشونه‌ی تربیت درست، فهم بالا، ریلکس بودن و *** نبودنِ گوینده‌ست.

برای مثال چند وقت پیش وزیر اقتصاد ایالات متحده کوارل ویستا^۱ در یه سخنرانی بزرگ جرئت کرد که بگه کشور با چند مشکل جزئی روبه‌رو شده، از جمله این که چند وقتی می‌شه که هیچکی غذا درست نکرده و بیش‌تر جمعیت بیش‌تر از سه ساله که در مرخصی به سر می‌بره و به همین دلیل کل اقتصاد کشور در وضعیت «جافالوپ» قرار داره. اما هیچکی از استفاده از کلمه‌ی جافالوپ ناراحت نشد. برای همین وزیر اقتصاد در ادامه‌ی صحبت‌هاش به اون‌ها گوشزد کرد که کل تمدن پنجاه هزارساله‌ی اون‌ها یه شبه نابود شده و رفته پی کارش.

در دنیای امروزی کلماتی مانند «جافالوپ»، «شاچونگی»، «تارلینگ دروم» در زبان روزمره جا افتاده‌اند. فقط یه کلمه وجود داره که هنوز تابو تلقی می‌شه. معنای این کلمه اون قدر آدم رو ناراحت و منقلب می‌کنه که چاپ و استفاده از این کلمه در رسانه‌های سراسر کهکشان، به جز در فیلم‌نامه‌های هنری، منع شده. این قاعده یه استثنا داره، یا بهتر بگیم داشت. اون هم در یه سیاره‌ی دورافتاده که ساکنان تارلینگ درومش

معنای این کلمه رونمی‌دونستند. البته این سیاره منفجر شد و ساکنانش جاجافلوپ شدند.

آرتور گفت «فهمیدم.» نفهمیده بود. «خب حالا آگه آدم بدون دلیل در یه فیلم نامه‌ی هنری اسم یه کشور بی‌گناه اروپایی رویاره که آزارش به مورچه هم نرسیده، چه جایزه‌ای می‌بره؟»

«یه روری. چیز عجیب و غریبی نیست. فقط یه تیرک نقره‌ای کوچیک روی یه ستون سیاه‌رنگ. چی گفتید؟»

«من چیزی نگفتم. فقط می‌خواستم بپرسم این تیرک که گفتید...»

«آها. فکر کردم گفتید "ووپ".»

«چی؟»

«ووپ.»

@ElimoBooks